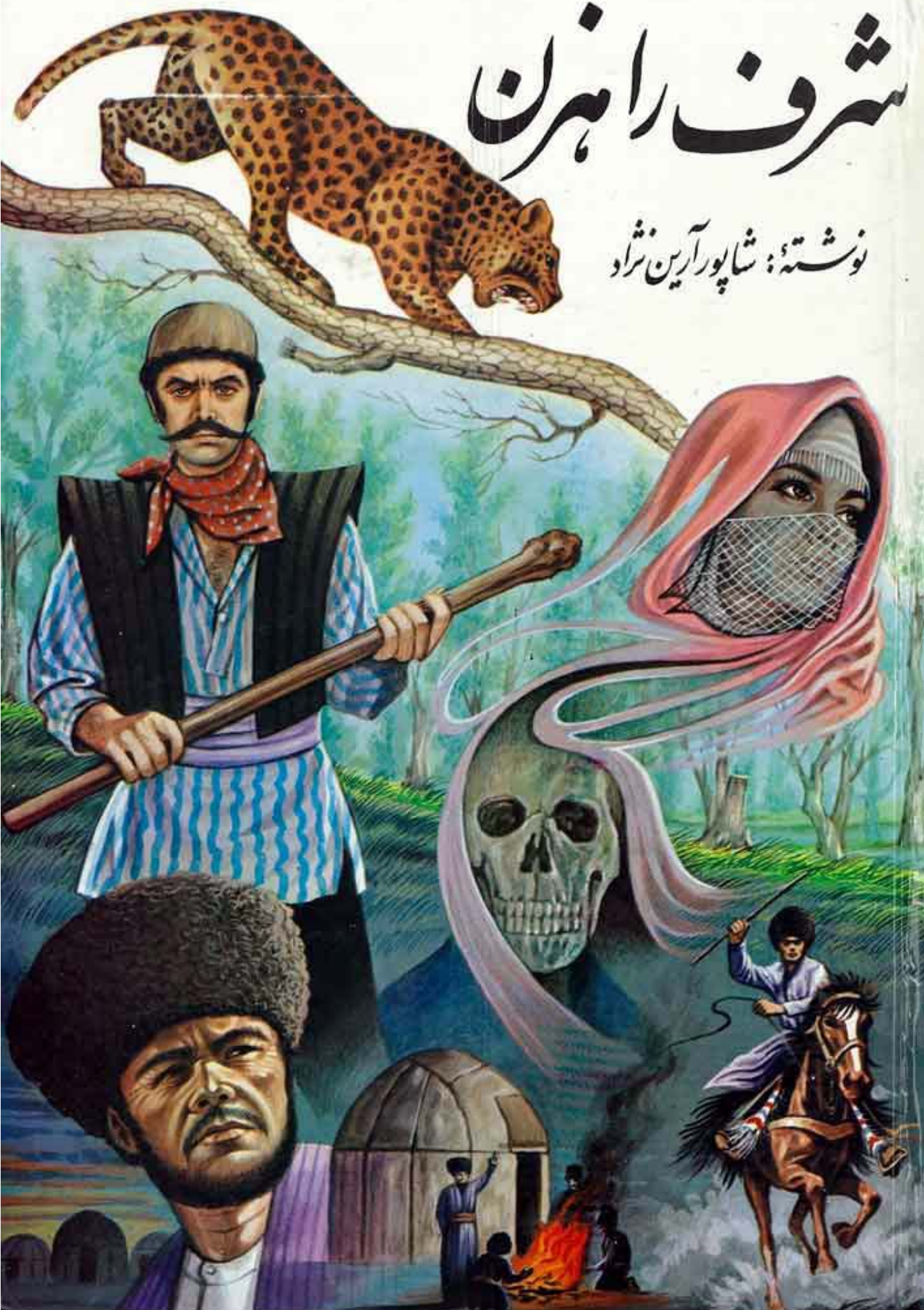


شرف راہن

نوشتہ: شاپور آیین نژاد



شرف راہزن

نوشتہ: شاپور آریں شاد





دنیای کتاب

شرف راهزن	:	نام کتاب
شاپور (رکن الدین) آریں نژاد	:	نوشته
دنیای کتاب	:	ناشر
اول	:	نوبت چاپ
تابش	:	چاپ
۱۳۷۱	:	تاریخ نشر
۵۰۰۰ نسخه	:	تیراژ
لادن ۰۸۳۷۰۳۹۳۷	:	لیتوگرافی

درباره این داستان

در زبان شمالی‌ها (اهالی گرگان و مازندران) گالش بمعنی چوپان است و از قدیم‌الایام این قبیل افراد بواسطه دوری از مردم و هم‌آغوشی با صحرا و دامن طبیعت، عموماً دارای قلبی پاک‌تر از آب زلال بوده‌سادی و صفا، صمیمیت و عشق ورزیدن بحرفه خود از مختصات آن‌ها بوده‌است.

چوپان‌ها از لذت بخش‌ترین مواهب طبیعت استفاده میکنند، هوای آزاد کوهستان، لطف و صفای دامن ودشت، غذای سالم و بالاخص روحیه شاداب آنان و نوای شورانگیزی که درنی خود میدمند، همه دست بدست هم داده، آنها را مردانی نیرومند، شجاع، جسور بار می‌آورد.

چوپان با مختصات روحی و اخلاقی خود بالطبع از نیرنگ و افسون، دروغ و ریا، دورویی و تزویر نفرت داشته، مردانی متعصب و با حمیت بار می‌آیند. آنها قبل از هر چیز به پروردگار و بعد به بازوان توانای خود متکی هستند.

اما چه شد که چوپان زحمتکش و شرافتمندی چون (عباس گالش) به ناگهان تغییر ماهیت داده، سجایای اخلاقی رایکباره زیرپا گذارد و به آدمکشی بی‌رحم و راهزنی شقی مبدل گردید، رازی است که اینک برای اولین بار پرده از اسرار آن برداشته میشود.

همانطور که (کاریل چسمان) در آمریکا دارای وجهه خوبی بود و شهرت و محبوبیت داشت عباس گالش نیز بین ساکنین گرگان و مازندران محبوبیت و معروفیت فوق‌العاده‌ئی داشت و چون چند سالی بیش از پایان ماجرای او نمی‌گذرد یقین است که حوادث زندگی و عملیاتش در اذهان مردم گرگان و مازندران باقیمانده‌است. نویسنده

سرگذشت عبرت‌انگیز و عملیات قهرمانی «عباس گالش» یاغی جسوری
که مدت‌ها آسایش اهالی گرگان و مازندران را برهم زده دشمن شماره
یک ترکمنها لقب گرفته بود.

از چوپانی تا راهزنی

جنگل قرق

در حدود ۲۴ کیلومتر دورتر از شهر گرگان و در امتداد جاده (گرگان شاهرود) دهکده مصفا و زیبائی قرار دارد که (قرق) نامیده میشود و در جنگل طرفین جاده آن تا چند کیلومتر امتداد دارد.

«قرق» برخلاف اکثر دهکده‌های شمال فوق‌العاده تمیز و نظیف و ساکنین آنرا چند خانوار ارمنی تشکیل میدهند.

کار آنها زراعت گندم، توتون، پنبه، برنج است که سرتاسر سال با نظم و ترتیب کشت آنها ادامه داشته و کارگران مربوطه طبق برنامه معین کار خود را دنبال می‌نمایند.

(قرق) اولین دهکده‌ای است که ساختمانهای آجری در آن بنا شده و آرامنه با ذوق و سلیقه‌ئی خاص منازل مسکونی خود را با اسلوب زیبائی، در میان باغهای کم وسعت ترتیب داده‌اند.

شهرت این دهکده بواسطه هندوانه‌های شیرین و بزرگ آنست که در تمام ایران معروفیت بسزائی دارد.

سالها پیش، در این دهکده چوپانی زندگی میکرد که به (عباس گالش) معروف بود.

وی جوانی رشید، نیرومند، جسور، درشت استخوان بود که بخاطر سادگی و لیاقت و دل‌بستگی بکار خود که بردن گاو و گوسفندان ساکنین قرق بصحرا بود، همه دوستش داشتند.

عباس) در معیت تنها خواهرش (سونا) زندگی آرامی داشت هر دو آنها کار میکردند و از ثمره دسترنج خود اسباب ولوازم زندگی تهیه میکردند. «سونا» بفکر اینکه هرچه زودتر برای برادرش عروس زیبایی بمنزل بیاورد، برادر هم باین خیال که جهیزی برای خواهر عزیزش که بزودی بخانه شوهر میرفت تهیه کند.

باید بگوئیم که (سونا) نیز از لحاظ زیبایی و تناسب اندام در میان دختران هم سن و سال خود بی نظیر بود باین جهت روزی نمی گذشت که از دور و نزدیک حتی از دهات دور دست برای عباس پیامی مبنی برخواستگاری از خواهرش نرسد.

اما او که در همه حال طالب سعادت خواهرش بود. در انتخاب شوهر آینده اونهایت دقت را بکار می بست.

آوازه شجاعت و جسارت عباس و زیبایی (سونا) از قرق گذشته بدات دور و نزدیک و حتی شهر گرگان و گنبد کاوس نیز رسیده بود. زیرا دو سال متوالی، در اواخر پائیز که گوسفندان را برای چرا به جنگل قرق برده بود، مرتبه اول با پلنگی وحشی و در دفعه ثانی با دو گرگ گرسنه برخورد کرده و پس از یک جدال خونین آنها را بقتل رسانیده و اجسادشان را کشان کشان به قرق آورده بود.

مخصوصاً کشتن پلنگ شهرت جسارت و شهامت عباس را بشهرها هم کشانیده بود و هر کس بحدود قرق سفر میکرد، حتماً ملاقات با کشنده پلنگ هم جزو برنامه اش بود.

زندگی سعادت آمیز و ساده خواهر و برادر بهمان ترتیب ادامه داشت و ساکنین قرق نیز باین خواهر و برادر احترام گذاشته و بچشم چوپان و کارگر به آنها نگاه نمی کردند.

شبهای بلند زمستان که احتمال حمله شغال و گرگ بدهکده میرفت و همچنین هنگام پنبه چینی و کشت شالی (برنج) عباس چوبدستی سنگین خود را بدوش گرفته، تا صبح در حوالی ده و اطراف حاصل میگشت و محصول

مردم را از حمله حیوانات درنده و سارقین حفظ میکرد.
 «عباس» مرد زحمتکش و شرافتمندی بود که زندگی روزانه خود را
 بدان ترتیب میگذرانید تا بهار آن سال که فرمان سرنوشت او را براه دیگری
 کشانید.

بلی. فرمان سرنوشت!؟

مگر نه آنست که ما اسیر چنگال سرنوشت و برده ذلیل تقدیر هستیم!؟
 مگر نه آن است که در دایره قسمت، همانا نقطه پیرگاریم.
 و آیا نقش ما جز نقش مهره‌های شطرنج می‌تواند باشد که هریک در
 عرصه بازی بلااراده رلی ایفا می‌نمایند؟
 فرزین و (رخ) و وزیر در حملات گردانندگان شطرنج تلاش میکنند،
 لکن حرکات آنها منوط باراده مغز متفکری است که برای شکست و پیروزی
 نهائی مهره‌ها را بمیل و دلخواه خود به حرکت در می‌آورد!
 چوپان زحمتکش در آن بامداد دل‌انگیز و روح‌نواز بهار گاو و
 گوسفندان را از طویله‌ها بیرون کشید.

قرصی نان درون سفره بکمر بست. سبویی آب گوارا بکمر آویخت.
 نی هفت‌بند را هم درون آستین پنهان کرده، بدنبال وداعی گرم از سونا
 جدا شد.

عباس در دامن جنگل فرورفت و سونا هم همراه سایر زنان و دختران
 برای نشاء شالی از قرق بیرون آمده، به محل کارش رفت
 بهار گرگان و مازندران برآستی بی نظیر است شکوفه‌های درختان
 و غنچه‌های گل هوش از سرانسان می‌رباید.

بنظر می‌رسد پوش سبز رنگی بردامن دشت کشیده‌اند. تا چشم کار
 میکند سبز است. باد ملایمی که از روی ریاحین از هار میگذرد، هوای آنجا
 را معطر ساخته. سروروی موجودات را نوازش میدهد.

چیزی بظهر نمانده بود. عباس مست طراوت و صفای طبیعت در اعماق
 جنگل بدرختی تکیه کرده، درون نی هفت‌بند خود می‌دمید و حیوانات که

چوپان خود را با نشاط میدیدند. بچرا پرداخته و مانع کارش نمی شدند. لیکن شادی و خوشحالی چوپان نتوانست دوام پیدا کند. به ناگهان متوجه شد که چهارپایان وحشت زده پابفرار گذاشتند بره زیبایی که به عباس از همه نزدیکتر بود، مثل اینکه تحت تأثیر امواج مغناطیس قرار گرفته باشد، برجای خود میخکوب شده بشدت میلرزید. هنوز عباس علت تغییر حالت گوسفندان را نفهمیده بود که ناگهان احساس کرد، دیواری بروی او خراب شد. مثل این بود که وزنه‌ای سنگین تراز همه کوههای جهان بر پشتش فرود آمد و شدت آن باندازه‌ئی بود که عباس با همه قدرت و شجاعت نتوانست تعادل خود را حفظ نماید و لذا بلااراده از رو بزمین در غلطید. غرشی سهمناک در فضای جنگل طنین افکند و چوپان رشید متوجه شد که باردیگر پلنگی گرسنه و وحشی بسراغ او آمده است. حیوان درنده. بعد از اینکه شکار خود را نقش زمین کرد، مثل اینکه به موفقیت خود اطمینان دارد چرخى بدور عباس زد. چند نعره مخوف سرداد، چند قدم فاصله گرفت و مجدداً بشکار خود حمله کرد، اما چوپان جسور که این قبیل مبارزات برایش تازگی نداشت، همچون تیغه فربهم فشرده شده‌ئی که ناگهان از هم باز شود، بسرعت برق پیاخاسته؛ جا خالی کرد. پلنگ که بجای شکار با فضای خالی مواجه گردید، بشدت بر زمین خورد و این مرتبه خشمگین‌تر و عصبانی‌تر، دیوانه‌تر بطرف حریف حمله کرد. عیب کار اینجا بود که چوبدستی عباس در حمله ناگهانی پلنگ از دستش خارج شده، چند قدم دورتر بزمین افتاد و درنده وحشی هم با وجود خود سد جاننداری بین چوپان و تنها سلاحش ایجاد کرده بود در سومین حمله با اینکه عباس ماهرانه جا خالی کرد، لکن پنجه پلنگ بازوی او را زخمی کرده، لباسش را پاره پاره نمود. هنوز حیوان خشمگین روی برنگردانیده بود که چوپان رشید با چند قدم

بلند خود را با ورسانیده، عضلات فولادی بازوی راستش را دور گردن پلنگ حلقه کرد و با تمام قدرت بفشردن پرداخت.

پلنگ وحشی که برای نخستین بار میدید موجودی بنام انسان در مقابلش ایستادگی نموده و نه تنها از خود دفاع میکند. بلکه قصد قتل او را هم دارد، عصبانی تر شده تمام قوایش را علیه عباس بکار انداخت، هر دم برفشار بازوی چوپان افزوده شده، راه تنفس پلنگ مشکلمتر می شد، بنحوی که در آخرین لحظات از فرط درد چنان تکانی بخود داد که عباس بار دیگر بچند قدم دورتر پرتاب گردید و درست کنار چوبدستی خود، نقش زمین گردید. پلنگ پیروزمندانه غرشی برکشید و حمله دیگری را با جستن بروی شکار آغاز کرد.

باید بگوئیم که عباس در آخرین حمله دشمن شاهکاری از خود نشان داد که در مواقع عادی برای دیگران امکان پذیر نیست. چوبدستی او شبیه گرزهای قدیم بطول یکمتر و قطر ده سانتیمتر بود که نوک آنرا میخ های برجسته کوبیده بودند.

یک ضربه آن برای کشتن گاو عظیم الجثه ئی کافی بود اما شاهکار چوپان این بود که ابتدا چوبدستی را بالا برد و جست و خیز پلنگ را طوری در مغز خود ترسیم کرد که با یک تیرسه نشان زده باشد. اول اینکه حمله حریف را خنثی نموده، جاخالی کند.

دوم اینکه چوبدستی را بکار اندازد و سوم اینکه طوری ضربت را فرود آورد که مفید و موثر واقع شود.

تنه پلنگ بین زمین و آسمان از کنار عباس رد شده چون کوهی گوشت بزمین خورد و همانوقت چوپان ضربه خود را با تمام قدرت بر مغز حیوان کوفت.

همانطور که گفتیم یک ضربه چوبدستی برای قوی ترین حیوانات کافی بود و هرگز اتفاق نیفتاد که چوبدستی چوپان در جدال تکرار شود. صدائی شبیه ترکیدن توپ فوتبال برخاست. مغز سر پلنگ بزمین ریخت.

خون ازدهها نقطه کاسه سرتر کیده فوران زد.
 استخوان‌های سر و سینه و گردن درهم شکست و لحظه‌ئی بعد حیوان
 قشنگ مثل لخته‌ئی گوشت نقش زمین شد.
 تبسم پیروزمندانہ‌ئی لبان چوپان را آرایش داد و با صدائی دلچسب و
 آهسته زیر لب گفت:

– شکر... هزاران بار شکر ترا ای پروردگار منوای صانع زمین و طبقات
 هفت‌گانه آسمان که جان و مال همه موجودات در دست تو است.

توئی که سیمرغ را در قاف و ماهی را در عمق دریا روزی میرسانی
 چوپان بی مقدار، کمترین بنده در گاهت شکر گزار است و از اینکه او را
 بزندی برگردانیدی، سپاسگزاری مینماید.

عباس با عجله وضو ساخت، شکرانه پیروزی را برابر خدای بزرگ بجا
 آورد و سپس بی آنکه اعتنائی بشکار خود داشته باشد سفره را گشود تا
 لقمه‌ئی نان و پنیر، یعنی غذای ظهر را صرف کند.
 لکن در همان لحظات صدای طفلی در جنگل پیچید.
 – آهای داداش عباس. داداش عباس.

چوپان وحشت زده بپاخواست اعماق دلش به شور افتاد. مثل اینکه قلبش
 بدبختی تازه‌ای را خبر میداد، در حالیکه صدایش از فرط اضطراب و نگرانی
 می‌لرزید طفل را بسوی خود خواند.

در تمام مدتی که شغل چوپانی را برعهده داشت هیچگاه اتفاق نیفتاده بود
 که کسی در وسط روز بدنبالش آمده باشد.

تا وقتی طفل برابر او رسید، بیش از سالی بر چوپان پاکدل گذشت.
 – آه. کوپول! توئی؟

طفل دوازده سیزده ساله‌ئی که هوش و فراست و زرنگی در ناصیه‌اش
 موج میزد، خود را در آغوش عباس افکند و گریه کنان گفت:
 – آخ داداش!

چه خاکی بر سرم شد، چه اتفاق بدی؟

داداش. سو، سو، سو،

زبان کودک از فرط ترس بلکنت افتاده بود.

— داداش عباس. مردم. از بس دویدم نفسم قطع شد. می بینی که نمیتوانم حرف بزنم.

داداش مردم تا توانستم خود را به شما برسانم.

عباس که سرپایش در آتش کنجکاوی میسوخت شانه های طفل را با دو دست گرفته و تقریباً فریاد کنان گفت:

— کوپول. حرف بزن.

بگو. بگو چه اتفاقی افتاده؟

و طفل گریه کنان پاسخ داد.

— داداش عباس. آجی سونا را دزدیدند!

مثل این بود که ناگهان ضربه ئی شدید بر سر جوان رشید کوفتند مثل اینکه یک جفت میله آهنین را که در آتش سرخ شده است، در کاسه های چشمش فرو بردند.

خارخاری ناراحت کننده در قلبش بوجود آمد، سرش به دوران افتاد، ارتعاشی ناگهانی سراسر وجودش را فرا گرفت.

بلااراده شانه های کوپول را گرفت، تکانی شدید باو داد و بالحنی خشم آلود و جنون آسا فریاد زد:

— هان. کوپول. چه گفتی؟

سونا. خواهر مرا ربودند؟

طفل وفادار که این خواهر و برادر را چون جان شیرین خود گرامی میداشت، مثل گنجشکی که اسیر چنگال شاهباز شده باشد؛ در حالیکه صدایش از شدت ناراحتی و ترس میلرزید گفت:

— آره. داداش!

آجی سونا را ربودند!

کنار زمین شالی بودیم آن. آن سوار.

چوپان غيور لب‌ها را بسختی بدن‌دان گزید. کوشید بر ناراحتی و اضطراب درونیش غلبه یافته آرامش و خونسردی خود را بازیابد.

آنوقت با لحنی توأم با مهربانی و عطف گفت:

– کوپول جان، مبارزه با این حیوان وحشی مرا از حال طبیعی خارج کرده بود، حالا آرام شدم.

حالا بهتر است که اصل قضیه را درست و حسابی برایم تعریف کنی. کوپول مثل اشخاص مسن و مردان جا افتاده که قضیه‌ئی را شروع می‌کنند، ماجرای مفقود شدن سونا را اینطور آغاز کرد:

– داداش ما سرزمین زراعت مشغول کار بودیم.

(ولی پلنگ) سرکارگر امروز ما بود. صبح اول وقت زنها را جمع آوری کرد و دسته‌جمعی برای (نشاء شالی) سرزمین رفتیم^۱ کلمه شالی همان برنج و مقصود از شالیزار محل کشت برنج است که برخلاف گندم و جو و سایر غلات صورت دیگری دارد. زمین را به کرت‌های یکنواخت تقسیم کرده و طوری ترتیب میدهند که کرت‌ها بالای هم قرار بگیرد و در نتیجه آب در تمام قسمت‌ها تقسیم شده و زمین کاملاً سیراب می‌شود.

طرز کاشت برنج هم باغلات فرق دارد و برخلاف گندم که بذرپاشی می‌کنند، ابتدا در محلی بنام تخمزار، برنج را عمل آورده و سپس کارگران قلمه‌ها را در زمین مینشانند و تا وقتی به نتیجه برسد چندین مرتبه بوسیله کارگران و جین میشود، یعنی علف‌های هرزه آنرا جدا مینمایند – نویسنده)

کوپول طفل روستائی ساده لوح که از صمیم قلب، عباس و خواهرش را دوست داشت ادامه داد:

– فهمیدی. داداش!

۱ – چون اصطلاحات زراعتی در این داستان زیاد بکار میرود صلاح در این دیدیم

که درباره هر کلمه توضیح مختصری بدهیم تا ذهن خوانندگان عزیز روشن و مطلب بدون مفهوم نباشد.

طبق معمول مثل هر روز، از خط حاشیه جنگل (شیرنگ) خود را به سر زمین رساندیم ولی سرکارگر هر یک از ما را برای انجام کاری معین کرد. من و (زرآتون) دختر کدخدا و (اسد) همبازی من باد و زن دیگر مامور یک کرت شدیم.

(سونا) که از همه زرنگتر و چابکتر است، همراه (عین‌الله) و علی طالبی کرت بزرگ را که کنار جنگل و آخرین قسمت شالیزار است انتخاب کردند و مشغول کار شدیم.

تقریباً ساعت یازده بود که (ولی) برای آوردن نشاء سرتخم‌زار رفت ما هم که تا آن ساعت یکسره کار و خسته شده بودیم. چون سرولی را دور دیدیم، زراتون را وادار به خواندن آواز کردیم. داداش. میدانی که صدای آبجی چقدر قشنگ است. وقتی دهان باز میکنند مثل بلبل چهچهه میزند.

حواس من و سایر کارگران متوجه زراتون شده و همه چیز. حتی وجود دیگران را از یاد بردیم. نمیدانم چطور شد که (زرآتون) یکمرتبه از خواندن بازایستاد مثل اینکه مرد غریبه‌ئی را دیده بود.

داداش. زنها و دخترهای روستائی آنقدر متعصب و خجول هستند که اگر بفهمند ناشناسی یا غریبه‌ئی در چند صد قدمی آنها قرار دارد، نه تنها صدایشان در نمی‌آید، بلکه روسری را محکم بدور سر و صورتشان می‌پیچند.

هنوز علت سکوت (زرآتون) بما روشن نشده بود که ناگهان صدای فریاد و ناله‌های تضرع آمیز زنی از داخل جنگل برخاست.

همگی دست و پای خود را گم کرده، با عجله به طرف جنگل دویدیم اما نگرانی و وحشت ما هنگامی به منتهای درجه رسید که صدای (سونا) را تشخیص دادیم.

مثل این بود که مشغول زد و خورد با کسی است معلوم بود که دم

دهانش را گرفته‌اند، زیرا سخنانش درست مفهوم نمیشد.

فقط شنیدم که فریاد میزد:

— کوپول، کوپول.

فوراً خودت را به (عباس داداش) برسان و بگو که ترکمن‌ها مرار بودند ما که (آبجی سونا) را در خطر دیدیم، دسته‌جمعی و با سرعت به داخل جنگل دویدیم و در آخرین لحظه، دو سوار ترکمن را دیدیم که سونا را جلوی اسب نشانیده و چهارنعل بطرف دشت فرار میکردند.

هنوز آخرین جمله دردهان (کوپول) بود که چوپان متعصب و غیرتمند چوبدستی را بدست گرفت. کاردی بکمرش بست و درحالیکه رگ‌های پیشانی و گردنش از فرط هیجان و التهاب برجسته شده بود بندهای چارق را بست و خطاب به کودک گفت:

— کوپول جان، حواست جمع باشد.

گوسفندها را تا یکساعت به غروب بچران، بعد هم به ده برگرد مواظب باش امانت مردم گم نشود، فهمیدی؟

کودک ساده دل روستائی که براستی از گمشدن خواهر خوانده‌اش ناراحت و غمگین بنظر میرسید، گفت:

— خوب داداش.

برو خدا پشت و پناحت، عجله کن، امیدوارم موفق شوی و دست خالی برنگردی.

عباس دیگر این کلمات رانمی‌شنید، زیرا بعد از واگذاری گوسفندها به کوپول، بسرعت روی برگردانید، چون تیری که از چله کمان خارج شود بدویدن پرداخت و بی‌آنکه بگیاهان خود رو شاخه‌های آویزان درختان جنگلی که پی‌درپی به سرو صورتش می‌خورد و یا بپایش می‌پیچید. اعتنائی ننماید. به طرف دشت می‌دوید و هیچ چیز جز اندام متناسب و چهره معصوم و گیرای (سونا) مقابل دیدگانش وجود نداشت.

حتی یک مرتبه هم پشت سر خود را نگاه نکرد و ندید که چگونه

کودک دل پاک و ساده لوح روستائی بخاطر رنجی که بر او وارد شده اشک میریزد.

(کوپول) بی آنکه اراده و اختیاری از خود داشته باشد، بخاطر ربودن یکی از همکارانش. بخاطر تأثر و غمی که در آن لحظات بردل چوپان رشید سنگینی میکرد، متأثر بود.

قطرات درشت اشک چون دانه‌های مروارید گونه سرخ و گل افتاده کوپول را آبیاری میکرد و موجی از اندوه و تأثر سرپایش را مسخر نموده بود. راستی که سرنوشت چه بازیها دارد :

ما چگونه بازیچه چنگال نیرومند تقدیر قرار گرفته‌ایم. برادر متعصب که خواهرش را از صمیم قلب دوست میداشت و بخاطر نیکبختی و سعادت او حاضر بود همه چیز، حتی جان خود را فدا کند.

عباس که بخاطر (سونا) دست رد بر سینه خواستگاران او گذاشته و آرزو داشت. جوان آراسته و با غیرتی که مرد زندگی بوده و بتواند سعادت خواهرش را تأمین نماید برای همسری (سونا) پیدا کند.

بناگهان یک حادثه غیر مترقبه و پیش‌بینی نشده‌ای همه چیزش را بر باد داده، آرزوها و امیدهای آینده‌اش را به کلی نقش بر آب گردانید.

عباس نمیدانست برای چه خواهرش را ربوده‌اند؟ زیرا این قبیل اعمال، یعنی چشم داشتن به نوامیس دیگران در آن سامان بهیچوجه مرسوم نبود و تا به آن روز هم سابقه نداشت.

عباس اگر هم فکر میکرد که زیبایی و جذابیت سونا عاشق بی‌قراری برایش پیدا کرده که تنها راه وصال او را در ربودنش دانسته لااقل او یا خود سونا میبایستی قبلا از وجود چنین کسی آگاه شده باشند.

بالا‌تراز همه اینکه عباس هرگز کسی را از خودش نرنجانیده بود، چه رسد باینکه دشمنی برای خودش تراشیده باشد.

چوپان شجاع همچون باد صرصر می‌دوید و افکارش در پیرامون کسانی که ممکن بود مبادرت به دزدیدن خواهرش کرده باشند دور میزد و

چون بهیچوجه دشمنی در زندگی خود سراغ نداشت، بیاد گفته کوپول می‌افتاد که کلمه تر کمن‌ها را دوسه مرتبه در میان صحبتش ذکر نموده بود.

با اینکه مناطق گرگان را و جب به و جب میشناخت و در همه حال میتوانست برای وصول به مقصد نزدیکترین راه را انتخاب کند، معهداً متجاوز از یکساعت دوید و چون نفسش به شماره افتاد و نتوانست یکقدم دیگر به جلو بردارد، بلااراده به زمین نشست و با نگاهی که به اطراف افکند، فهمید بر اثر عجله و شتابی که داشته راه را عوضی آمده و برای رسیدن به دشت تر کمن، لازم است که نیمی از راه پیموده را مراجعت کند تا بتواند از راه دیگر خود را به دامنه دشت برساند.

شاید اگر این مقدار راه را اشتباهاً نپیموده بود، احتمال داشت به موقع برای نجات (سونا) برسد اما بدبختانه سرنوشت رقم دیگری زده و راه دیگری برای چوپان دلپاک معین نموده بود.

عباس بعد از اینکه چند دقیقه رفع خستگی کرد، براه افتاد و در ضمن غذای خود را از سفره چرمین بیرون آورده، لقمه نانی ضمن راه رفتن میخورد و بعد از اینکه غذایش تمام شد، مجدداً بر سرعت حرکت افزود.

درست نمیتوانست تشخیص بدهد چه ساعتی است. اما از نشانه‌هایی که با آفتاب داشت و چوپان‌ها از نشانه‌های موصوف می‌توانند وقت را بشناسند تشخیص داد که باید دو یا سه ساعت از ظهر گذشته باشد.

با این حساب ناگهان قلب چوپان فرو ریخت، زیرا متوجه شد که متجاوز از سه ساعت است (سونای) نازنین و معصوم در دست دشمنان ناشناس اسیر است.

آیا ممکن است پست فطرتها و تبهکارانی که سرقت و دزدی پول و ثروت را گذاشته، به دزدیدن نوامیس مردم پرداخته‌اند، ظرف این مدت بیکار نشسته باشند؟

و آیا ممکن است سونای بدبخت توانسته باشد در قبال تعدی و تجاوز آن ناجوانمردان تا آن مدت مقاومت نموده باشد؟

تجسم این صحنه که سونا درمقابل دو مرد قوی و زورمند به تنهایی از خود دفاع نموده و مقاومت مینماید چوپان دلپاک را آنچنان به هیجان آورد که با سرعتی سرسام آور میدوید.

دیگر خستگی و ناراحتی و تنگی نفس برایش مفهومی نداشت او فقط بیک چیز می اندیشید و آنهم موقعیت خطرناک خواهرش بود که احتیاج بکمک داشت.

ضعف وزبونی، ناتوانی و درماندگی سونا.. بیرحمی و شقاوت مردانی که اورار بودند. عباس را دیوانه کرده و نمیفهمید چگونه میدود.

همچون تبهکار محکوم به اعدامی که بیگناه به مسلخ رفته و هر دم انتظار فرود آمدن تیغه گیوتین را دارد.

و درعین حال تا آخرین لحظات عمر امیدوار بوده، انتظار میکشد شاید راهی برایش باز شود و از مرگ نجات یابد.

چوپان بدبخت هم از تجسم وضع تاسف انگیز خواهرش بسختی ناراحت شده و درعین یأس و ناامیدی فریاد میزد:

— سونا. خواهرم!

خواهر عزیزم، مقاومت کن، صبر داشته باش.

با شجاعت باجنایتکاران مبارزه کن با دندانهایت حلقومشان را بفشار. گوشت بدنشان را قطعه قطعه کن.

الان به کمکت میآیم. الان صبر کن تحمل داشته باش مقاومت کن.

فریادهای دردناک جوان درمانده که محبت خواهر و برادری سراسر وجودش را تسخیر نموده بود، درفضا طنین افکنده و امواج آن باآسمانها میرفت.

جائی هم رسید که آخرین فریاد جنون آسای عباس بردل دشت کوبیده شد و نالهئی دردناک از موجودی نیمه جان که درخاک و خون می غلطید و آخرین دقایق زندگی را میگذرائید، به او جواب داد:

— برادرم، اینجا هستم بیا، از اینطرف، داخل گودال بیا، عباس جان!

پیش بیا. عاقبت مرد جوان که زانوانش به سختی تحمل وزن بدنش را نموده، قدمهایش بر سطح زمین کشیده میشد بالای گودال رسیده و دیدگان وحشت زده اش دید که عزیزترین موجودات مورد علاقه اش سونا خواهر نازنین و گرامی اش غرقه به خون وسط گودال افتاده کاردی تا دسته در قلبش فرو رفته است.

براستی که دنیا تماشاخانه عجیبی است. انسان بهیچ چیز آن نمی تواند اعتماد داشته باشد.

نه نیکبختی و سعادت آن، دوامی دارد و نه بدبختی و نگرانی قابل اعتماد است. حتی زندگی.. عمر و حیات انسان نیز به وضعی مسخره آمیز بازیچه دست نیرومند حوادث است.

حوادثی که هرگز قابل پیش بینی نبوده و نیستند و علم، با همه پیشرفت ها و موفقیت هائیکه نصیبش شده همواره در برابر حوادث و درام غم انگیز سرنوشت زانوی عجز وانکسار بر زمین کوفته است.

عباس تا صبح آنروز خود را موجودی بتمام معنی نیکبخت و سعادت مند میدانست و خوشبختی او متناسب با محیط زندگیش بدرجه کمال میرسید. اما غروب همانروز خود را موجودی تنها و ذلیل و بدبخت و ماتم زده یافت.

مشاهده پیکر آغشته بخون (سونا) آنقدر در او تاثیر کرد که تا چند دقیقه بکلی خود را باخته و زبانش بند آمده بود.

بی آنکه شعور و احساساتش کار کند، همچون مجسمه های فاقد احساس و شعور بالای گودال زانو به زمین زد.

خیره خیره در چشم های خون آلود (سونا) خیره شد و ناگاه مثل اینکه متوجه عظمت بدبختی و بیچارگی خود گردیده است. بایک خیز خود را کنار سونا رسانیده. آهسته آهسته خم شد و مثل بنده گناهکاری که در پیشگاه قادر ذوالجلال زانو به زمین زده بر تربت مطهر محراب مقدس بوسه ندامت و پشیمانی میزند ابتدا پیشانی و سپس گونه های خواهر را بوسید و در حالیکه بغضی خفقان آور راه گلویش را مسدود ساخته و بزحمت

میتوانست کلمات را ادا کند گفت :

– آخ...: خواهر!

خواهر عزیز و بیچاره ام، کدام بی انصافی ترا به این روز انداخت.
کدام سنگدل و قسی‌القلبی دلش آمد خنجر خونریز را در سینه بی کینه تو
فرو نشاند؟

مگر من و تو دشمن داشتیم؟ مگر به کسی بد کرده بودیم؟

سونا.. سونای عزیز! حرف بزن. حرف بزن!

چشمهای بسته دخترک به زحمت از هم باز شد. نگاه محترمانه و
بی فروغش را در نهایت مهر و محبت به برادر دوخت.

تبسمی تلخ به نشانه رضایت و تسلیم در برابر قسمتی که خط سرنوشت از
روزازل برایش رقم زده بود: برلبانش نقش بست و با صدائی که گوئی
از اعماق چاه خارج میشود. گفت :

– عباس داداش.. عباس داداش؟

ناراحت نباش. گریه نکن، مرگ من نباید ترا زیاد متاسف و نگران سازد.
گوش کن. عباس داداش!

تو جوانی. خیلی هم جوان، آرزو داری: امیدها داری!؟

دنیا.. این دنیای غیر قابل اعتماد هنوز با تو کارها دارد... اما من..

خوب – چه میتوان کرد؟

سرنوشت من این بود؟. مقدر چنین بود که من در عنفوان جوانی با همه
چیز وداع گویم و هنوز طعم لذت و نیکبختی را نچشیده به زیر خاک روم.
چوپان بدبخت با خشم و هیجانی عجیب فریاد زد.

– چرا، آخر چرا؟ سونا جان؟

این چه ظلمی بود که درباره تو روا داشتند؟ این چه سرنوشت غم‌انگیزی
بود که برای تو رقم زده بودند!

تو که به کسی بد نکرده بودی تا سزای آنرا ببینی.

تو که قلبی پاک‌تر از آب زلال و دلی روشن‌تر از آئینه داشتی به من بگو

سوناجان!

کدام ظالمی ترا به این روزانداخت؟ کدام دست بی انصافی این خنجر را
در سینه تو فرو کرد.

خواهرجان. حرف بزن.

لاقل به من بگو آنها برای چه ترا کشتند و سبب دشمنی بیرحمانه آنها چه
بود.

سونا میخواست چیزی بگوید! اما بجای کلمه لخته‌های خون از گلویش
بیرون جست نفسش بشماره افتاد.

همچون شخص خفته‌ئی که در خواب صدای نفیرش بلند شود صدای
سونا نیز با خورخور توام گردید.

به زحمت لبانش را بهم فشرد کوشید تا آنجا که میتواند بر درد و رنج
خود فائق شده هر قدر میتواند بیشتر حرف بزند.

– عباس داداش، گوش کن.

میت رسم وقت بگذرد و نتوانم آنچه را که لازمست با تو در میان گذارم به
اینجهت خواهش میکنم فقط گوش کن.

بین داداش جان، با توام.

ما به کسی بد نکردیم.. به رنج و عذاب دیگران راضی نبودیم آزارمان
حتی به مورچه هم نرسید.

با این حال عاقبت من اینست که میبینی!؟

می‌پرسی. دلیل دشمنی آنها بر من چه بود؟ دلیل آن فقط زیبایی من است.
به خدا از اول میدانستم که عاقبت روزی این زیبایی و حسن خدا داد
برای من تولید دردسر خواهد کرد.

آنها عاشق من بودند و جرئت اینکه مرا از تو خواستگاری کنند نداشتند.
زیرا محال بود تو خواهرت را به ترکمن بدهی ترکمنها ما را دشمن خود
میدانند و معتقدند که وصلت با (قزلباش) گناه است.

(ساکنین دشت ترکمن مردم بومی گرگان و مازندران را قزلباش مینامند)

— نویسنده)

همانطور که مانده دختر به آنها میدهیم و نه دختر تر کم از آنها می گیریم. سه سال بلکه بیشتر است که آن دو جوان تر کم که (قلیچ) و (گوشی) نام دارند عاشق من بوده دورادور در تعقیب بودند.

دو سه مرتبه سر راهم سبز شدند با گریه وزاری خواستند که زنشان بشوم و چون همیشه با دشنام و ناسزاهای من مواجه گردیدند سرانجام باین نقشه متوسل شدند.

می فهمی: داداش!

بامهارتی عجیب مرا بداخل جنگل کشانیدند و ناگهان دو نفری از پشت درختها بمن حمله نموده. دست و دهانم را بستند و سپس جلوی اسبهایشان نشانیده وسط صحرا... یعنی همین جا آوردند.

سه چهار ساعت بین من و آنها نزاعی خونین در گرفت و چون بزور حریف من نشدند و از ترس اینکه مبادا کسی سر برسد رازشان فاش گردد. مرا کشتند و جسد نیمه جانم را به داخل این گودال افکندند (عباس) داداش! ناراحت نباش. خدا می خواست تو در آخرین لحظات عمر بر بالین من حاضر شوی.

با اینکه آخرین لحظات زندگی را طی میکنم معهذا همچنان نزد خداوند و تو که برادرم هستی، روسفید و سربلندم.

افتخار میکنم که به قیمت جان از ناموسم دفاع کردم و نگذاشتم آنها.. آن پست فطرتها که دونفری بزنی بی پناه و تنها حمله ور شده بودند، به من دست بزنند.

می بینی.. برادر.

تا پای جانم.. زند گیم.. عمرم، جوانیم مقاومت کردم و اجازه ندادم گرگهای درنده بمن دست بزنند.

حالا که میمیرم از صمیم قلب نزد خدا و خلق و تو روسفید و سربلندم و به هیچوجه از سرنوشتی که خداوند برایم مقرر داشته است ناراضی و نگران

نیستم.

بدنبال این کلمات تشنجی شدید سراپای (سونا) را فرا گرفت، یکبار دیگر لخته‌های خون اجازه صحبت بدختر بدبخت را نداد. معلوم بود منتهای فشار را بر خود وارد می‌سازد تا شاید بتواند چند دقیقه مرگش را به تاخیر انداخته و با برادر عزیزتر از جان‌ش درد دل نماید. «سونا» آرزو داشت چند کلمه دیگر هم به سرزبان بیاورد اما این آرزو را به گور برد.

دست راستش را با مشقت و ناراحتی بالا آورده روی زانوی برادر گذاشت.

سردی مرگ بخوبی در سراسر وجودش احساس میشد. هم چنانکه «عباس گالش» آن جوان ساده دل دهاتی، بلااراده عنان اختیار را از دست داده، با صدای بلند گریه میکرد.

«سونا» میخواست برادرش را به عفو و اغماض توصیه کند به او بگوید که مجازات قاتلینش را پروردگار متعال که قادر مطلق و منتقم حقیقی است واگذار نماید.

میخواست در واپسین دم حیات از برادرش قول بگیرد تا از تعقیب قاتلین او درگذرد و لذتی را که در عفو و اغماض وجود دارد فدای انتقام نماید. میخواست از برادرش با خواهش و تمنا بخواهد که جوانی و آینده‌اش را به خاطر انتقام هدر ندهد و ماتم و عزا در مرگ او از حد نگذراند.

اما یکبار دیگر تازیانه تقدیر چند دقیقه زودتر فرود آمد و با مرگ (سونا) (عباس) به راه دیگری کشیده شد.

اگر چند کلمه دیگر از زبان سونا بیرون آمده بود احتمال قطعی داشت عباس به خاطر قولی که به خواهر جوانمرگ و در خاک خفته‌اش داده، از انتقام درگذرد.

اما سرفه‌های پی‌درپی و به دنبال آن آب زرد رنگی که از گلوی سونا خارج شد، مرگ او را تسریع کرد.

فقط توانست بگوید :

داداش عباس، خداحافظ

بهمه اهل ده سلام برسان مخصوصا پیشانی (کوپول) را ببوس و از همه حلالیت بطلب.

وداع. داداش عباس. خداحافظ داداش عباس!

پیکر سونا، زیباترین دختر «قرق» سرد شد مرغ روحش دامن کشان از کالبدش به پرواز درآمد و لحظه‌ای بعد از آنهمه لطافت و زیبایی از لطف و صفا. از آنهمه پاکدلی و خوش قلبی جز پیکری سرد چیز دیگری برجای نماند.

آنوقت چشمه اشک عباس هم خشکید، اشک از ریختن باز ایستاد، همچون رب‌النوع تصمیم و قدرت بپاخواست و بالحنی که از هر لحاظ برای خودش هم تازگی داشت گفت:

– خوب خواهر.

آسوده بخواب سونای عزیز من! خواهر نازنینم آسوده بخواب.

منهم مثل تو در قبال فرمان سرنوشت تسلیم هستم و از آنچه استاد ازل برای تو رقم زده است شکایت ندارم و درعین حال خواهم کوشید درغم و ماتم مرگ تو، در عزای فقدان اسف‌انگیز تو صبور و بردبار باشم کوشش خواهم نمود غم مرگ تو را ای خواهر ناکامم بارسنگین این مصیبت عظمی را به دوش کشیده و تحمل کنم.

حق با تو است سونای عزیز!

نوع بشر مقهور سرپنجه حوادث و مغلوب خواسته‌های تقدیر است و من و تو هم از سایر هموعان جدا نبوده و خواه ناخواه سرنوشتمان به دست خودمان نیست.

برای آخرین بار زانو به زمین زد، موهای آشفته و پریشان خواهر را از روی صورتش عقب زد، روسری سفید (سونا) را که با خون رنگین شده و پیشانی‌اش را پوشانیده بود مرتب کرد.

لبان خشک و سوزانش را به چهره خواهر نزدیک ساخته در نهایت علاقه و احترام پیشانیش را بوسید چند قطره اشک بر گونه‌اش خط کشید و مثل کسیکه برای آخرین بار با عزیزترین موجودات مورد علاقه‌اش وداع میگوید لبان آغشته به خون سونا را بوسید.

آنگاه مجدداً بپاخاست، با سرعتی عجیب و غیرقابل تصور دست به کار کردن گور شد، تیغه عربان خنجر را به جای بیل و کلنگ مورد استفاده قرارداد و متجاوز از سه ربع ساعت به حفر زمین پرداخت تا اینکه گور (سونا) آماده شد.

دیگر اختیارات دست (عباس) خارج شده، با صدای بلند گریه میکرد و اشک میریخت.

یک لنگه گوشواره از گوش (سونا) بیرون آورد، انگشتر عقیق نقره‌ئی هم که به انگشت راستش بود خارج نموده، به عنوان یادگار بوسید و در جیب نهاد.

خم شد تا پیکر خواهر را از زمین برداشته و در گور بخواباند اما مثل اینکه در آخرین لحظات، به ناگهان فکر تازه‌ای به مخیله‌اش خطور کرده است. بپاخاست.

علائم تصمیم و اراده در سیمایش نقش بست، در دیدگان اشک آلودش نور تازه‌ای بوجود آمد، با هر دو دست اشکهای چشمش را پاک کرد. کارد را از غلاف چرمین آن بیرون کشید و در حالیکه پیکر بیجان خواهرش را مخاطب قرار داده بود گفت:

سونا جان.. خواهر عزیزم!

آسوده بخواب: مطمئن باش که برادرت انتقام خون ترا خواهد کشید. ابتدا قصد داشتم مجازات قاتلین ترا به خداوند تبارک و تعالی واگذارم. اما فکر اینکه آنها به ناموس تو چشم طمع داشتند. به ناموس عباس گالش قصد تجاوز نموده بودند تصمیم را عوض کردم خواهی دید، خواهر جان؟ چنان انتقامی از قاتلین بی‌انصاف تو خواهم گرفت که برای همیشه ورد

زبان مردم باشد.

همانطور که آنها به تو رحم نکردند. من هم به آنها.. به خانواده‌شان.. به همسلاکانشان.. به دوستان و آشنایانشان رحم نخواهم کرد.

از این پس (سونا) جان!

رحم و مروت در قلب برادرت خواهد مرد.

ملاحظه و انسانیت را به تند باد فراموشی خواهد سپرد.. قسم میخورم.. به خدای متعال.

به پروردگار توانائی که سیمرغ را در کوه قاف و ماهی را در عمق دریا روزی میرساند.

به خداوند قادر و برحق که جان و مال و همه چیز ابناء بشر در ید قدرت اوست... سوگند به شرف و وجدان.. به انسانیت و آزادگی.

سوگند به جوانی برباد رفته تو.. به آرزوهای نابود شده تو.. به طهارت و معصومیت تو به قلب پاک و بی‌آلایش تو.

سوگند به پیکر پاک و غرقه به خون تو.. سونا جان، انتقام خواهم کشید.

خواب و راحت بر من حرام باد تا درانتقام کامیاب نشوم.

«سونا» جان.. خواهر عزیزم.. قسم میخورم انتقام بگیرم به هیچ چیزشان رحم نمیکنم، همچنانکه آنها به جوانی و بیگناهی تو رحم نکردند.

من دیگر آن جوان سر به زیر و آرام.. آن روستائی ساده و بی‌آزار نخواهم بود.

آتشی روشن خواهم کرد که دودش چشم خورشید را سیاه کند.

آسوده بخواب خواهر بیگناهم که برادرت انتقام خون ترا به سخت‌ترین وجهی خواهد کشید.

تا فردا از دور و نزدیک نگویند که عباس گالش یک روستائی بی‌غیرت و بی‌تعصب بود.

نگویند شرف و غیرت در میان قزلباشها مرده است.

تا نگویند (عباس گالش) چوپان بی‌غیرتی بود... تا زبان ترکمنها سرما
دراز شود.

آری خواهرجان.. آسوده بخواب که عباس به انتقام خون تو آرام
نخواهد نشست.

آیا باید قاتلین بیرحم و انصاف ترا آزاد بگذارم و اجازه دهم بعد از این نیز
به دختران ما چشم طمع داشته باشند.

نه... محالست!.. کاری خواهم کرد تا از این پس فکراینکه به زنان و
دختران قزلباش چشم طمع داشته باشند، در مخیله‌شان خطور ننماید. جنازه
بی‌جان خواهر گرامی‌اش را در اعماق گور جای داد برای آخرین بار سرپایش
را از نظر گذرانید و در حالیکه بی‌اراده اشک میریخت، خاکها را به روی او
ریخت و ساعتی بعد سطح زمین و سایر نقاط مسطح گردید و سونای بیگناه را
در کام خود فرو برد.

و بدین ترتیب چراغ عمر سونا خاموش شد.
پیکرش در اعماق قبر مدفون گردید و با مرگ او نخستین شراره‌های
سوزان طغیان در مغز عباس سرکشید.

نور عصیان و انتقام در دیدگانش موج زد و هنگامیکه از آن محوطه دور
میشد، بکلی عوض شد. به هیچوجه شباهتی به عباس گالش چند ساعت قبل
نداشت.

* * *

شیرالله عاشق تفنگ بود

اینک که خوانندگان عزیز به روحیه چوپان ساده‌دل و خوش قلبی به نام عباس گالش که بر اثر یک ضربه ناگهانی به کلی تغییر ماهیت داده به موجودی عجیب و خطرناک تبدیل گردید پی بردند اجازه می‌خواهم او را در غم مرگ خواهر عزیزش چند روزی تنها گذارده به شرح قسمت دیگری از سرگذشت خود پردازیم و با چند تن دیگر از قهرمانان داستان که در آینده هریک از آنها نقش عمده‌ای بر عهده دارند آشنا شویم.

برای شناسائی این افراد ناچاریم فرسنگها از دهکده (قرق) و دشت ترکمن دور شده به دهکده خوش آب و هوائی که در تمام ایران شهرت و معروفیت خاصی دارد برویم.

(خوش بیلاق) نام دهکده بزرگ و زیبایی است که در جاده «شاهرود - گرگان» واقع شده و نامی که روی آن نهاده شده چندان هم بی‌مسما نیست. آب و هوای فوق‌العاده لطیف و خوب، زیبایی و صفا. مناظر قشنگ و بی‌نظیر طبیعت، ارتفاعات سبز و سربلک کشیده آن که تا چشم کار میکند همه جا سبز است، همراه با انواع واقسام شکارهای بزرگ و کوچک از دراج و قرقاول گرفته تا بز کوهی و غیره موجب شده است که نام خوش بیلاق همیشه همراه با یک دنیا لطف و صفا در گوشها صدا کند.

آنها که تلاش و کوشش سالیانه را با یکماه مرخصی و گردش منتفی مینمایند. شکارچیانی که عاشق کوهنوردی و بدنبال شکار دویدن هستند. خانواده‌هایی که از گرمای تابستان فرار کرده برای استفاده از هوای معتدل و لطیف مسافرت به نقاط سردسیر را ضروری میدانند.

غالباً خوش بیلاق را انتخاب میکنند و در سراسر ایام سال و در فصول چهارگانه آن خوش بیلاق هیچگاه از اشخاص جدیداً ورود و سکنه غیر بومی خالی نیست.

آن سال تابستان نیز بر جمعیت خوش بیلاق افزوده شده و در تمام باغها و نقاط مصفای آن چادرهائی که افراد خانوادهها برپا کرده بودند فراوان به چشم میخورد - اما با دهکده خوش بیلاق و کسانیکه در آنجا اقامت گزیده‌اند کاری نداریم و برای تکمیل سرگذشت خود ناچاریم دهکده را دور زده از ارتفاعات سربفلک کشیده آن بالا برویم و خود را بدره سوم، یعنی منطقه‌ای که بین دو رشته جبال سوم و چهارم قرار گرفته است برسانیم. یکی دو ساعت از شب گذشته و تاریکی مطلق کوهها و درهها را در میان گرفته است.

فقط در دامنه کوه چهارم و در فاصله پانصد متر بالاتر از عمق دره، سوسو چراغی به چشم می‌خورد و وقتی نزدیکتر شویم، فانوس کوچکی را خواهیم دید که به ستونی از سنگ برجسته کوه آویزان است و تخته سنگ موصوف دهانه غار عظیمی است که دو سیاهی به فاصله یکصد قدم بالا و پائین دهانه غار به نگهبانی ایستادند.

در دست هریک از این دو شبح تفنگی دیده میشود و چشم‌های هر دو مثل عقربه‌های ثانیه شمار ساعت به اطراف گردش میکند و به دقت مراقب اطراف و جوانب است.

اما فانوس موصوف طوری به تخته سنگ آویزان شده که از خارج دیده نمیشود و هرگاه کسی از فراز کوه سوم و عمق دره به آن نقطه نگاه کند چیزی نمیتواند ببیند.

نگهبانیکه کشیک قسمت علیای غار را بعهدده دارد به ناگهان تفنگ را به دست گرفته و به نقطه مجهولی نشانه رفت و با فریادی خشک بانگ زد: ایست همانجا توقف کن والا آتش میکنم.

فرمان آمرانه او را که قهقهه‌های بلند خنده‌ای بدرقه کرد و صدائی آرام

با لهجه محلی جواب داد.

– سخت نگیر ارباب قراب!

فعلا آتش را خاموش کن تا بعد

نگهبان که (قراب) نام داشت به شنیدن صدای طرف شلیک خنده را

سرداد و بالحنی احترام آلود گفت:

– آخ شیرالله، توئی؟

این چه طرز کاره من که نزدیک بود از ترس زهره ترک شوم.

این دفعه نگهبان سوم هم به آنها پیوست و سه نفری شلیک خنده را

سردادند و هنگامیکه (شیرالله) کنار درغار رسید خطاب به نگهبانان گفت:

– قراب همراه من بیا.

و تو نادعلی! همینجا مراقب باش. حواست را کاملا جمع کن مبادا چرت

بزنی و خوابت ببرد فهمیدی!؟

نادعلی نگهبان دوم گفت:

بلی شیرالله خان، خاطر جمع باشید.

بعد از این مکالمه (شیرالله) و قراب پرده آویخته درب غار را که عبارت

از زیلوی یک تخته‌ئی بود کنار زده، قدم به داخل غار گذاشتند.

به محض بالا رفتن پرده روشنائی خیره کننده‌ئی به خارج تابید که با

افتادن پرده قطع شد و مجددا ظلمت بر همه جا مستولی گردید.

چند فانوس کوچک و بزرگ، یک چراغ زنبوری درون غار را مثل

روز روشن کرده و صدای خنده و گفتگوی چند نفر نشان میداد که غار

خالی نیست.

اما به محض ورود (شیرالله) همه و هیاهو قطع شد و پنج مرد مسلح که

در انتهای غار روی قالیچه‌ئی نشسته. مشغول خوردن شراب و کباب بودند،

با ورود او پیاخته. همگی ادای احترام نمودند.

در پرتو نور چراغها فرصتی داریم تا اندام و چهره (شیرالله) و دیگران را

وارسی کنیم.

جوانی رشید خوش هیكل كه سبیل پرپشتی بالای لبش صلابت و ابهت خاصی به او می‌بخشید، شلوار تنگ و چسبانی از پارچه برپا و كت . فلفل نمکی كه از زیر گلو تا پائین دامن آن با دكمه بهم وصل بوده برتن داشت.

يك قطار فشنگ دور كمر، قطار دیگر برشانه چپش آویخته و در طرفین كمر بندش دو سلاح كمری قرار داشت.

چارق بلندی مثل چكمه‌های سابق تا زیر زانوان شیرالله را میپوشانید و از حرکات و رفتارش معلوم بود بر دیگران سمت ریاست و فرماندهی دارد. (قرباب) و پنج نفر دیگر نیز لباسهائی نظیر لباس شیرالله برتن و عموماً مسلح بودند و ما بعدها در خلال داستان یكایك آنها را از نزدیک خواهیم شناخت.

آنچه كه در سیمای همه به وضوح خوانده میشد شجاعت و جسارت و بی‌پروائی و اتكا به نیروی بازوان و همت و اراده بود.

معلوم بود كه ترس و وحشت در قاموس آنان مفهومی ندارد و شهامت و جسارتشان موجب شده كه در همه حال به مرگ پوزخند تمسخر بزنند. بهر حال بعد از ورود شیرالله مردی كه مسن‌تر از همه و در عین حال خیلی خوش قیافه بود. لیوان شرابی به دست او داد.

با كارد دولبه خو دران گوسفندی را كه در حال كباب شدن بود جدا کرده بدست شیرالله داد و گفت :

– رئیس بخور بسلامتی خودت و ماها و به سلامتی موفقیت جدیدی كه نصیبمان شد. نوش جان كن.

(شیرالله) قهقهه ممتدی سرداد، جام را لاجرعه بر سر كشید و گفت :

– اطاعت. رئیسعلی. الحمدالله كه همه را سر حال و شنگول می‌بینم.

به زودی مجلس آنها گرم شد شیشه‌های شراب با گوشت كباب کرده گوسفند پی‌درپی به معده آنها سرازیر میشد و قهقهه‌های بلند خنده لطیفه‌های شیرین بر رونق و صفای مجلس بی‌ریای آنان میافزود.

ساعتی به نیمه شب باقی بود که خنده و شوخی جای خود را به مطالب جدی داد!

– رئیسه‌علی. چیزهائی که گفتم حاضر کردی؟
– بلی. رئیس، بیست متر طناب. یک چارک باروت خشک. چند عدد فتیله حاضر است.

شیرالله فکری کرد و گفت:

– رئیسه‌علی. چقدر فشنگ داریم.
– چهار جعبه فشنگ برنو، یکصد و پنجاه فشنگ ساچمه در حدود چهار صد فشنگ چهارپاره.

ساچمه مخصوص شکار پرندگان و چهارپاره برای شکارهای بزرگ مثل آهو و بزکوهی و غیره، مجدداً شیرالله چند لحظه به فکر فرو رفت و سپس مثل اینکه تصمیم نهائی خود را اتخاذ نمود گفت:

– بیست عدد. بیست و پنج عدد!

نه..، از هر کدام پانزده تا بیست عدد کافی است. هر نفر یک برنو یک دولول همراه بردارید قمقمه آب را هم فراموش نکنید زود باشید!
عجله کنید.. همین الساعه به جانب مقصود حرکت خواهیم کرد.
آخرین فرمان شیرالله خطاب به رئیسه‌علی پیرمرد رشید این بود.

– برادر.. طناب و باروت و فتیله‌ها را فراموش نکن. امشب باید آتشی روشن کنیم که هیچوقت از یاد (عباس خان) نرود.

مخصوصاً باید به این ارباب بی‌انصاف و لامروت نشان بدهیم که ظلم و ستم نسبت به رعیت وزیر دست هم اندازه‌ئی دارد و اگر او نمیتواند از زور گرفتن دست بردارد ما وادارش میکنیم، فهمیدی؟
رئیسه‌علی گفت:

– آره شیرالله، فهمیدم الحمدالله که بعد از سالها فرصت پیدا کردم حسابمو با این عباس لنگ ظالم که چیزی شبیه (تیمور لنگ) است تصفیه کنم.
– دوستان توجه داشته باشید که بزن و بچه مردم اذیت و آزاری

نرسانید بی جهت هم به جانب مردان بلاذفاع تیراندازی ننمائید فهمیدید!
 - بله شیرالله خان.

نادعلی تنها کسی بود که در غار باقی ماند و بعد از اینکه تفنگها و فشنگها را در خارج غار و در نقطه‌ئی دور افتاده پنهان کرد. به جای اولیه برگشت و با خوردن شراب و کباب به نگهبانی مشغول شد.

این‌ها، این دسته هشت نفری عبارت از یکدسته سارق مسلح یاغی بودند که (شیرالله) جوان شجاع قزلباش سرپرستی آنها را داشت عملیات و سرقتهای متوالی و جسورانه‌ئی که طی چند ماه بوسیله این دسته انجام شده بود رعب و وحشتی عجیب در دلها افکنده. ملاکان و پول دارهای طراز اول خواب و راحت نداشتند.

آنشب نیز شیرالله یکی از این پولدارهای بنام را که چند فرسخ دورتر از خوش بیلاق چند پارچه آبادی داشت و به زور گوئی و ظلم کردن به رعایا و زیردستان معروف بود هدف قرار داده و میرفت تا بحسابش رسیدگی نماید. وقتی که قلب سنگ راهزن مغلوب عشق (زهره) عشق شیرالله کنار مدخل غار ایستاد و خروج یکی یکی اعضا، دسته‌اش را از نظر گذرانید از شکل و قیافه ظاهری هر کدام که ایرادی داشت به او تذکر میداد تا برفع آن عیب بپردازد وقتی آخرین نفر هم از غار خارج شد شیرالله با صدای بلند گفت:

- رئیسعلی. رئیسعلی.

- بله ارباب.

با اینکه محبتی برادرانه و عمیق بین این دو عنصر شرور و راهزن وجود داشت و وقتی با هم بودند فوق العاده صمیمی و دور از تکلف و تشریفات با یکدیگر گفتگو میکردند معهذا در مواقع رسمی رئیسعلی برای اینکه حفظ ظاهر را نموده باشد با رئیس دسته کاملاً جدی حرف میزد و تشریفات و احترام را فراموش نمیکرد.

- رئیسعلی از راه مالرو سمت راست زیر غار جلو بروید.

مواظب سرازیری تند راه هم باشید، مخصوصاً در پیشروی افراد خیلی دقت کن.

فهمیدی رئیسعلی؟

– بله.. ارباب خاطر جمع باشید.

– پس زودتر راه بیفتید من هم تا چند دقیقه دیگر به شما ملحق خواهم شد.

فهمیدی رئیسعلی؟

– بله.. ارباب خاطر جمع باشید.

– پس زودتر راه بیفتید من هم تا چند دقیقه دیگر بشما ملحق خواهم شد. و اما رئیس راهزنان بعد از صدور او امر فوق مجدداً بداخل غار مراجعت نموده چراغها را یکی بعد از دیگری خاموش کرد و فقط یک فانوس کم نور باقی گذاشت و آن راهم تا حد ممکن پائین کشید. آنوقت صدا زد.

نادعلی بیا تو!

نگهبان غار با عجله تفنگ را بدوش افکنده وارد غار شد، مثل مجسمه بی حرکت جلوی رئیس خود گوش بزنگ ایستاد.

اما (شیرالله) که دولیوان پراز شراب در دست داشت به او تعارف نموده روی زمین کنار خود نشانید و یکی از جامها را به او داد.

نادعلی بیدرنگ جام را بسلامتی رئیس خود سر کشید و به تصور اینکه اربابش قصد رفتن دارد پیاخواست اما شیرالله مچ دستش را گرفت و گفت:

– نادعلی. بنشین.

قبل از رفتن، من چند کلمه با تو صحبت دارم.

گواینکه در خلال این کلمات نکته قابل توجهی وجود نداشت اما ناگهان رنگ از چهره نادعلی پرید قبلش به طپش افتاد و وحشت و نگرانی شدیدی براو عارض گردید و در حالیکه سخت بر خود فشار میآورد تا خون سردیش را حفظ کند، از دستور ارباب تبعیت نموده، کنار او نشست و گفت:

– شیرالله خان سراپا گوشم!

جوان قویهیکل مثل اینکه با خودش صحبت میکند با لحنی مرموز گفت:

با اینکه راهزنی کار خطرناکی است و کسیکه قدم در چنین راه صعب و پرخطری میگذارد باید همیشه مرگ را پیش چشمش ببیند و به هیچ چیز و به هیچکس، حتی به چشمهایش اعتماد نداشته باشد معذالک من فکر میکنم که در انتخاب دوستان و همکارانم اشتباه نکرده باشم با رفقای خوبی همداستان شده‌ام. اینطور نیست.. نادعلی؟

راهزن مسلح که نمیدانست مقصود اربابش از این مقدمه چینیها چیست کلام شیرالله را تأیید نموده به انتظار توضیحات بیشتر او ساکت ماند:

– من اینطور فکر میکردم و امتحانات مکرری که از هر یک از همکارانم به عمل آوردم نظریه‌ام را تأیید و اطمینان حاصل نموده بودم که دوستان بکرنگ و فداکار و صمیمی و با حقیقتی پیدا کرده‌ام که در همه حال از صمیمیت و صفایشان برخوردار بوده و به اتکاء آنها نقشه‌های وسیع آینده‌ام را عملی خواهم نمود.

بله.. این فکر من بود، اما چه میتوان کرد.

بشر جایز الخطاست و هر قدر فکر انسان صحیح باشد باز هم خالی از اشتباه نیست.

نادعلی که تصور نمیکرد اربابش از گفتن جملات فوق منظوری داشته باشد تدریجا به بطلان نظریه خود پی برد و کم کم برنگرانی واضطرابش افزوده میشد.

بخصوص جملات آخری شیرالله چون بیشتر سوزانی به قلب او فرو می‌رفت و هر کلمه آن به مشابیه چکشی سنگین بر مغز او فرود می‌آمد.

اما (شیرالله) که تا آنوقت با خودش صحبت میکرد ناگهان سر برداشت. چشمهای هیبت و با صلابتش را به چهره نگهبان دوخته و ادامه داد:

– (نادعلی). گوش کن.

هریک از ما به تنهایی مساوی یا هشت نفر!

منظورم اینست که چون همه ما از اسرار جزئی و کلی و نحوه دستبردها و میزان اموال و وجوه سرقت شده واقف هستیم بدان میماند که جان و

سرنوشت هشت نفر دیگر در دست ما است و اگر یکی از ماها زنده و به سلامت به دست مامورین دولتی بیفتیم و زیر تازیانه و شکنجه، زبان به اعتراف باز نمائیم. جان سایرین نیز در مخاطره قرار خواهد گرفت.

به این جهت ما باید در همه کار، حتی در حرکات و رفتار خودمان نیز مراقبت و مواظبت کامل بنمائیم. خصوصا که مبلغ هنگفتی هم برای دستگیری، یا نشان دادن مخفیگاه ما جایزه معین نموده اند.

او.. بیست هزار تومان!.. بیست هزار تومان پول کمی نیست با آن میشود یک عمر راحت و آسوده زندگی کرد.

اینطور نیست (نادعلی) به نظر تو جایزه‌ی که برای سرمن معین شده هرانسانی را به طمع نمیاندازد؟ گو اینکه هر یک از دستبردهای ما بیشتر از این مبلغ عایدی داشته است!

دردنباله این کلمات (شیرالله) جام دیگری هم سر کشید و ناگهان لحن صدایش تغییر کرده، با خشونت و تندگی گفت:

— (نادعلی).. به عقیده تو کسی که به خاطر بیست هزار تومان پول عقیده‌اش را تغییر بدهد..

دوستی که لاف برادری و برابری با هشت نفر بزند و زیر ماسک دوستی و صمیمیت بر اسرار همکاران دست یابد ولی در نیمه راه قصد خیانت نموده و به خاطر بیست هزار تومان پول نقد! جان و آزادی رفقاییش را به خطر اندازد، مستحق چه مجازاتی است؟
هان. نادعلی.

دلَم می خواهد بدون رودربایستی عقیده خود را بیان کنی و صریحا بگوئی مجازات دوست خیانت پیشه‌ی که جان هشت نفر را به بیست هزار تومان بفروشد، چیست و اگر تو به جای من مسئول حفظ جان یک دسته مطرود اجتماع بودی و سرنوشت هشت نفر به فکر و عقل و رفتار تو بسته بود چه میکردی و برای همکاری که در لباس دوستی به دشمنی با تو برخاسته چه مجازاتی معین میکردی؟

(نادعلی) که در خلال سخنرانی (شیرالله) کاملاً تصمیم خود را گرفته و از هر لحاظ برای مقابله با حوادث احتمالی آماده شده بود در حالیکه با قنطاق تفنگ بازی میکرد و گاهی انگشتش به سراغ ماشه میرفت گفت:

– (شیرالله).. عقیده مرا میخواهی؟

اگر من به جای تو بودم دفعه اول چنین شخص گناهکار را عفو می کردم و از او قول میگرفتم از این پس گرد این اعمال پلید که قطعاً ندانسته مرتکب شده نگردد.

گواینکه چنین دوست گناهکار در خور اعتماد نیست و نباید زنده بماند.

(شیرالله) با خونسردی گفت:

– نه.. (نادعلی) تو اشتباه میکنی؟

وقتی روح کسی با خیانت و پلیدی آلوده شد: محال است اصلاح شود، امکان ندارد دست از رذالت بردارد.

کسی که به گناه این شخص پی برد و او را زنده بگذارد به تمام معنی احمق و نادان است. زیرا به تصور این که دوستانش به او صدمه خواهند رسانید در اولین فرصت مثل دفعات گذشته با فرستاده ژاندارمها تماس میگیرد و ده هزار تومان هم علی الحساب از آنها میگیرد تا آنها را مستقیماً به مخفیگاه دوستانش هدایت نماید.

در این صورت هیچ چاره‌ی جز مرگ برای کسیکه در غیاب همکارانش با ژاندارمها تباری نموده و ده هزار تومان پول دریافت کند وجود ندارد.

میفهمی نادعلی همان بهتر که این عنصر خیانت پیشه زنده نماند!

هنوز دنباله کلمات در دهان شیرالله باقی بود که نادعلی به ناگهان مانند بیری که جهت گرفتن شکار، خیز بر میدارد، با حرکتی سریع از جا برخاست.

و در رودررو شیرالله قرار گرفت انگشتش را روی ماشه بر نو قرار داد و با لحنی که قرط هیجان و التهاب و شاید هم از وحشت و ترس میلرزید گفت:

– حق با تو است: شیراله.

خوب فهمیدی.. با اینکه هنگام مذاکرات من و فرستاده ژاندارمها

ذیروحی در آن حوالی وجود نداشت معهذا اعتراف میکنم که همه چیز را فهمیده‌ئی.

این من بودم که به طمع تصاحب بیست هزار تومان فریب آنها را خورده و حاضر شدم آنها را به مخفیگاه شما راهنمایی کنم و با این که بیش از صد هزار تومان در مدت همکاری با تو عایدم شده باز هم وقاحت و بیشرمی را به حد کمال رسانیده و به قول تو جان هشت نفر را به بیست هزار تومان فروختم. شیراله، تو حق داری.

کاملاً هم حق داری، چنین انسانی به هیچوجه لیاقت زندگی را ندارد و تو که مسئول اداره عده خود هستی بایستی بیدرنگ مرا بکشی. کلمات نادعلی با خوف و وحشت فوق العاده همراه بودو مثل اینکه دچار حالت خفقان شده، صدایش میلرزید نفس نفس میزد و یکنوع گرفتگی در سینه‌اش ایجاد شده بود.

بله... شیراله

به حساب تو من محکوم به مرگ هستم باید نامم از صحنه روزگار محو شود من محکوم به مردن هستم و چون خیانت کرده‌ام باید بمیرم. اما راستش اینست که چون هنوز با زندگی خیلی کار دارم و برای آینده‌ام نقشه‌ها کشیده قصد دارم با بیست هزار تومان زندگی جدیدی روبه راه کرده و با دختر دلخواهم عروسی کنم، لذا ترا محکوم میکنم. فهمیدی شیراله خان... اینکه ژاندارمها چهار صبح یعنی تا چند ساعت دیگر به اینجا آمده تو و سایرین را خواهند کشت، من اینکار را زودتر خواهم کرد و هم اکنون با کشتن تو خودم را از مرگ نجات خواهم داد. در اینصورت... ارباب عزیزم، لطفاً برای مردن آماده باشید.

«شیراله» که تا آن لحظه ساکت مانده و فقط به سخنان حریفش گوش

میداد، ناگهان قهقهه خنده را سرداد و بالحنی عجیب گفت:

— بسیار خوب... دوست خیانت پیشه‌ام. من خود را برای مردن کاملاً

آماده کرده‌ام و لذا بهتر است عجله کنی، زیرا هیچ بعید نیست که مثلاً

(رئیسعلی) یکمرتبه پرده را بالا بزند.

نادعلی تفنگ را بالا گرفت. قنداقش را روی سینه‌اش قرار داد و گفت:
— شیرالله.. بهتر است در این لحظات آخر عمر مرا ببخشی و اگر پیغامی
داری...

(نادعلی) نتوانست کلامش را تمام کند، زیرا شیراله که در کمال
خونسردی در مقابلش نشسته (در حقیقت روبروی او و پشت نادعلی به
مدخل غار بود) و با نگاههای خشک و بیروح حرکات (نادعلی) را تماشا
میکرد ناگهان شعاع نگاهش را از چهره نادعلی به مدخل غار برگردانید و با
صدای بلند سلام کرد.

(نادعلی) که جز فشردن ماشه کاری نداشت بشنیدن کلمه سلام، به
تصور اینکه به راستی شخص ثالثی وارد غار شده، یک لحظه کوتاه رویش را
به طرف در ورودی غار برگردانید.

اما در همان لحظه کوتاه (شیرالله) چون فربه‌تر فشرده‌ئی که ناگهان از هم
باز شود، با یک خیز خود را بروی (نادعلی) افکند و با دست محکم به زیر
لوله تفنگ گرفت.

همانوقت (نادعلی) ماشه را فشرد و گلوله‌ئی که بایستی در قلب (شیرالله)
فرورود، به سقف غار اصابت کرد و (نادعلی) که طاقت تحمل وزن بدن
(شیرالله) را نداشت، از عقب به زمین در غلطید.

ببر کوهستان به ناگهان به موجودی سبع و درنده تبدیل شد دست
مسلح (نادعلی) را زیر ران نیرومند خود قرار داد و سپس دستهایش را به دور
گردن حریف حلقه نموده، به فشردن پرداخت.

در عین حال با صدائی که از میان دندانهای کلید شده‌اش خارج میشد و
معرف منتها درجه خشم و کینه او بود، گفت:

— بمیر.. پست فطرت تبه‌کار که ما را بیست هزار تومان فروختی بمیر...
پست فطرت طماع... بمیر که تو مستحق مجازاتی هستی همان
بهتر که شر وجود کشیف و ناپاکت از روی زمین کنده شود و
آینده گان از موذی‌گری و رذالت تو در امان بمانند:

در آن لحظات رئیس راهزنان آنقدر خشمگین و عصبانی بود که حد و وصف نداشت، «شیرالله» به کلی عوض شده. به یک قطعه سرب گداخته.. به یک پارچه آتش.. به دریائی از کینه‌توزی و انتقام مبدل گردیده بود. رگهای گردن و پیشانیش از فرط حمیت و تعصب برآمدگی پیدا کرده، چون مظهر خشم و عصبانیت و انتقام جلوه‌گری میکرد. و آنقدر دندانهایش را رویهم فشار آورده بود که کلمات، بسختی از میان آنها خارج میشد.

«نادعلی» که به آن زودی ثمره خیانت را میدید و نجات از چنگال نیرومند «شیرالله» را امری محال میدانست، در نهایت یأس و ناامیدی برای زنده ماندن تلاش خود را آغاز کرد:

«شیرالله»،.. غلط کردم... غلط..

ارباب... خوردم.. نفهمیدم شیطان گولم زد، ارباب ببخش.. غلام خدمتگزارت را ببخش!

تو رو به جوونیت قسم.. به مردانگیت قسم مرا ببخش... ارباب قسم میخورم که دیگر این قبیل افکار راحتی در مغزم هم راه ندهم. اما «شیرالله» که گوئی اصولاً در این دنیا وجود نداشت التماس و زاری همکار نادم و پشیمان خود را نمیشنید و هر دم بر شدت فشار انگشت‌هایش میافزود.

«نادعلی» که در عین التماس با تمام قوا برای نجات از خفه شدن تلاش میکرد و سرش را به این طرف و آن طرف حرکت میداد و ناگهان درمدخل غار رئیسعلی را دید.

– آخ... رئیسعلی!

دستم به دامن... نجاتم بده... «شیرالله» مرا کشت غلط کردم... نفهمیدم، قول میدهم، قسم میخورم که دیگر...

رئیسعلی که به شنیدن صدای گلوله از نیمه‌راه به سرعت بازگشته و خود را به داخل غار رسانیده و ضمن تماشای آن منظره چند دقیقه به سخنان

هر دو گوش داده بود، بیش از آن تامل را جائز ندانسته از پشت سر «شیرالله» را بغل زد و با فشاری شدید دستهای او را از گردن «نادعلی» دور کرد.
— ارباب..: او را بیخس. به اندازه کافی تنبیه شد.

اما «شیرالله» که از دخالت «رئیس علی» در کاری که به او مربوط نبود ناراحت شده بود با تکانی شدید خود را آزاد ساخت و فریاد زد:
— رئیس علی کنار برو و بی جهت از این پست فطرت خائن حمایت نکن، او مستحق مرگ و نیستی است.

و به دنبال این سخنان خم شد تفنگ برنو را از زمین ربوده، گلنگدش را کشید و گفت:

— «رئیسعلی» کنار برو و بگذار من مزه خیانت را به این نمک‌شناس بچشانم.

— اما «رئیسعلی» با خونسردی گفت:

ارباب خواهش میکنم او را به من بیخس. نفهمید. شیطان گولش زد و...

(شیرالله) کلام او را قطع کرد و گفت:

— رئیسعلی گفتم کنار برو و مانع کار من نشو!

آدم خیانتکار هیچوقت اصلاح نمیشود

از نامرد توقع مردی و از مرد انتظار نامردی نباید داشت، این نمک‌شناس خمیره‌اش نامردی است و هیچوقت درست نخواهد شد کنار برو.

«نادعلی» که مرگ را در مقابل چشم میدید و یقین حاصل کرده بود که (شیرالله) به هیچوجه از کشتن او صرفنظر نخواهد کرد، چون گنجشکی که اسیر چنگال شاهباز شده باشد، روی زمین افتاده سراپای وجودش می‌لرزید.

«شیرالله» تفنگ را برای نشانه‌گیری روی سینه خود گذاشت و رئیسعلی که تقریباً از نجات «نادعلی» مایوس شده بود، آخرین تیر را به کمان گذاشت.

با یک حرکت خود را بین «شیرالله» و «نادعلی» افکنده سینه‌اش را

عریان نمود و با لحن آکنده از دوستی و محبت گفت:
 ارباب... حالا که با استدعای پیر غلام خدمتگذار ت موافقت نمیکنی.
 بزنی..

اول سینه مرا سوراخ کن. بعد هر کاری دلت خواست با «نادعلی» بکن.
 زیرا من شفاعت این نمک نشناس را کرده‌ام و اگر شفاعت مرا قبول نکنی
 ترجیح میدهم که بمیرم و زنده نباشم.

چه، بر من ثابت میشود جوانمردی مثل «شیرالله» هنوز در اخلاص و
 وفاداری «رئیسعلی» تردید دارد و ارزشی برای او قائل نیست.

«شیرالله» که از کلمات آتشین پیر مرد صمیمی و فداکار، سخت شرمنده
 و منفعل شده بود. تفنگ را به گوشه‌ای افکند و «رئیسعلی» را تنگ
 در آغوش کشید گفت:

– (رئیسعلی).. نفرین بر من اگر در مردانگی و صفای تو یک لحظه تردید
 داشته باشم.

بسیار خوب.. «نادعلی» را به تو میبخشم و از گناهش میگذرم.
 اما تو نمیدانی این نامرد چه گناهی مرتکب شده.. اگر میدانستی هیچوقت
 شفاعت نمیکردی.

«رئیس علی» گفت:

«شیرالله»، چند دقیقه است وارد غار شده‌ام و لذا سخنان هر دو نفرتان
 را شنیدم و خوب میدانم چرا قصد کشتن او را داشتی.

گو اینکه مجازات (نادعلی) همین بود، اما چون براستی پشیمان شده و
 حاضر است قسم بخورد من ضامنش شدم و اطمینان دارم بعد از این مردانگی و
 شرف را به پول نخواهد فروخت.

آنوقت «رئیس علی» بازوبند کوچک خود را که محتوی یک جلد
 کلام الله مجید و چند دعای چاپی بود باز کرد و کتاب آسمانی را برابر
 «نادعلی» گذاشت و گفت:

– «نادعلی».. اول دهانت را آب بکش، بعد دستت را روی قرآن

بگذار و هر چه من گفتم، عیناً تکرار کن.

راهزن پشیمان بدون تأمل اطاعت کرده، سوگند خورد که دیگر پیرامون خیانت و نامردی نگردد و هیچگاه شرافت راهزنی را با پول معاوضه ننماید. بعد هم از لای چارق ده بسته اسکناس که هریک هزار تومان بود بیرون کشیده، به دست «شیرالله» داد و سپس روی پای رئیس خود افتاده و گریه کنان گفت:

– ارباب... این پولها را فرمانده «ژاندارمری» به عنوان بیعانه «لودادن» شماها به من داده است تا بعد از انجام عمل ده هزار تومان دیگر هم بدهند. حالا من چه باید بکنم.

«شیرالله» بسته‌های اسکناس را به دست «رئیسعلی» سپرد و پس از اینکه همه چیز: حتی چراغ و پوست تخت و تفنگها را در جاهای مطمئن و مناسبی مخفی کردند مجدداً از غار بیرون آمده، عازم رفتن شدند.

– ارباب تکلیف من چیست؟

– هیچی «نادعلی» همینجا بمان و با امنیه‌ها تماس بگیر و موقتاً دست برشان کن تا بعد سرفرصت نقشه خوبی برایشان بکشم فهمیدی؟

– بله ارباب!

مطمئن باشید طوری رفتار خواهم کرد که بوئی نبرند؟

– خداحافظ دوست عزیزم!

امیدوارم برای آخرین مرتبه باشد و بعد از این هرگز چنین وقایعی پیش نیاید.

شب بخیر. (نادعلی).

– شب و روز بخیر ارباب.

* * *

یکساعت از نیمه‌شب میگذشت که اتوبوس مسافربری خط (شاهرود – گرگان) در «علی‌آباد» توقف کرد. چند نفر مسافر پیاده شدند چند نفر از همانجا سوار شدند تا به گرگان

بروند.

(علی آباد) در سکوت و آرامش کاملی فرو رفته بود. جز چند دکان خرازی و خواروبار فروشی که اجناس شان مورد احتیاج مردم بود و همچنین تنها مهمانخانه آن، که بیک ارمنی تعلق و (به جان) نامیده میشد. سایر مغازه‌ها همه بسته بودند.

مسافرینی که از اتوبوس پیاده شده بودند، به دو دسته تقسیم شدند و هر دو دسته به فاصله چند صد قدم از یکدیگر به طرف پمپ بنزین که در آخرین نقطه «علی آباد» قرار داشت به راه افتادند.

با این که هر دسته در یک طرف خیابان حرکت میکردند، معذالک به آسانی میشد تشخیص داد که عده هفت نفری کاملاً مراقب و مواظب یکدیگر هستند.

آنها که در سمت چپ خیابان قدم برمیداشتند، بعد از طی چند صد قدم مقابل مغازه‌ای که ظاهراً خرازی فروش ولی خواربار و اجناس دیگری هم داشت، توقف کردند و یکی از آنها به دیگری گفت:

— اسد سیگار کبریت داریم؟

جوانی شانزده هفده ساله که اندامی ورزیده و چهره‌ئی جذاب داشت و در دید گانش هوش و ذکاوت فوق العاده موج میزد گفت:

— آره. داداش!

اما کافی نیست بهتراست چند بسته سیگار هم بخریم.
به دنبال این کلمات هر چهار نفر وارد مغازه شدند و تقاضای چند بسته سیگار اشنو و کبریت کردند صاحب مغازه که مردی کوتاه قد و باریک اندام بود، جنس مورد احتیاج مشتری را حاضر کرد.
— بفرمائید.

چند دسته مجله و روزنامه روی پیشخوان مغازه در کنار هم چیده شده بود و صاحب مغازه دید که مشتری او غرق تماشای عکس‌های مجلات است.
— آقا جان.. اسم شما چیه؟

– اسم من.. داداشی!

– داداشی جان.. بی زحمت بفرما اینها چیه؟ (اشاره به مجلات و جراید)
صاحب مغازه با لحنی احترام آلود که نشان می داد به همه مشتریهایش با
یک چشم نگاه میکند و لباس دهاتی و شهری برای او مساوی است گفت:
برادر.. اینا مجله و روزنامه است و من هم نماینده فروش جراید
در علی آبادم.

روی جلد یکی از مجلات عکسی از مراسم بدار آویختن یک محکوم چاپ
شده و از توجهی که مشتری به آن ابراز میداشت معلوم بود عکس مزبور
مورد توجه او و همراهانش قرار گرفته:

– داداشی جان. ببخشین ما بی سواتیم و عقلمون به اینجور چیز اقدنمیده.
اما ممکنه شما آقائی بکنین و واسه ما شرح بدین مجله و روزنامه یعنی
چه و این کیه که بدار کشیدنش.

صاحب مغازه با حسن نیت و مهربانی به تشریح مفهوم و معنی
مطبوعات پرداخت و متذکر شد که محکوم به اعدام سارق مسلحی است که
پس از مدتها دستگیر و پس از محاکمه در تهران بدار آویخته شده است.

مشتریها که به دقت به سخنان (داداشی) گوش میدادند پس از درک
مطلب سیگار و کبریت و یک نسخه هم از مجله مزبور خریده و با صاحب
مغازه خداحافظی کردند و مجددا در حاشیه خیابان به حرکت درآمدند.

مهمانخانه (به جان) نیز محل دیگری بود که به وسیله آنها سرکشی شد
اما هفت نفری داخل نشدند بلکه فقط دونفر از آنها وارد شده هر کدام نیم
بطری عرق کشمش سرکشیدند و سپس مقداری نان سفید و کتلت خریده
درون کوله پشتی جا دادند.

نرسیده به پمپ بنزین کوره راهی وجود دارد که امتداد آن به زمین های
زراعتی و دهات مجاور علی آباد کشیده میشود.

هیئت هفت نفری پشت گردن هم در کوره راه پیش میرفتند و چون از
محوطه آبادی وانظار کنجکاو مامورین دور شده بودند. بی پروا تنگ هایشان

را از لابلاهی کوله‌پشتی‌ها بیرون کشیده با قدمهای سریع و محکم پیش می‌رفتند.

مردیکه جلوتر از سایرین حرکت میکرد در نیمه راه خطاب به نفر پشت سر خود گفت:

– (شیرالله) خیلی راه باقی است!؟

(شیرالله) گفت:

– نه. رئیسعلی!

دوسه میدان بیشتر راه نیست راه بیا. پاهات قوت پیدا میکنه.

مسافرین ما تفریح کنان و با خنده و شوخی راه را به پایان رسانیده سرانجام مقابل باغچه مصفا و زیبایی که با نرده‌های چوبی محصور شده بود توقف کردند و (شیرالله) طی چند جمله کوتاه محاصره ساختمان را صادر و هریک از راهزنان با تفنگ برنو در گوشه‌ئی کمین نمودند.

بطوریکه اگر کسی از خارج ظاهر ساختمان را نگاه میکرد چیز تازه‌ئی بنظرش نمی‌رسید و حال آنکه تا کتیک راهزنان در محاصره آن مکان طوری دقیق و جالب توجه بود که پرنده بدون اطلاع آنها نمی‌توانست در فضای آنجا پرواز کند.

آنگاه (شیرالله) رفیق عزیزش (رئیسعلی) را صدا زد و گفت:

– برادر... حالا خیالم راحت شد.

حالا اطمینان دارم، احدی قادر به فرار از اینجا نیست. همچنانکه هیچکس نمی‌تواند از خارج به کمک ساکنین این بنا بشتابد.

راهزن سالخورده گفت:

– ارباب... من همیشه به صحت عمل و دقیق بودن نقشه‌های شما ایمان

دارم و این مرتبه هم اطمینان کامل دارم که غلط عمل نکرده‌ایم.

اما... ارباب!

به عقیده من بهتر است هرچه زودتر دست به کار بشویم، زیرا به صبح

چیزی نمانده و درعین حال فکر برگشتن و راه دور را هم بایستی بکنیم.

(شیرالله) گفت :

حق با تو است (رئیسعلی) برویم.

و به دنبال این کلمات بی آنکه درنگ نماید. با یک خیز از این طرف نرده به آن طرف پرید و (رئیسعلی) نیز در قفای او وارد باغچه گردید !

اما هنوز بیش از چند قدم جلو نرفته بودند که ناگهان سگ قویهیکل و وحشتناکی که جثه‌اش به اندازه یک الاغ بود، غرش کنان پیش آمده، از فاصله چند قدمی خیز برداشت و به روی (شیرالله) جست.

فشار و سنگینی تنه سگ، خصوصاً پنجه‌های نیرومندش که روی سینه (شیرالله) فرود آمد، آنقدر زیاد بود که رئیس راهزنان از پشت به زمین در غلطید. سگ وحشی دهان را تا آخرین حد امکان گشوده، دندانهای مهیب و تیزش را به حلقوم (شیرالله) نزدیک می‌کرد و (رئیسعلی) که دست‌وپای خود را گم کرده سخت مضطرب و نگران شده بود نمی‌دانست برای نجات رئیس خود چه اقدامی باید به عمل آورد؟

وداع با وجدان

اینک از خوانندگان عزیز اجازه می‌خواهیم راهزنان مسلح را در عمارت مسکونی یکی از ثروتمندترین و غنی‌ترین مالکین آن نواحی رها ساخته و برای آگاهی از حوادث و وقایع عجیب و پی‌درپی که انتظار چوپان رنج کشیده را می‌کشید، به تعقیب مشارالیه پردازیم.

به خاطر دارید. چوپان زحمتکش که سالیان دراز به اتفاق خواهر عزیزتر از جانش (سونا) در (قرق) زندگی آرام و دور از جنجال و غوغائی را میگذرانید و در پرتو کار و کوشش و تلاش شبانه‌روزی خواهر و برادر اسباب و اثاثیه منزل را ترتیب داده و تصمیم بسر و سامان بخشیدن به زندگی داخلی خود بودند، به ناگهان بر اثر یک واقعه یا یک فاجعه جانخراش که از هر لحاظ بی‌سابقه و غیر مترقبه بود شیرازه زندگیشان از هم گسیخته شده و ظرف چند ساعت (عباس) بدبخت از همه چیز، از نعمت داشتن خواهر و سعادت و نیکبختی کامل ساقط گردید و کوهی از غم‌واندوه جایگزین آسایش و خوشبختی او گردید.

«جوان دل‌پاک» بعد از اینکه در ساعت آخری روز پیکر سرد و بی‌روح عزیزترین کسانش را به دل خاک تیره سپرد و راز و نیازش با روح (سونا) و پروردگار متعال به پایان رسید، به راه افتاد و آهسته آهسته مانند مجسمه‌ئی که احساس و شعور ندارد از وسط دشت و جنگل به جانب (قرق) پیش میرفت.

دوسه ساعت از شب گذشته بود که (عباس گالش) دشت وسیع ترکمن را به پایان رسانیده. قدم به جنوبی‌ترین نقطه جنگل گذاشت.

امروز که این سطور نوشته میشود، از آن جنگل عظیم و پهناور که بنام (جنگل جهان بینی) معروف بود جز مشتی درخت‌های قطور و سربفلک کشیده. نشانی برجای نمانده ولی در آن زمان که زراعت میکانیزه در (گرگان) و دشت تا این درجه توسعه نیافته و هر هکتار زمین تا پنجهزار تومان سرقفلی پیدا نکرده بود، جنگل جهان بینی صورت واقعی یک جنگل وحشی را داشت اما هر کس تیشه و تبری بدست می‌گرفت و قسمتی از جنگل را مسطح نموده درختهای آنرا از ریشه قطع و پست و بلندی‌ها را هموار می‌کرد، آن قسمت زمین متعلق به خود او بود و به همین دلیل جنگل جهان بینی به سرعت از بین رفت.

(نویسنده)

راه باریکی که یکنفر سوار بر اسب به راحتی میتواند از آن عبور کند، از وسط جنگل می‌گذشت و دهات و قصبات شمالی از قبیل شجاع آباد و فاضل آباد و شیرنگ را به دشت متصل میساخت.

عبور از میان جنگل به خصوص در ساعات شب کار هر کس نبود و فقط سکنه بومی و ترکمن‌ها که به راه مزبور آشنائی کامل داشتند قادر به گذشتن از جنگل بودند و ترس و وحشت از حیوانات موذی و جنگلی برایشان مفهومی نداشت.

(عباس گالش) در حالیکه همچنان زیر لب سخن میگفت و به یاد خواهر در خاک خفته‌اش خون از دیده میارید، درد جنگل پیش می‌رفت و در همین حال درباره آینده و اقداماتی که انجام آنها قبل از هر کار ضروری بود فکر می‌کرد.

تقریباً نصف راه را طی کرده و به اعماق جنگل رسیده بود که ناگهان صدای سم‌اسبی که با قدمهای یورتمه پیش می‌آمد توجهش را جلب نمود و بی آنکه خودش علت اتخاذ تصمیم جدیدش را درک نماید به سرعت پشت تنه قطور درختی پنهان شد و دیدگان تیزبین و کنجکاوش را که بر اثر سالها چوپانی و ماندن در بیابان و جنگل شبها هم مثل روز روشن همه جا را میدید و

به خوبی تشخیص میداد به امتداد کوره راه باریک دوخت. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که (عباس) درپرتو نور کمرنگ ماه یکی از ترکمن‌ها را دید که براسب سیاه رنگی سواراست و برای اینکه سروصورتش به شاخه‌ها اصابت نکند با قدمهای یورتمه پیش می‌آید.

کلاه و طرز لباس و تهریش سوار به چوپان ثابت کرد که درتشخیص خود اشتباه نکرده و به طور حتم از افراد ترکمن است.

نگاههای دقیق‌تر و عمیق‌تر بعدی عباس موجب شد که ترکمن را بشناسد و همین شناسائی به ناگهان تمام اندام چوپان شجاع را به لرزه درآورد و قلب آکنده از کینه و انتقامش را به طپش افکند.

غرش و حشتناک از اعماق گلویش برکشید دستش بی‌اختیار قبضه کاردی را که بزکمر داشت، فشرد و در نهایت خشم و غضب زیر لب گفت:

– آه.. آه.. قلیچ.. یکی از قاتلین (سونای) ناکام.

چنان لبانش را به دندان گزید که خون از آن خارج شد و زیر لب اضافه کرد:

– قلیچ.. قلیچ تبه‌کار.

قاتل (سونای) بدبخت که به جای قلب سنگ خارا در سینه‌اش قرار دارد! صدای سم اسب هر لحظه نزدیکتر میشد و پنجه مردانه عباس محکم‌تر و سخت‌تر قبضه کارد را می‌فشرد.

– آه.. ای گرگ خونخوار.

ای گرگ وحشی. چگونه دلت راضی شد دختر بدبخت و بی‌پناهی مثل (سونای) را که یک فرشته واقعی و به تمام معنی بود، به قتل برسانی؟

ای گرگ درنده که رحم و عاطفه در وجودت پیدا نمی‌شود، خوب به دام افتادی؟

با پای خودت به دام آمدی.. حالا من به تو مزه زورگوئی و تجاوز را نشان می‌دهم و به تو می‌فهمانم آدم کشی چه مفهوم و لذتی دارد.

بیا.. بیا که من سخت تشنه انتقام و کینه‌جوئی هستم بیا که فرصتی

مناسب‌تر و بهتر از حالا نمیشود؟

ترا.. ای گرگ درنده!.. ترا خدا سر راه من قرار داده تا انتقام خواهر
بیچاره‌ام را بگیرم.

هم اکنون خواهی فهمید چگونه خون (سونای) بدبخت گریبانت را
می‌گیرد. خواهی دید که با قزلباش درافتادن یعنی چه؟
درست در همین لحظات، اسب در مقابل او رسید و (عباس) ناگهان با یک
خیز جلوی سوار سبز شده، دهان اسب را گرفت و با غرشی مخوف‌تر از نعره
بیر گفت:

– سلام.. قلیج؛ کیف و حالت!؟

و ترکمن که صاحب صدرا شناخته و از مشاهده (عباس) در آن محیط
خلوت و نیمه تاریک مغزش تیر کشیده، عزرائیل را در مقابل خود میدید
برای این که به خونسردی و سکون اعصاب تظاهر کرده باشد، گفت:

– سلامت باشی. عباس آقا! این وقت شب اینجا..

چوپان بالحنی مخوف کلامش را قطع نموده فریاد زد:

– پیاده شو قلیج! از کجا می‌آئی؟

– آه.. داداش (عباس). بنظرم خیلی عصبانی هستی من از (فاضل آباد)

می‌آیم. رفته بودم جنس بخرم!

کنار برو تا من رد شوم. خیلی دیر شده!

چوپان قهقهه بلندی سرداده، گفت:

– نه.. قلیج، رفته بودی سر و گوش آب بدی و بینی سروصدای

جنایت و آدمکشی‌ات درآمده و (سونا) مرده است یا خیر؟

اینطور نیست!... قلیج آدمکش. این طور نیست ای گرگ خونخوار.

ترکمن که دریافت چوپان همه چیز را فهمیده و جز کشتن او و گرفتن
انتقام نظر دیگری ندارد، تصمیم به مقاومت و مجادله گرفت به خصوص که
می‌اندیشید اگر چوپان را در آن مکان خلوت و دورافتاده به قتل برساند. نه
تنها کسی متوجه نخواهد شد. بلکه برای همیشه از شر انتقام چوپان و

خونخواهی او نجات خواهد یافت.

این فکر به سرعت برق در مغز (قلیج) درخشید و گفت:

— کنار برو. چوپان بدبخت!

بنظرم عقلت را از دست داده‌ئی؟ این مزخرفات چیست که میگوئی

(سونا) کدامست جنایت چیست؟

یکبار دیگر قهقهه‌زن‌گذار (عباس) چون طنین نغمه جغد شوم به گوش

(قلیج) رسید و لحن پر خروش (عباس) تندتر و خشن‌تر گردید.

— گرگ درنده انکار فایده‌ئی ندارد. خواهر بیچاره‌ام قبل از مرگ تو و

(گوشی) تبهکار را به من معرفی کرده بعد از مرگ خواهر بی‌گناهم زندگی

برای من دهشاهی ارزش ندارد و فقط زنده مانده‌ام تا انتقام بگیرم فوراً پیاده

شو!

اما «قلیج» همانطور سواره تازیانه را آماده کرد و با صدائی خشن گفت:

— (عباس). راست میگوئی: من و گوشى او را کشتیم. برای اینکه دیوانه

عشق او بودیم. برای اینکه سالهاست در آتش عشق خواهر تومی سوختیم. اما

خواهر بی‌انصاف تو جواب التماس و ناله‌وزاری ما را با فحش و ناسزا میداد.

با تمام این حرفها اگر مقاومت نمی‌کرد و تسلیم ما میشد هرگز او را

نمی‌کشتیم.

خودش باعث مرگ خودش شد اگر سماجت و خیره‌سری نمی‌کرد و

تسلیم...

چوپان همچور عدی که ناگهان به غرش در می‌آید در حالیکه از فرط

غیرت و تعصب می‌لرزید خروشید.

خاموش باش رذل پست فطرت: دختران قزلباش تو را به خود نخواهند

خرید: دیدی که خواهر در خاک خفته‌ام چگونه در مقابل شما دو نفر،

ایستادگی کرد و نتوانستید دامان پاکش را آلوده سازید. هان پست فطرت او

را کشتی و به خیال خودت در عشق کامیاب شدی: اما نمیدانستی که سونا

خواهر عباس گالش است همان عباس گالش که پلنگ رامثل کرباس ازهم

میدرد قلیج که چاره را منحصر به فرار می‌دید تازیانه را بالا برد و با تمام قدرت بر سر و مغز عباس فرود آورد. هماندم دو پا را محکم به زیر شکم اسبش کوفت و حیوان که دهانه خود را در دست دیگری میدید با تمام قوا تلاش کرد که از راکبش اطاعت کند و چهارنعل پیش برود اما مثل این بود که سدی استوارتر از کوه در مقابلش ایستاده و پنجه‌ای نیرومندتر از منجنیق دهانه‌اش را میفشارد: باین جهت تلاش حیوان برای دویدن بیفایده ماند و به ناچار، روی دو پا بلند شده شیپهای سرداد.

چوپان که پرده‌ای از خشم و کینه و جنون انتقام مقابل دید گانش کشیده شده بود تأمل را بیش از آن صلاح ندانسته و با حرکتی شدید دهانه اسب را بطرف پائین کشید. بطوریکه دو دست اسب بلا اراده پیش پای چوپان به زمین آمد.

آنوقت چوپان «پلنگ کش» شست خود را کنار انگشتان دست راست قرار داده، سیلی پر صدائی بگوش اسب نواخته و بانگ زد:

– آرام حیوان نجیب!... آرام

حیف از تو که چنین جانوری را بر پشت خود سوار میکنی (قلیج) که آن قدرت بازو و ضرب شست را از حریف دید با اینکه بشکست و مرگ خود اطمینان حاصل کرده بود. معذالک مانند غریق مشرف به موتی که برای فرار از مرگ تلاش نموده، به هر وسیله حتی کاهی متوسل میشود در نهایت اضطراب و نگرانی تازیانه را بالا برده، برای دومین بار و سومین بار به سر و کله «عباس» فرود آورد و درعین حال پی‌درپی ناسزا میگفت و دشنام میداد و به اسب نیز نهیب میزد بلکه حیوان مانع را از سر راه برداشته پیش برود.

– خیال کردی.. چوپان فلک زده.. همانطور که خواهرت را کشتم، ترا هم بدرک واصل میکنم و پول خون هر دوی‌تان را عیش و نوش خواهم کرد.

تازیانه باز هم بالا رفت و عباس که هنوز در اجرای مقصود مردد بود، دهانه اسب را محکم نگاهداشته، ضربه‌ها را تحمل میکرد.

در یک فرصت مناسب پنجه نیرومند (عباس) چرم تازیانه را گرفت و دردی را که از این ضربت بر او عارض میشد بر اثر شدت خشم و غضب اصلا احساس نکرد.

(قلیچ) از فرط اضطراب تازیانه را رها کرد و بسرعت برق تفنگ را از پشت خود خارج کرده فریاد زد:

— هم اکنون آتشت میزنم چوپان گدا..

شکمت را پراز دود خواهم کرد. داغ انتقام را بدلت خواهم گذاشت الساعه ترا هم پیش خواهر معصومت میفرستم. حتما روحش در آسمانها انتظار ترا میکشد.

قنداق تفنگ روی سینه قلیچ قرار گرفت. دستش برای زدن ضامن آن بکار افتاد.

اسب که دستخوش نوسان راکب و تلاش و کوشش دو حریف واقع شده بود پی در پی تکان میخورد. قدمهایش چپ و راست. جلو و عقب کشیده میشد.

«عباس» که قنداق تفنگ را روی سینه قلیچ دید بیش از آن درنگ نکرد.

تازیانه را که از یک نوار چرمی به عرض دوسانتی متر دسته چوبی درست شده بود، با حرکتی سریع از هم باز کرده به دور سر چرخانید.

یکبار دیگر دسته تازیانه را عقب برد و این مرتبه با طرزی مخصوص با ضربه‌ای قاطع و سریع به طرف حریف رها کرد.

نوار چرمی همچو ماریکه به دور شکار خود می پیچد و سپس با یک فشار استخوان و بدن شکار را درهم میشکند به دور بازوان قلیچ پیچید.

ترکمن قاتل پنداشت که دهها حلقه طناب ناگهان به بدنش پیچیده شده و دردی کشنده دردلش به وجود آمد و از آن پس با تمام تلاش و کوششی که کرد با تمام زور و قدرتی که به خود وارد آورد و با اینکه بیال و کوپال اسب چسبید، معذالک یک فشار بازوان نیرومند «عباس» او را از روی زین اسب

کنده بر سطح جنگل در غلطانید.
چوپان همچو شاهینی که غفلتاً برشکار فرود میآید بایک خیز خود را
روی «قلیج» افکند.

انتقام... این کلمه خشن که برای تشنگان وادی کینه‌جوئی به منزله
قرص مسکن، درد و عطش را تخفیف میدهد، آنچنان روح و جسم چوپان
رشید را تسخیر کرده و مغلوب ساخته بود که حد و وصف نداشت.
قدرتی مافوق تصور دراو به وجود آمد، به پلنگی زخمی و عصبانی مبدل
شده بود.

تازیانه را به سرعت از هم گشوده و درحالیکه شراره‌های خشم و غضب از
چشمهایش جستن میکرد و دندانهایش را جنون آسا برهم میسائید تسمه چرمین
را به دور گردن «قلیج» پیچید و ضمن فشردن گلوی حریف با کلماتی مقطع
که به سختی از میان دندانهای کلید شده‌اش بیرون میآمد گفت:

— بمیر نامرد پست فطرت! بمیر! تو مستحق شدیدترین شکنجه‌ها بودی..
اما کامیابی در انتقام، آنهم به این زودی طوری مرا خوشوقت نموده که
فکر این چیزها از سرم بیرون رفته!
تبهکار که مرگ را در فاصله نزدیک میدید در نهایت عجز و التماس و
زاری گفت:

— «عباس».. بیخش!.. غلط کردم. نفهمیدم بیخش چوپان بیشتر بر فشار
انگشت‌ها افزود و سپس گفت:

تو نامردی... پست هستی... رذل هستی.. زن صفت و روسبی مسلک
هستی بیاد بیاور چگونه خواهرم زیر چنگ و بال شما دونفر دست و پا میزد و
التماس میکرد. آیا به او رحم کردید..! آیا دلتان به حال او سوخت؟

آیا برای یک زن تنها که از ناموسش دفاع میکرد. ناراحت نشدید و از
درماندگی و ضعف او شرم نکردید.
آخ.. که انتقام چه لذتی دارد! من هرگز نمیدانستم انتقام اینقدر شیرین
است.

«قلیج» که رنگش تیره شده، چشمهایش از حدقه بیرون آمده نفسش تنگ تر میشد. مجدداً به التماس افتاد.

– گذشت با بزرگتره... عفو کن، «عباس» آقا!... رحم کن! غلط کردم... غلامت خواهم شد. هر چه پول بخواهی خواهم داد. خود و خانواده‌ام نوکر تو میشویم «عباس رحم کن» اما چوپان انتقامجو که از شنیدن این کلمات بیشتر آتش گرفته، دیگ تعصب و غیرتش به جوش آمده بود، با تمام قوا به فشردن گلوی شکار پرداخت.

– رحم...ها.ها.ها.

چوپان جنون آسا میخندید. طنین خنده‌اش در آن شب تاریک به دل جنگل کوفته میشد و سکوت یکنواخت جنگل را برهم می‌زد.

– رحم...ها...

مگر تو به سونای من رحم کردی؟ مگر تو و رفیق ناجوانمردت به یک دختر ضعیف رحم نمودید، بمیر رذل بی‌حمیت.. اگر مرد بودی ممکن بود از گناهت درگذرم. اما نامردی.. نامرد میفهمی... نامردی و از نامرد هم کاری جز رذالت و خیانت ساخته نیست.

دیگر کلمات (قلیج) شنیده نمیشد. چشمهایش به وضعی مخوف از حدقه خارج شده. تشنجی شدید به او دست داده و به دنبال چند تکان شدید. مرغ روح دامن‌کشان از کالبدش جدا شد، یکسره به اعماق دوزخ شتافت.

آنوقت «عباس گالش» که برای نخستین بار در دوران عمر خود مرتکب گناه شده بود، از جا برخاست، دست و بالش را تکان داده بی‌آنکه کمترین ناراحتی در خود احساس کند، پا بر جسد بی‌روح قاتل خواهر گذاشت. سر به آسمان برداشت و با لحنی آرام که بعد از آنهمه تلاش کاملاً از او بعید مینمود گفت:

– پروردگارا: گناه چوپان ضعیف و بی‌مقدار را ببخش. او را عفو کن زیرا که چاره‌ای جز این نداشت و سپس روی برگردانیده در جهتی که خواهرش را به خاک سپرده بود با صدائی رساتر گفت:

خواهر... خواهر عزیزتر از جانم! آسوده بخواب که درانتقام خون تو کامیاب شدم.

یکی از جنایتکاران را به سزای خیانتش رسانیده‌ام تا نوبت دیگران برسد.

خواهرم آسوده بخواب که به انتقام خون پاک تو چنان آتشی برافروزم که شراره سوزان آن چشم جهانیان را خیره سازد.

آنوقت بدون اینکه وقت را تلف کند تازیانه را حلقه کرده به گردن (قلیج) بست و پیکرش را به شاخه بلند درختی به دار کشید.

تفنگ او را چند قدم دورتر زیر خاک دفن کرد. اسب را هم با ضربات تازیانه روانه دشت نمود و خود با خونسردی به راه افتاد در اولین دهکده سرراه که «شجاع آباد» نام داشت. به خانه یکی از رعایا وارد گردید.

— سلام.. بابو جان!

— آه... سلام عباس داداش. این وقت شب و اینطرفها. درون کلبه گلی. پیرمردی سفید موی کنار منقل پراز آتش نشسته. به دود کردن تریاک مشغول بود و پسرش که «بابو» نام داشت به استقبال عباس آمد.

— هیچی.. بابو جان... نشیدی که (سونا) را...

چرا... چرا... چطور شد؟ آیا پیدایش...

آره... پیدایش کردم، اما جسد بیجانش را.

— ای وای. لعنت بر ظالم؟!!

(سونا) را به خاک سپردم و به راه افتادم، خوشبختانه با یکی از قاتلین برخورد کردم و جابجا خفه‌اش کردم.

— آخ راست میگی؟

— آره بابو جان... تازه این اول کاره... به تعداد موهای سر «سونا» از اینها خواهم کشت، توهم اگر ناراحتی همین الان بلند شو و برو به ژاندارمری خبر بده که بیایند و مرا بگیرند.

عرق شرم و حیا بر پیشانی روستائی پاک نهاد نشست، رنگ چهره اش به سرخی گرائید و بی آنکه پاسخی به چوپان انتقامجو بدهد سر به زیر افکند. اما پیرمرد که تا آن لحظه به کار خود سرگرم بود، ناگهان سر برداشت. خیره در چشم‌های «عباس» نگریست و مثل کسیکه زنده‌ترین ناسزاها و زشت‌ترین دشنام‌ها را شنیده، رگهای گردن و پیشانیش برجسته شده گفت: — فرزند.. از تو انتظار نداشتم.

اگر درباره من و فرزندانم اینطور قضاوت کنی، خیلی بی‌انصاف هستی. چوپان خواست کلامی بر زبان آورد، اما پیرمرد که بی‌اندازه عصبانی و ناراحت شده بود، به وی مجال نداده، ادامه داد:

— فرزند... آیا من و پسرهایم را تا این درجه پست و بی‌وجدان میدانی که به خاطر دریافت مبلغی پول، جان و مال انسانی را به خطر اندازیم؟! و آیا ما از آن جمله افرادی هستیم که برای پول به آزار و صدمه دیگران راضی باشیم؟ نه... نه... فرزند؟

ماهنوز وجدان و شرف را ازدست نداده، انسانیت و نوعدوستی را فراموش ننموده‌ایم.

ما هم مثل تو بزرگ شده دامن طبیعت و فرزند دشت و دمن و جنگل و کوهستان هستیم و فرزندان طبیعت را بانیرنگ و ریا، باناپاکی و ناجوانمردی هرگز سروکاری نیست.

و تو فرزند که به انتقام خون خواهر بیگناهی یکنفر را کشتی یکنفر که سهل است؛ اگر دهها و صدها نفر را هم در برابر چشمهای ما از زندگی ساقط میکردی، به ما ارتباطی نداشت و چشمهای ما چیزی نمیدید، زیرا که تو مجری عدالت بودی و وقتی شخصی میتواند با دست خود عدالت را اجرا نماید. دیگران نباید مزاحمتی برایش فراهم کنند.

چوپان که کاملاً شرم‌منده شده بود. معذرت خواست و برای اینکه حالش جا بیاید یکی دو پیاله چای نوشید و چند دقیقه دیگر هم در آن کلبه روستائی نشست و به نصایح و راهنماییهای پدر «بابو» گوش داد و ساعتی بعد که

چوپان «شجاع آباد» را پشت سر گذاشت، آن پدر و پسر به کلی فراموش کردند مهمانی داشتند که قاتل بود و از نظر قانون مجرم بوده و بایستی تحت تعقیب قرار گیرد.

علاوه بر این پدر و پسر دونفر دیگر هم «عباس» را در آن شب ظلمانی و پر حادثه دیدند و با اواز دور سلام و علیک کردند.

این دونفر یکی آشپزباشی منحصر به فرد آن حوالی که «علی طالبی» نام داشت و دیگری «یارمحمد» زابلی که آن شب عباس را در حوالی شجاع آباد دیده بودند.

ورود چوپان به دهکده (قرق) مثل بمب صدا کرد. تمام ساکنین ده. از پیر و جوان، زن و مرد و طفل، ارمنی و مسلمان همه از خانه‌های خود خارج شده، در اطراف عباس حلقه زدند و او را به باد سئوالات پی در پی گرفتند.

«کوپول» طفل خوش قلب و مهربان، قبل از دیگران خود را به دامن چوپان آویخت:

— داداش (عباس) چرا آبجی «سونا» را همراه نیاوردی؟ پس کو...
آبجی سونا کو؟

و بعد از اینکه در میان سکوت مطلق و بهت و حیرت سکنه ده چوپان بدبخت حقیقت واقعه و چگونگی مرگ خواهرش را بیان کرد ناراحتی و اندوه و تأثر زائدالوصفی بر عموم عارض گردید، اما صدای گریه کوپول تا دوسه میدان آنطرف تر شنیده میشد.

«عباس» آنچه را که روی داده بود (البته به جز موضوع قتل قلیج) به اطلاع ساکنین قرق رسانید و آرامگاه «سونا» را هم با نشانی دقیق به آنها نشان داد و سپس گاو و گوسفندان یکایک اهالی را به صاحبانش مسترد داشته، اجازه مرخصی خواست که تا چند هفته به مسافرت برود شاید بدان وسیله بتواند غم مرگ خواهر را فراموش کند.

با اینکه همه عباس را مثل برادر خود دوست میداشتند، معذالک هیچکدام نتوانستند با خواهش او مخالفت نمایند، زیرا خوب میدانستند

مصیبتی که بر چوپان آنها وارد آمده، آنقدر بزرگ است که حد و وصف ندارد. آنها نمی‌دانستند «عباس گالش» به چیزی جز انتقام نمی‌اندیشد و در آن لحظات جز امواج مرگ زای کینه و انتقام چیزی در قلبش موج نمی‌زند.

«چوپان» اندوهگین در حضور کدخدا و سایرین کلیه اموال و اثاثیه خود را به «کوپول» آن طفل یتیم بخشید و با صدای بلند تائید کرد که اطاق او از این به بعد متعلق به «کوپول» است و اگر زنده ماند و از مسافرت برگشت حتی به اموال ندارد. بلکه به صورت میهمان به منزل «کوپول» وارد خواهد شد.

در حالیکه همه از بخشش و کرامت «عباس» حیرت می‌کردند (کوپول) کمترین اعتنائی به اسباب و اثاثیه و حتی پانصد تومان پول نقد نداشت. بلکه «عباس گالش» را قسم میداد او را همراه خود ببرد.

«کوپول» التماس می‌کرد، زاری می‌نمود، اشک میریخت، «عباس» را به مقدسات عالم سوگند میداد که او را تنها نگذارد، هر کجا میرود او را هم همراه ببرد.

آخرا و طفل است و طفل یتیمی چون او که مایه دلخوشی اش آن دونفر بوده‌اند، قادر نیست به طور ناگهانی دوری عزیزترین کسانش را تحمل نماید.

اما (عباس) که به دنبال سرنوشت خود میرفت، نمی‌توانست آن طفل با عاطفه و مهربان را به همراه خود به سوی هدف و مقصد نامعلومی بکشاند.

چیزی به نیمه شب نمانده بود که «عباس» به دنبال وداعی جانسوز با «کوپول» و دیگران «قرق» را ترک گفت، در حالیکه تمام سرمایه و هستی او عبارت بود از:

یک چوبدستی قطور، یک کارد دولبه، کوله‌پشتی محتوی پیراهن و زیر شلواری، ده تومان پول نقد.

تا چند صدقده قرق هم (کوپول) «عباس» را مشایعت کرد، در حالیکه

مثل ابر بهار گریه میکرد. (عباس گالش) چو پوپل کوه سینه
جائی هم رسید که چوپان دلپاک برای آخرین مرتبه روی برگردانید تا
دهکدهئی را که سالیان دراز خاطرات خوش زندگی او را در آغوش داشت،
از نظر بگذراند.

بیابان در سکوت محض فرو رفته، دهات مجاور، جنگل جهان بینی که
«قلیج» اکنون به درخت‌هایش حلق آویز شده بود، چون لکه‌های سیاه به
نظر چوپان میرسید.

هیچ کس... هیچ موجودی... هیچ ذیروح و پرنده و چرندهئی در دشت
وسیع و دامنه کوه وجود نداشت. «عباس گالش» تنها بود... تنها!

تنها به سوی سرنوشت نامعلوم و آینده مجهول خود گام برمیداشت.
خاطرات گذشته به سرعت از برابر دیدگانش میگذشتند و صحنه‌های متنوع
و مناظر مختلف آن، سرانجام با دو چهره آشنا پایان مییافت سونا... کوپول.

دو موجودی که «عباس» آنها را دوست میداشت و اینک یکی از آنها
در اعماق خاک خفته و دیگری به دنبال او اشک میریخت.

بلاراده دست راست چوپان به طرف قرق دراز شده، قطره‌اشکی
در گوشه چشمانش موج زد:

خدا حافظ!.. قرق. خدا حافظ، دوستان.. آشنایان.. اربابان ولی نعمت‌های
عزیز من! خدا حافظ. «کوپول» کو چولوی من!

بعد از مرگ «سونا» قرق برای من کوچک است. گرگان...
ایران.. بلکه همه جهان برای من تنگ است..

خدا حافظ خوشی‌ها و شادمانیها!...
با همه چیز.. همه کس.. همه جا.. خدا حافظی میکنم. با درخت‌های

جنگلی. با شما مردم قرق که سالها به من محبت کردید.. با زمین و دشت و
صحراء، با همه چیز.. حتی با وجدان.. با شرف.. با انسانیت خدا حافظی میکنم.

بدرود.. گذشته‌های شیرین.. بدرود انسانیت و وجدان و شرف..
اینها آخرین کلمات (عباس گالش) بود. روی برگردانید و بار دیگر

صدای چوب دست او در پهنه دشت تاریک طنین انداخت.

* * *

سلام پرنده آزاد شده من! ... سلام بر تو ای انسان واقعی... سلام بر تو ای
که سالیان دراز رشته‌های انسانیت و عاطفه و وجدان پروبالت را بسته و
خموش و محزون در کنج قفس تنگ کز کرده بودی!
سلام بر تو، مرغک و حشی شکسته بال و پر که تسمه وفا شهپرت را به هم
پیچیده، آرزوی پرواز و ارائه جوهر وجودی را از تو سلب کرده بود. زندگی
ترا به سوی خود میخواند... آینده مجهول و پراز حوادث تلخ و شیرین ترا به
طرف خود میکشاند.

سرنوشت راه دیگری برای تو ساخته و پرداخته و خط دیگری برایت رقم
زده است. راهی پرخطر و وحشت‌زا... دنیائی پراز تلاش و کوشش!

* * *

خودمانیم.. زندگی آرام و یکنواخت چه لطفی دارد؟
سعادت و نیکبختی که با ننگ و رسوائی تحصیل شده باشد، چه لذت
وصفائی دارد؟

آسایش توام با بدنامی.. ثروت همراه با مذلت و در یوزگی چه خاصیتی
دارد؟ عزت نفس، غرور ذاتی و شهامت و شجاعت اگر با عمر ما در آمیخته
نباشد زندگی به چه درد میخورد؟.

آزادگان و آزادمردان هرگز در مقابل نوع خود سرفروود نیاورده،
دشمنی و کینه‌توزی را بدون پاسخ نگذارده‌اند - اجازه تجاوز به حقوق
مسلم خود را (ولو به قیمت همه چیزشان تمام شده باشد) هرگز به دیگران
نداده‌اند.

تعصب و غیرت، انسانیت و نوع دوستی، شهامت و جسارت و سایر
ملکات اخلاقی را را کد و بدون استفاده نگذارده‌اند.

عمر کوتاه ارزش تحمل نکبت و ادبار را ندارد. بکوشیم تا مثل
همه آزادگان مردانه زندگی کنیم و مردانه بمیریم.

سلام بر تو، پرستوی آزاد شده (قرق) که همه لذات و خوشی‌ها و سعادت
و نقدینه دنیا را به آزادگی و آزادمردی نفروختی. سلام آتشین سوزان
بر تو ای چوپان وارسته و دلیاک!

در جرگه راهزنان

زهره... دهاتی که دل شیر داشت

باردیگر به سراغ شیرالله و همراهانش برویم. ساختمان مسکونی «عباس خان» در محاصره کامل راهزنان قرار گرفته، شیرالله و رئیسعلی برای انجام نقشه خود وارد باغچه شده و با سرعت به طرف عمارت می‌دویند که ناگهان سگی قوی هیکل به روی شیرالله جست و دهانش را برای پاره کردن حلقوم او باز کرد. جدالی مهیب بین سگ و شیرالله در گرفت. هر دو با نهایت قدرت تلاش میکردند.

رئیسعلی که دست و پایش را گم کرده، سخت مضطرب و نگران شده بود، تفنگ را بالا برد تا با شلیک گلوله کار سگ را بسازد. اما (شیرالله) که در عین جدال حواسش کاملا جمع بود، او را از شلیک بر حذر داشت و توصیه کرد که با کارد به پشت حیوان ضرباتی وارد کند. خوشبختانه سگ وحشتناک در عین جدال فقط خرخر میکرد و صدایش بلند نمیشد.

(شیرالله) که نزدیک بود استخوانهایش در زیر فشار تنه سنگین سگ خرد شود، در همان چند ثانیه اول نزد خود اعتراف کرد که حریف میدان آن حیوان نیست و اگر از اسلحه استفاده نکند، جانش در خطر خواهد بود. (رئیسعلی) تیغه‌عریان کارد را بالا برده، به سگ نزدیک شد تا از پشت ضربه‌ئی فرود آورد، اما همان وقت دستی نیرومندتر از منجنیق از پشت

سرمج دست پیرمرد را گرفت و با تکانی شدید او را به طرف خود کشید
 آنگاه با لحنی آرام و توأم با خونسردی خطاب به سگ گفت :
 - سفید... سفید! آرام بگیر. تو که آقا دزده را کشتی.

سگ به شنیدن صدا دست از حریف برداشته مثل بره‌ئی مطیع و آرام
 کنار صاحبش ایستاده و شیرالله که از ظهور یک موجود مزاحم سخت
 خشمگین شده بود، به پا خاست تا هر چه زودتر کارناشناس مزاحم را بسازد.
 رئیسعلی هم برای خارج کردن دستش از میان انگشتان حریف ضمن
 دادن فحش و ناسزا سخت تلاش میکرد و وقتی (شیرالله) را آزاد دید با سر
 محکم به سینه ناشناس کوبید.

این ضربه ناگهانی که برخلاف آئین مردانگی و به خلاف قواعد مبارزه
 بود، ناشناس را عصبانی تر کرد.

با تکانی شدید رئیسعلی را به طرف خود کشید و سپس با دست چپ
 سیلی محکمی به گونه او نواخت به طوریکه راهزن نتوانست تعادلش را حفظ
 نماید و بلااراده از پشت به زمین درغلطید.

(شیرالله) که از ضرب دست حریف مبهوت مانده بود با کارد به طرف
 ناشناس جست، اما در اولین حمله قدمی به عقب برداشته با لحنی حاکی از
 منتهای تعجب و تحیر زیر لب گفت :

آه..! زهره.. حتما خود اوست !

تازه رئیسعلی متوجه شد آن سیلی کوبنده را از دست زنی خورده که
 آنطور نقش زمین گردیده زیرا نام (زهره) هم مانند نام (عباس گالش) در تمام
 خطه گرگان معروف بود.

تمام دهاتی‌ها و اغلب شهری‌ها میدانستند که در میان یک خانواده رعیت
 دختر بیست ساله‌ئی به زیبایی فرشتگان آسمانی وجود دارد که علاوه بر حسن
 خداداد دارای نیروی جسمانی و قدرت فوق‌العاده‌ئی است که ده جوان
 ورزیده هم سن و سالش حریف میدان او نیستند.

شهرت و زیبایی و نیروی جسمانی (زهره) هم مانند جسارت و شجاعت

(عباس گالش) در تمام دهات اطراف پیچیده بود و همه میدانستند هیچیک از جوانان دهاتی حق ندارند، نگاه چپ به این دختر شجاع و جسور بيفکنند. عجب این بود که دختر دهاتی نیز به محض اینکه صدای (شیرالله) را شنید و تشخیص داد که گوینده آن کلمات، سردسته سارقین مسلحی است که ماهها خواب و راحت را از چشم پولدارها و ملاکین طراز اول آن ناحیه سلب کرده، بدون تأمل او را شناخت و بلااراده زیر لب گفت:

... شیرالله!

و سردسته راهزنان که نام خود را از میان دولب یا قوت نام دخترک می شنید، همانطور که دستش با خنجر خونریز بالا رفته بود آهسته آهسته پائین آمد و مثل کسبیکه دلکش ترین نغمات موسیقی را شنیده است زیر لب گفت:

— چه زیبا.. چه خوش هیکل! و ای سار آهسته آهسته
 هر دو قدمی به جلو برداشتند، رودر روی یکدیگر ایستادند.
 در زیر شعاع پریده رنگ ماه، چشم به چهره هم دوختند و متجاوز از چند ثانیه فقط به تماشای یکدیگر پرداختند.
 هزاران کلام ناگفتنی، هزاران راز پنهانی در همین سکوت انتظار آلود نهفته بود.

به اندازه یک کتاب قطور بین آنان اسرار ناگفته مبادله شد در همان چند ثانیه کوتاه به اندازه بیست سال آشنائی و دوستی با زبان خاموشی سخن گفتند.

عشق مسئله عجیبی است، هیچ احتیاج به مقدمه پردازی، تعمق و تأمل، جستجو و تفحص نیست. فقط یک نگاه کافی است. یک تبسم کوچک آغاز کتاب مشترک معاشقه را شروع نموده و سرفصل آن با طپیدن قلب و پایانش با کلمه دلباختگی است.
 عاقبت سکوت انتظار آلود شکسته شد و (شیرالله) با همه جرئت و جسارت با همه شهامت و صراحتی که داشت خود را در مقابل زهره مغلوب

میدید. گوئی زبانش بند آمده بود، اما زهره گفت:

– شیرالله، در خانه ارباب من چه میخواهی؟

در آن لحظه (شیرالله) نفهمید که چرا آن پاسخ عجیب، از دهانش بیرون آمد، اما بعدها وقتی به آن شب روح انگیز، به نخستین برخورد خود با (زهره) میاندیشید تعجب میکرد و از این که آن پاسخ غیر مترقبه از دهانش بیرون آمده بود، به فکر فرو رفت.

– ها، زهره؟ چه گفتی. گفتی از آمدن به خانه ارباب تو چه میخواهم؟ پاسخ تو خیلی ساده است. در یک کلام خلاصه میشود. من به دنبال تو میگشتم، به دنبال موجودی بودم که لطف و صفائی به زندگی خسته کننده و یکنواخت من ببخشد و حالا خوشوقتم که تو را پیدا کرده‌ام.

فهمیدی، از آمدن به اینجا قصدی جز دیدن تو نداشتم... تو... زهره! دخترک تبسمی دل‌انگیز برب آورده انگشت بر بینی گذاشت و آهسته گفت:

– هیس! هیس شیرالله! بی تربیت نشو! ادب را فراموش نکن دلم نمیخواهد به این زودی یعنی در اولین برخورد این کلمات را از دهانت بشنوم. (شیرالله) که سخت به هیجان آمده بود گفت:

– اطاعت زهره من! هزار بار اطاعت، آیا چاره‌ئی جز اطاعت کردن هم میتوانم داشته باشم؟ زهره گفت:

– به هر صورت، راستش را بگو؟ چه قصدی داشتی؟ دیدن من بهانه است، برای اینکه هیچکس نمیداند خانواده ما به این ده نقل مکان کرده... امروز روز پنجم است که ما از «باقرآباد» به اینجا آمده‌ایم. همه خیال میکنند، هنوز در (باقرآباد) هستیم و برای کد خدا کار میکنیم! به این جهت باید بدانی که کلاه سر من نمی‌رود و بهتر است که حقیقت را بگوئی؟ اما...

«زهره» ناگهان کلامش را قطع کرد و مثل اینکه با خود حرف میزند، آهسته گفت:

— نه... اینجا خوب نیست شاید کسی ما را ببیند. آنوقت همه تصور میکنند من با دسته راهزنان مربوط هستم و در نتیجه آبروی پدر پیرم خواهد رفت.

و به دنبال این کلمات صدا را بلندتر کرده گفت:

— شیرالله باید بدانی که من از ده نفر مثل تو کمترین وحشتی ندارم و اگر با این لحن صحبت میکنم، دلیل دیگری دارد که فعلا دلم نمیخواهد باز گو کنم.

اما میخواستم بدانم میل داری در کلبه فقیرانه ما، یک چائی سرپا بخوری ؟

شیرالله بدون تأمل گفت:

— زهره.. این منتهای آرزوی من است.

هرسه براه افتادند. هنوز چند قدم پیش نرفته بودند که زهره سکوت را شکست.

— شیرالله... آیا ازاینکه همراه من میآئی، نمیترسی. فکر نمیکنی دامی برایت گسترده باشم و بخواهم ترا دست بسته تحویل ژاندارمها بدهم.

راهزن گفت:

— گوا اینکه به من دستوری دادی ادب و تربیت را فراموش نکنم اما درپاسخ این سؤال ناچارم بگویم، زهی سعادت و افتخار که در دست تو به قتل رسم زهی سعادت که به خاطر (زهره) و به وسیله او تحویل مامورین دولتی و زندان شوم، فهمیدی زهره! مطمئن باش که من کوچکترین نگرانی و ناراحتی ندارم.

هرسه نفر آهسته وارد کلبه کوچکی که در کنار ساختمان قرار داشت گردیدند پیرزن و پیرمردی در گوشهئی به خواب رفته بودند.

دختر ده دوازده ساله دیگری در گوشه دیگر، سر بر بالین استراحت گذارده بود، قوری چائی و آب جوش روی چراغ قل قل میکرد، مثل اینکه قبلا برای ورود مهمانی چای دم کرده بودند.

زهره با صدائی آهسته به طوریکه مزاحمتی برای خفتگان ایجاد نشود گفت:

— شیرالله میدانستم و اطمینان داشتم عاقبت شبی ترا خواهم دید یعنی اینجا خواهی آمد. یقین داشتم برای سرکیسه کردن ارباب من که از پولدارهای گردن کلفت است بالاخره شبی به اینجا خواهی آمد.
از روزیکه ما پیش ارباب جدید نقل مکان کرده ایم من هر شب بساط چای را علم میکردم برای اینکه...

شیرالله گفت:

— آخر برای چه زهره... برای چه. تا این حد میل ملاقات مرا داشتی؟
زهره گفت:

— یکمرتبه گفتم که علتش را نمیخواهم بگویم!
درپرتو نور چراغ گردسوز هر دو فرصت کافی داشتند که به اندازه کافی در شکل و شمایل یکدیگر دقیق شوند و بعد از اینکه زهره با دست خود برای هر کدام از آنها چای ریخت گفت:

— شیرالله: حالا که فهمیدی من میتوانم مانع تو و یارانانت بشوم و از دستبرد به اموال اربابم جلوگیری کنم، میتوانم با خیال راحت به دنبال کارم بروم و هر کار که دلت میخواهد انجام دهی.

شیرالله گفت:

— آه زهره.. پس در مقام مخالفت باما هستی؟
زهره تبسم ملیحی بر لب آورده گفت:

— نه.. آقا ترسو!

مقصودم اینست که من خودم هم با تنبیه و مجازات و سرکیسه کردن اربابهای ظالم و زورگو موافقم و اگر کاری هم از دستم ساخته باشد، بدون

تأمل انجام خواهم داد بنابراین با خیال راحت به دنبال کارت‌تان بروید و منم از پشت پرده یا از لای درز درب تماشا میکنم، یالله.. عجله کن. شیرالله چیزی به صبح باقی نمانده و ممکن است لطمه بخوری!

(شیرالله) که از پاکدلی و گذشت و همچنین از صراحت لهجه (زهره) حیرت میکرد. از جا برخاست و قبل از اینکه از در خارج شود روی برگردانید و مشتاقانه گفت:

– زهره از حسن نیت و نظر تو صمیمانه سپاسگزارم.. اطمینان داشته باش محبت امشب تو هرگز از یاد من نخواهد رفت و محالست آن را بدون جواب بگذارم.

زهره خنده کنان جواب داد:

نه.. هرگز انتظار پاداش و توقع کمک از کسی ندارم حتی از تو... شیرالله در حالیکه باتکان دادن دست خداحافظی میکرد گفت: زهره... این را هم بدان که تو زن آینده من خواهی بود و هیچ قدرت و نیروئی مانع اجرای مقصودم نیست.

– زهره سکوت کرده، سربه زیرافکند اما گونه‌های زیبا و لطیفش یکباره به رنگ خون درآمد و عرق شرم و حیا بر پیشانی اش نشست.

– فهمیدی زهره!

اگر تمام دنیا جمع شوند نخواهند توانست ترا از من بگیرند مگر اینکه خودت مایل نبوده. از من متنفر باشی.

زهره زن محبوب و آینده شیرالله والسلام.

و این هدفی است که حداکثر تا پانزده روز دیگر عملی خواهد شد، فهمیدی زهره جان هیچکس لیاقت تصاحب کردن تو را ندارد هیچ سری شایسته آن نیست که در کنار سر تو بریک بالشت قرار گیرد فعلا خداحافظ

بی سروصدا از اطاق خارج شدند و با قدمهای بلند محوطه ساختمان را طی کرده، از پلکان چوبی بالا رفتند.

سکوت و آرامش کاملی همه جا را مسخر کرده، ساکنین منزل همه

در خواب خوش فرو رفته بودند.

رئیسعلی خنجر عریانی به دست گرفته دید گانش در تاریکی چون عقربه ثانیه شمار ساعت به اطراف میگشت، شیرالله نیز در حالیکه کارد دولبه‌ئی در یکدست و چراغ قوه‌ئی جیبی در دست دیگر گرفته بود. یکایک اطاق‌ها را سرکشی کرده. سرانجام در انتهای راهرو وارد اطاقی شد.

نور چراغ جیبی به سرعت به اطراف اطاق گردش کرد و شیرالله ناگهان ندای مسرتی سرداده آهسته گفت:

رئیسعلی... زود پنجره را ببند و چراغ را روشن کن.

دستور رئیس راهزنان به سرعت برق اجرا شد تنها پنجره و همچنین در اطاق از پشت مسدود گردید «رئیسعلی» برای احتیاط بیشتر پرده‌ای را که مقابل پنجره آویخته بود از هم باز کرده برابر پنجره نصب کرد و سپس با افروختن کبریت چراغ گردسوز را هم روشن ساخت.

(شیرالله) به در اطاق تکیه داده مشغول بازی با کارد بود و رئیسعلی هم با تفنگ آماده، پائین تخت خواب صاحبخانه ایستاده به انتظار اجرای او امر مافوق خود بود.

درست در همین لحظات (عباس لنگ) ثروتمند مشهور که رعایا او را عزرائیل لقب داده از زور گوئی و تجاوز او به جان آمده بودند، روی بستر خود غلطی زده. از خواب بیدار و در اولین نگاه دید گانش با چشم‌های شرربار و چهره برافروخته و سبیل‌های پر پشت و آویخته رئیسعلی مصادف شد که لوله تفنگ را به طرفش دراز کرده وانگشت سبابه‌اش با ماشه آن بازی میکرد.

عرق مرگ بر پیشانی‌اش نشست، ترس و وحشت یکبار سرپای وجودش را به لرزه افکند و به محض اینکه روی برگردانید و چهره متبسم و خندان رئیس راهزنان را با ژست مخصوص به خودش دید و وحشت زده روی بستر نشست و با صدائی لرزان گفت:

— آه... آه... شیرالله... شیرالله.

قهقهه‌ای طولانی ندای وحشت‌آلود صاحبخانه را بدرقه کرد.

– هان رفیق! چطوری؟ لابد انتظار ملاقات مرا نداشتی اینطور نیست!
ملاک ثروتمند همچنان بهت زده به صورت راهزن نگاه میکرد و گاه گاه
لبانش آهسته به هم می خورد و مثل اینکه عزرائیل در برابرش ایستاده و قصد
گرفتن جانش را دارد، بلا اراده میگفت:

– شیرالله... شیرالله!

قهقهه بلند شیرالله پی در پی طنین افکنده، بر در و دیوار و سقف اطاق
کوفته میشد.

– چطور ارباب. از دیدن من ناراحت شدید؟ ها شاید برای اینکه وسائل
پذیرائی از ما را قبلا آماده نکرده اید شرمنده و نگران هستید!
اگر اینطور است. باید به عرضتان برسانم که بی جهت نگران هستید، زیرا
تا کنون هر شب من به خانه یکی از هم قطاران شما به مهمانی رفته ام، آنها
انتظار مرا داشته و قبلا چائی و شیرینی مهیا نموده بودند.

زیاد هم غصه نخورید و به جای چای و شربت با بسته های اسکناس
از ارادتمند قدیم پذیرائی کنید. اینطور بهتر است بعد رو کرد به رئیسعلی و
گفت:

هان... رئیسعلی عقیده تو چیست؟

رئیسعلی که درس خود را خیلی روان بود، بدون تأمل گفت:

– ارباب به عقیده من این نامرد لنگ یک پا که به رعایایش خیلی ظلم
میکند و آن بدبختها را به ستوه آورده، لیاقت حرف زدن با شما و زنده
ماندن را ندارد بهتر است فوراً خلاصش کرده و با یک گلوله ظریف و تمیز او
را به درک واصل کنید.

شیرالله همچنانکه با کارد دولبه بازی میکرد، پیش آمده روی تخت
نشست و گفت:

– ها... رئیسعلی پس تو معتقدی که باید بیدرنگ شکم ارباب را پراز
دود بکنم!

بسیار خوب... حالا که تو عباس خان را بهتر از من میشناسی حرفی

ندارم. یالله.

رئیسعلی تظاهر کرد که فقط منتظر دریافت چنان دستوری است، زیرا بلافاصله تفنگ را به دست گرفته، گلنگدن آنرا دوسه مرتبه عقب و جلو حرکت داد.

مرد بدبخت که مرگ را مقابل چشم میدید، به کلی خود را باخته و چیزی نمانده بود که از ترس قالب تهی کند.

صدای عقب و جلو رفتن گلنگدن همچون ناقوس مرگ در گوش مالک بی انصاف صدا میکرد، تردیدی نداشت که سارقین فقط به قصد کشتن او به آن محل آمده‌اند و لذا صلاح در آن دید که بی سر و صدا خود را برای قبول پیشنهادات آنها آماده کند.

با این تصمیم تکانی به خود داد. کوشید خونسردی و آرامش همیشگی را به دست آورد، به ناگهان متوجه این موضوع شد که هرگاه راه نجاتی برایش وجود داشته باشد جز به وسیله آرامش و حفظ خونسردی نخواهد بود.

این مرتبه به خلاف گذشته با لحنی محکم و کلمات شمرده و متین گفت:
 - شیراله... اگر مقصود کشتن من است که وراجی و روده درازی لازم نیست اما اگر قصد سرکیسه کردن مراداری حرف آخری را بزن. من بچه نیستم، و تو هم بهتر است قصد بچه گول زدن نداشته باشی! اگر تو مرا نمیشناسی، شاید همراهان و همکارانت بشناسند مطمئن باش کمترین وحشتی از مرگ ندارم.

به قدریک سرسوزن هم از تو و دارودستهات نمی ترسم. بنابراین بچه بازی را کنار بگذار و حرف آخرت را بزن.

(شیرالله) که از تغییر حالت ناگهان حریف ناراحت شده بود گفت:

- بسیار خوب.. حرف من درد و کلام خلاصه میشود.

آیا به زنده ماندن و زندگی کردن علاقه داری؟

- بدیهی است آقای راهزن! کدام بشری را سراغ داری که زندگی را

دوست نداشته باشد؟

– در این صورت... من زندگی آینده را به تو می‌فروشم. آیا حاضر به این معامله هستی؟

ملاک که میدانست مقصود شیرالله چیست، توضیح بیشتری خواست.
– مقصودم اینست که در این لحظه دسته راهزنان ترا محکوم به مرگ نموده است و چاره‌ئی نداری جز اینکه با زندگی خداحافظی کنی.
اما من چون شخصاً دارای قلب رئوف و مهربانی هستم. حاضرم زندگی ترا به قیمت خوبی از راهزنان بخرم.
ملاک گفت:

– بد نیست... از این نوع معامله‌ها جای دیگر سراغ نداری که من هم دست بکار شوم.

(شیرالله) خنده‌ئی طولانی سرداد و گفت:

– نه... رفیق! این قبیل معامله‌ها در انحصار من است.
و ملاک افزود:

– واگر در عرض هفته یا ماه دوسه مرتبه از این معامله‌ها انجام دهی، خیلی زود حاجی خواهی شد.

– اینک بفرماید قیمت زندگی آینده من چقدر است؟

(شیرالله) با خونسردی گفت:

– والله کمتر از بیست هزار تومان صرف نمیکند!

ملاک یکه‌ئی خورده، گفت:

– «شیرالله»، وجود من این مبلغ ارزش ندارد، تخفیف بده.

سردسته اشرار با خنده گفت:

– نه.. نه.. جان شما صرف نمیکند، میدانید که اینروزها خرج خیلی زیاد شده و در مقابل، درآمدها هم تنزل پیدا کرده اگر انصاف داشته باشید خواهید دید که من مایه کاری حساب کرده‌ام و تخفیف هم بیشتر از این جا ندارد!

ملاک گفت:

– «شیرالله».. من اهل چک و چانه نیستم بیست هزار تومان را نصف کن و بگذار بی سر و صدا معامله انجام شود!

«رئیسعلی» که تا آنموقع ساکت بود، گفت:

– ارباب قبول کن.. زیرا وقت تنگ است و ما هم خیلی کار داریم.

(شیرالله) با ده هزار تومان موافقت کرد و ملاک خواست از جا برخیزد تا پول بیاورد ولی نهیب رئیسعلی او را سر جایش نشانید.

– ارباب، راضی به زحمت شما نیستیم کلید را مرحمت کنید من خودم پول بر میدارم. در ضمن مطمئن باشید اگر ده میلیون هم پول توی صندوق باشد من بیشتر از مبلغ مورد معامله بر نمی دارم.

ملاک ضمن اینکه کلید را به طرف شیرالله پرت میکرد گفت:

– بیا بگیر! آنهم صندوق.

من شنیده ام که شیرالله مرد است به این جهت یقین دارم مرد از حرف و قولش بر نمیگردد.

وقتی در صندوق باز شد یک لحظه چشموهای راهزنان سیاهی رفت بسته های اسکناس روی هم چیده شده صندوق مملو از اسکناس بنظر میرسید. شیرالله همانطور که قول داده بود، ده بسته هزارتومانی برداشت و آنها را در جیبهای خود و رئیسعلی جای داده در صندوق را بست و کلیدش را روی بستر ملاک انداخت.

درست در همین لحظات صدای انفجار گلوله ای از خارج برخاست و شیرالله که در شناسائی تفنگ و فشنگ بی نظیر بود قهقهه بلندی سرداده گفت:

– آه لعنت بدین امنیه ها!

هرجا من قدم میگذرام مثل سایه پشت سرم سبز میشوند.

گل از گل ملاک ثروتمند شگفت و بی آنکه بداند چه میگوید از فرط شادی و مسرت و اینکه عنقریب امنیه ها راهزنان را دستگیر کرده و پولهای او را پس خواهند داد، مشتاقانه گفت.

– شیرالله گمان نمیکنم پولهای من به آسانی هضم شود لقمه عباس لنگ گلوگیر است.

امنیه‌ها به موقع سررسیده‌اند به زودی هردو شما را توقیف خواهند کرد. شیرالله قهقهه‌ای سرداده و گفت:

– حالا ارباب خیلی خوشحال شدی، از اینکه امنیه‌ها ما را دستگیر کرده و پولهایت را پس میگیری ذوق زده شده‌ای اینطور نیست.

رئیسعلی هم دندانها را به هم فشرد و گفت:

– از باب نگفتم به این پولدارهای گردن کلفت رحم و شفقت نباید کرد اجازه بده جواب گستاخی‌اش را با گلوله بدهم.

صدای انفجار گلوله پی‌درپی ادامه داشت، معلوم بود بین ژاندارمها و همراهان شیرالله که مقابل هم به فاصله کمی سنگربندی کرده بودند جدالی مهیب درگیر شده و تیراندازی به شدت ادامه دارد.

ساکنین منازل و باغچه‌های اطراف به شنیدن صدای گلوله از خانه‌ها خارج شده با چراغ فانوس به حدود خانه عباس لنگ آمده و انتظار دستگیری شیرالله و یارانش را میکشیدند.

شایعه به دام افتادن «شیرالله» به سرعت برق در آن حدود پیچید و اجتماع مردم بیشتر برای آن بود که سردسته راهزنان را از نزدیک ببیند.

حقیقت قضیه این بود که راهزنان وقتی در علی‌آباد از اتوبوس پیاده شدند یکی از کسبه که از سالهای قبل شیرالله را میشناخت تصادفاً آن شب با او برخورد کرده و پس از شناسائی راهزنان مستقیماً به پاسگاه ژاندارمری رفته مامورین را در جریان گذارده بود.

ژاندارمها نیز به امید دریافت ده هزار تومان پاداش که جهت دستگیری شیرالله معین شده بود. دسته جمعی به سرپرستی استوار (الف) به راه افتاده ردپای راهزنان را تا کنار باغچه «عباس لنگ» برداشته و به آنجا رسیدند.

استوارالف به خیال اینکه راهزنان دسته جمعی وارد منزل ملاک مزبور شده‌اند خواست وارد باغچه شود که ناگهان تیری سفیر زنان فضا را شکافته

جلوی پایش به زمین خورد و در نتیجه وی برای جلوگیری از کشته شدن افراد عقب‌نشینی کرده، در فاصله پنجاه قدمی موضع گرفتند تا مبارزه را آغاز نمایند.

اما یاران شیرالله که دستور داشتند از ورود اشخاص به خانه جلوگیری نمایند، در یک نقطه جمع شده ضمن تیراندازی منتظر بازگشت رئیس خود بودند.

عباس لنگ تصور میکرد سردهسته اشرار از نزدیک شدن امنیه‌ها ترسیده و پا به فرار خواهد گذاشت اما به زودی متوجه اشتباه خود شد و دید که شیرالله و رئیسعلی بی‌آنکه تغییر حال بدهند با همان روحیه بشاش کار خود را ادامه میدهند.

وقتی رئیسعلی پیشنهاد کشتن ملاک را داد شیرالله گفت: نه رئیسعلی انصاف هم خوب چیزی است، من زندگی این مرد را از شماها خریده‌ام و لذا انصاف نیست معامله را برهم بزنیم، اما به قول تو چون این نامرد گستاخی کرد ما هم نقره داغش میکنیم یعنی قیمت معامله را پنجهزار تومان دیگر هم بالا میبریم.

«شیرالله» به دنبال این کلمات طنابی را که به کمر آویخته بود باز کرده به دست رقیق همراهش داد و با لحنی آمرانه گفت:

— (رئیسعلی) عجله کن تا من پنجهزار تومان دیگر را بر میدارم تو هم دست و پا و دهان شکار را ببند.

زود... زود عجله کن که رفقا در انتظار ما هستند!

این دستور هم به سرعت اجرا شد. (رئیسعلی) دست و پا و دهان حریف را محکم بسته و او را زیر رختخواب قرارداد و شیرالله هم پس از برداشتن پنجهزار تومان از صاحبخانه خداحافظی کرده گفت:

— ارباب.. ما را عفو کنید که ناچار شدیم به شما زحمت بدهیم فعلا خداحافظ اگر زنده ماندیم به زودی خدمت خواهیم رسید خدا نگهدار.

در اطاق را در قفای خود مسدود ساخته، با یک خیز داخل حیاط شدند

همین وقت صدای ظریفی گفت :

– شیرالله... شیرالله...

این صدای «زهره» بود :

– «شیرالله»... امنیه‌ها باغچه را محاصره کرده‌اند من خیلی ناراحتم.

راهزن پرسید :

– تو چرا؟!... «زهره»

برای چه ناراحت هستی :

– آخر می‌ترسم خدای نکرده چشم زخمی به تو و یارانت برسد !

«شیرالله» خنده‌ئی کرده دستی به موهای قشنگ دختر کشید و گفت :

– نه... زهره جان! اندوهگین مباش.. من به این آسانی‌ها به دام نمی‌افتم

خواهی دید چگونه اینها را به بازی می‌گیرم. بی‌جهت از چهل پنجاه نفر وحشت

نداشته باش.

زهره درحالی‌که بغض راه گلویش را گرفته و به زحمت از گریه خود

جلوگیری میکرد گفت :

– به هر صورت شیرالله.. مراقب خود باش.

سردسته اشرا از روشنائیهای کوچکی که بر اثر انفجار گلوله به وجود

می‌آمد، محل تمرکز ژاندارمها و همچنین قوای کلی آنها را تشخیص داد و

ظرف چند ثانیه برنامه کار و نقشه مبارزه و نحوه برخورد با مامورین را در

مغز خود ترسیم کرد.

«زهره» که خیلی نگران و پریشان به نظر میرسید چند قدم به طرف

اطاق خود رفت. اما مثل اینکه طاقت تنها گذاشتن راهزنان را ندارد مجدداً

مراجعت نموده گفت :

– «شیرالله»... بدون اینکه در صدد تعارفات و مجامله بر آئی یک قبضه

تفنگ و چهل پنجاه تیر فشنگ به من بده و خود با رفقاییت بدون لحظه‌ای

درنگ از عقب ساختمان فرار کن.

«شیرالله»... تعارفات را کنار بگذار... وضع خیلی وخیم و خطرناک

است. یکدقیقه تأمل عاقبت و خیمی برای تو خواهد داشت.
 من به راحتی میتوانم ده دقیقه بلکه یکربع ساعت آنها را معطل کنم و
 در ظرف این مدت تو خیلی از اینجا دور شده‌ئی.

«شیرالله» که از فداکاری و شهامت (زهرة) که ناشناخته حاضر شده
 بود جانش را به خاطر او به خطر بیفکند مبهوت مانده بود. در دل خود حق را
 به «زهرة» داد و به خوبی متوجه شد که یکدقیقه تأمل به قیمت دستگیری او
 و یارانش تمام خواهد شد، مخصوصاً که به زودی هوا روشن میشد و روشنائی
 بزرگترین خطر برای آنها بود به ناچار تن به قضا داده گفت:

— اما... (زهرة).. تو چه میکنی، مبادا...

دختر جسور کلام او را قطع کرده گفت:

— حرف نزن... (شیرالله).. تا میتوانی عجله کن از بابت منم به هیچوجه
 نگران نباش. بعد از اینکه به اندازه کافی آنها را معطل کردم آنوقت میدانم
 چه کنم، فعلاً تو فرار کن.

(شیرالله) با سوت مخصوصی همراهانش را احضار کرده تفنگ و فشنگ
 در اختیار (زهرة) گذاشت و به دنبال وداعی صمیمانه گفت:

— ای دختر شجاع. جان من و همراهانم مدیون فداکاری تو است خواهی
 دید که این محبت ترا بدون پاسخ نخواهم گذاشت فعلاً خدا نگهدار، به زودی
 به دیدنت خواهیم آمد.

(زهرة) تفنگ را به دست گرفته، پشت درختی کمین کرد و وقتی
 خیالش کاملاً از بابت راهزنان راحت شد و یقین حاصل کرد به اندازه چند
 صد قدم از باغچه دور شده‌اند مبادرت به تیراندازی نمود.

بیش از ده تیر فشنگ از چند نقطه شلیک کرد و ژاندارمها به تصور اینکه
 راهزنان در باغچه تقسیم شده‌اند جرئت جلو آمدن نداشتند و در عین حال
 در تاریکی به طرف نقطه‌ئی که از آنجا روشنائی انفجار گلوله را دیده بودند
 شلیک میکردند و حال آنکه (زهرة) به محض خالی کردن یک تیر چند قدم
 به چپ و راست میرفت و مجدداً تیر خالی میکرد.

همین وقت صدای آمرانه مردی در قفای دختر جسوری برخاست.

– (زهره). چه میکنی؟ به نظرم از جانت سیر شده‌ئی؟

این چه بساطی است؟.. زهره!

برای چه نصف شبی خواب و آسایش مردم را برهم زده‌ئی زهره فشار دیگری بر ماشه وارد آورد و بدنبال انفجار گلوله خود را چند قدم عقب کشیده، گفت:

– پدرجان. حالا موقع این حرفها نیست. می‌بینی که فقط گلوله به درد می‌خورد و بس.

دختر جسور سر بر گردانید و چون پدرش را ایستاده بالای

سر خود دید، ندای وحشت آمیزی سرداده گفت:

– پدر... فوراً روی زمین دراز بکش! خدا رحم کرد... پیرمرد به دستور دخترش رفتار نموده. کنار او پشت تنه درختی دراز کشید و (زهره) ضمن اینکه گاهی شلیک میکرد گفت:

– پدرجان... (شیرالله) و آدمهایش اینجا آمده بودند... مثل آب خوردن ارباب را سر کیسه کرد ده بیست هزار تومان پول از او گرفتند. اما امنیه‌ها مثل اینکه بو برده باشند. اینجا را محاصره کرده و قصد توقیف راهزنان را داشتند ولی من آنها را فراری دادم.

پیرمرد عصبانی گفت:

دختره نفهم... این چه کاری بود! میدانی اگر ارباب یا امنیه‌ها بو ببرند چه بلائی بر سر من و تو می‌آورند.

زهره با خونسردی گفت:

باباجان.. فکر آنرا هم کرده‌ام، راستش اینکه من نمیتوانستم شیرالله را در دام ببینم!

سه تیر پیاپی از پشت درخت شلیک کرد آنگاه با عجله تغییر مکان داد.

امنیه‌ها که میدیدند از پشت هر درختی یک تیر شلیک میشود به تصور اینکه راهزنان در صحن باغچه تقسیم شده و سنگر بندی کرده‌اند.

همچنان در گودالی مستقر شده، انتظار موقعیت مناسبی را میکشیدند که حمله نهائی را شروع کنند.

(زهره) که از طرز کار خود فوق العاده راضی و مسرور بود بعد از گذشتن ربع ساعت اطمینان حاصل کرد که راهزنان کاملاً از منطقه خطر دور شده‌اند، آنگاه مثل اینکه ناگهان فکر تازه‌ای به مغزش راه یافته است گفت: پدرجان بی آنکه مانع خواب بچه‌ها بشوی فوراً به خانه برو و طنابی همراه بیاور این دستور هم به سرعت اجرا شد و زهره که نقشه دیگری کشیده بود گفت:

— پدر، فوراً دست و پا و دهان مرا محکم ببند و خودت هم به اطاق برگرد و کنار در منتظر باش وقتی امنیه‌ها آمدند اینطور وانمود کن که بر اثر سروصدا و تیراندازی تازه از خواب بیدار شده و از شدت وحشت زبانت بند آمده.. فهمیدی؟
پیرمرد گفت:

دخترجان تو خیلی بلاهستی و به سرعت دست و پای زهره را بست.
— باباجان.. تفنگ و فشنگها را هم آهسته داخل حوض بریز پیرمرد به چابکی دستمالی هم به دور دهان دخترش گره زد و طبق دستور تفنگ و فشنگها را هم داخل حوض آب ریخت و خودش درون کلبه به انتظار نشست.

زائد است که شیرین کاری دختر جسور را جزء به جزء شرح دهیم، مختصر اینکه ژاندارمها وقتی دیدند ده پانزده دقیقه گذشت و خبری از شلیک نشد با احتیاط وارد باغچه شدند و بعد از این که اطمینان حاصل کردند مرغ از قفس پریده و راهزنان مبادرت به فرار نموده‌اند ابتدا به تفحص داخل باغچه پرداخته تا بعد در تعقیب اشرار بروند.

در این وقت صاحبخانه را که با دست و پای بسته زیر تخت افتاده بود، نجات دادند و او که از فرط ناراحتی در آستانه جنون قرار گرفته بود به شدت به ژاندارمها حمله کرده و آنها را مسئول سرقت پولهایش قلمداد نمود، و

تهدید کرد اگر پولش پیدا نشود به مقامات پایتخت شکایت خواهد نمود. آنگاه امینه‌ها به جستجوی اطاقها و داخل باغچه پرداختند شاید مدرک و برگه‌ئی از راهزنان پیدا کنند و در همان موقع بود که زهره را هم که شبیه صاحبخانه دست و پا بسته لابلای گلها افتاده بود، پیدا کردند.

دختر جسور که از فرط ناراحتی سخت به خود میپیچید گفت که برای جلب توجه همسایگان. به محض ورود سارقین دست به داد و فریاد برداشتم، لیکن راهزنان دسته جمعی بر سر و رویم ریخته دست و پایم را بستند.

چه کسی میتواند ادعای «زهره» این دختر به ظاهر ترسو و ضعیف را باور نکند صاحبخانه و مامورین او را دلداری داده و وعده دادند که به زودی انتقام او را از راهزنان بگیرند.

ساعتی بعد که عروس آسمان سراز چاهسار مشرق بیرون کشیده دامنکشان بالا میآمد و تیغه‌های زرین انوارش را نثار جهانیان میکرد، از آنهمه آشوب و غوغا از آنهمه سروصدا کمترین نشانی برجای نمانده بود.

تنها یکنفر بود که از فرط مسرت و شادی روی پا بند نمیشد و او هم زهره بود که احساس میکرد قلبش میخواهد از جای کنده شود، احساس میکرد با تمام وجودش شیرالله را دوست میدارد و از اینکه توانسته است او را فراری دهد خود را مفتخر و مباهی میدانست.

گرگ دشت

جائیکه (شیرالله) انگشت عبرت به دندان میگیرد

آفریدگار من...

تو بهتر از هر کس میدانی بنده ناچیز و حقیر تو تا روز پیش گامی در جهت مخالف وجدان برنداشته بود تو نیک میدانی دامن من از پستی‌ها و پلیدیها منزه بود، جز در راه رضای تو قدمی برنداشته و کلامی بر زبان نیاورده، اما... آنها!.. آن روباه صفتان جنایت پیشه مرا وادار کردند. پروردگارا.. عفو کن.. بیخس!

* * *

چوپان چه میکرد؟

خودش هم نمیدانست چه میکند؟ به کجا میرود؟ چه هدف و مقصودی دارد؟

همچون مسافر سرگردان که در ریگزارهای خشک و صحاری سوزان کویر گم شده، تشنگی شدید آزارش میدهد. آنگاه به دنبال سراب کشیده میشود و آوارگی و سرگردانی‌اش همچنان ادامه دارد. (عباس گالش) نیز پس از ترک نمودن (قرق) موطن گذشته. ساعتها در بدر بود و بی آنکه لحظه‌ئی به خود بیندیشد سرخویش درپیش گرفته، طی طریق مینمود.

آنقدر در افکار و تخیلات درونی خود غرق بود که هنگام عبور از دهکده فاضل آباد که جاده (شاهرود. گرگان) از وسط آن میگذشت چند نفر او را به اسم صدازده سلام و علیک کردند، اما او متوجه نشد.

میکانیک تراکتور و کامباین‌های یکی از زارعین که (مستومسروب) نام داشت و دورادور (عباس) رامیشناخت در آنوقت شب عازم صحرا بود او به تصور اینکه چوپان قصد رفتن به صحرا را دارد تراکتور را کنار او نگهداشت.

– سلام... آقای پلنگ افکن!

چوپان اندوهگین سر برداشت، دیدگان بی‌فروغش را به میکانیک دوخت.

– آه سلام از ما است، ارباب!

– کجا... اگر به صحرا می‌روی سوار شو، از پیاده‌روی بهتر است.

– ... متشکرم ارباب! ما به پیاده‌روی عادت داریم.

– نه... تعارف نکن... سوار شو.

ناگهان فکر تازه‌ای به مغز عباس آمد و به دنبال آن با یک خیز سوار تراکتور شده گفت:

– مسیومسروب... خدا عمر و عزت به شما بده!

– خوب... کجا؟

– والله می‌خواستم تا دشت برم... با چند تا از ترکمن‌ها کار دارم!

میکانیک جوان تراکتور را به حرکت درآورد! دنده‌ها پشت سرهم عوض شد تا اینکه موتور و چرخ‌ها دور برداشتند و تراکتور بادنده چهار حد اکثر سرعت را درپیش گرفت.

– اتفاقاً... منم سرگندم‌کاریهای دشت می‌روم... راحت نزدیک شده

عباس آقا!

– خیلی ممنون.. مسیو.

و از آن پس تا هنگامیکه (اوبه)‌های ترکمنها از دور نمایان شد سکوت کامل بین آنها برقرار بود (اوبه بروزن توبه یاقیه عبارت از اجتماع چهل پنجاه بیشتر و کمتر خانه‌های ترکمنی که با حصیر ساخته شده و در هر یک از آنها یک خانواده زندگی میکردند.

یکی دو ساعت به طلوع فجر باقی بود اما چشم‌های تیزبین چوپان از فاصله
بعید اقامتگاه ترکمن‌ها را تشخیص داده دست به پشت میکانیک زد:

— ارباب... ممنونم.. خیلی هم ممنونم. من اینجا پیاده میشوم.

تراکتور توقف کرد. چوپان با یک خیز به پائین جست.

— خدا نگهدار عباس آقا!

— خدا پشت و پناهت مسیو!

میکانیک مجددا بحرکت درآمده بزودی در تاریکی شب از برابر چشم
چوپان ناپدید گردید (عباس گالش) برای اینکه نزد ترکمنها برود در جاده
براه افتاد.

این قسمت هم باقیمانده جنگلهای پردرخت قدیم بود که درختان تنومند و
قطور جنگلی هنوز در طرفین جاده سر به آسمان کشیده بود.

با اینکه چوپان تصمیم داشت وارد (اوبه) شود. معذالک دید گانش از
دور چیزی دید که بلااراده بر جای متوقف شده و حشیانه زیر لب غرید.
بنظرش رسید که سه سوار از اوبه خارج شده آهسته در جاده پیش
می‌آیند.

اگر کس دیگری بجای او بود از مشاهده سواران در آن وقت شب
متعجب میشد. اما (عباس) که خود سحر خیز و سالها در طلوع فجر گوسفندان
را بطرف صحرا حرکت داده بود. فهمید که سواران برای خرید لوازم
ضروری و مایحتاج زندگی به گرگان یا (علی آباد) میروند و مخصوصا
آنموقع را برای حرکت معین نموده‌اند. تا در هوای خنک سفر کنند و
هنگامی که گرمای شدید روز آغاز می‌شود آنها به مقصد رسیده باشند.

چوپان انتقامجو چند لحظه به دقت مسیر سواران را تماشا کرد چون
مطمئن شد که عوضی ندیده و سه جوان ترکمن بطرف او پیش می‌آیند،
ندای مسرتی سرداده، خنده و حشیانه‌ای نموده و سپس بیدرنگ دست بکار
شد.

ابتدا حلقه طنابی که به کمر استوار کرده بود باز کرده یک سر آنرا حلقه

کرد و به شاخه قطور و محکم درختی بطور آزاد بست. آنگاه به پشت درختی پنهان شده قطعه سنگی در دست گرفت.

بزودی سواران از کنار او گذشتند، بی آنکه بدانند چه سرنوشت شوم و دردناکی انتظارشان را میکشد.

بیش از ده پانزده قدم از (عباس) دور نشده بودند که انتقامجو قطعه سنگ مدور و کوچکی بدست گرفت پشت گردن سوار وسطی را نشانه گرفته با تمام قدرت سنگ را رها کرد.

همچنانکه چشمهای چوپان بر اثر سالها بیابانگردی در شب هم مثل روز روشن میدید، نشانه روی او هم با دست نظیر نداشت.

بسیار اتفاق افتاده بود که (عباس) هنگام ظهر در صحرا بشکار پرندگان متوسل شده و با سنگ در اج یا قراولی را هنگام پرواز از پای درآورده. غذای ماکولی روبراه نموده بود.

در آن شب نیز هدف گیری (عباس) طوری دقیق بود که سنگ مستقیم به هدف اصابت کرد و ترکمن بدون اینکه صدائی برآورد، از روی اسب در غلطید.

دو نفر دیگر که نمیدانستند چه پیشآمدی کرده، حاج و واج مانده و مغلوب ترس و وحشت شدیدی شدند، زیرا ترکمنها بخرافات و وجود اشباح و ارواح و اجنه معتقدند و آن دو نفر هم تصور می کردند رفیقشان جنی شده. هر دو با عجله از اسبها به زیر آمده، پیکر مدهوش رفیق خود را از اسب پائین کشیدند و بامید اینکه بزودی او را بهوش می آورند. به ماساژ پرداختند. درست در همین لحظات دومین سنگ سفیر زنان فضا را شکافته، به پشت گردن یکی دیگر از آنها فرود آمد.

او نیز بی آنکه صدائی برآورد، نقش زمین شده، کنار رفیق خود دراز کشید، اما سومی که نزدیک بود از ترس قالب تهی کند دیوانه وار چند مرتبه بدور خود چرخید و سپس مثل اینکه مورد تعقیب اشباح قرار گرفته پا بفرار گذاشت و به طرف «اوبه» برگشت.

اما هنوز چند قدم پیش نرفته بود که حلقه طنابی بگردنش افتاد و فریادهای مرگبار او در گلویش خفه شد. دست و پازنان بین زمین و آسمان معلق ماند و لحظه‌ای بعد جان بجان آفرین تسلیم نمود.

چوپان که دیوانه انتقام گردیده، پرده‌ئی از خون برابر دیدگانش آویخته بود دو نفر دیگر را هم بسرعت بدار آویخته سر طناب‌ها را بدرخت بست. وضع قرار گرفتن اجساد بر شاخه‌ها طوری بود که اگر کسی از طرفین جاده پیش می‌آمد از فاصله یکصد قدمی سه جسد بیجان را میدید که بر شاخه درخت قطوری بدار آویخته شده‌اند.

چوپان بعد از ارتکاب جنایات جدید روی برگردانید تا بسرعت از آن حوالی دور شود اما فکری بنظرش رسیده مجدداً مراجعت کرد.

بر صفحه کاغذی با مداد سیاه بخط درشت نوشت :

(عباس گالش... قاتل گناهکاران)

یکی از اجساد را پائین کشیده، کاغذ را به سینه‌اش آویخت و سپس چون باد صرصر پا به فرار گذاشت. هوا تازه داشت روشن میشد که عباس گالش از (علی آباد) سر در آورد و به خیال اینکه ممکن است تا آن لحظه جنایاتش فاش شده و مامورین در تعقیبش برآمده باشند، از کنار پمپ بنزین همان راهی که سرشب، شیرالله و دارودسته‌اش رفته بودند. عبور کرده بطرف شمال رفت.

عباس میخواست علی آباد را دور زده خود را به دامنه کوهها برساند. زیرا اطمینان داشت که اگر به کوه برسد، هزاران تفنگدار هم قادر به دستگیری او نخواهند بود.

چوپان نمی‌دانست به کجا میرود و چه هدفی دارد؟ همچنین نقشه و هدفی برای آینده خود نداشت باین جهت هنگامی که از پشت پمپ بنزین (علی آباد) پیچیده، در کوه راه باریک در مسیر راهزنان بطرف خانه ملاک ثروتمند پیش میرفت ناگهان بخود آمده و از اینکه خود را در آن محل مشاهده میکرد حیرت مینمود.

یکی دو مرتبه توقف کرد آهسته زیر لب بخود گفت (عباس)... به کجا میروی؟ اینجا چه می کنی؟ تو کجا اینجا کجا؟ فرضاً هم که تا پای کوه رفتی، بعد چه خواهی کرد؟

کوه... کوه... این سنگهای عظیم و سربفلک کشیده چه دردی از تو دوا میکند؟ وقتی پای آنها رسیدی چه میکنی؟

آیا آن ارتفاعات عظیم که در حال حاضر بهترین مأوا و پناهگاه تو محسوب میشود خواهد توانست از تو پذیرائی کند؟

در آنجا نان و آب... خوراک و پوشاک وجود دارد که تو لانه و کاشانهات را به آنجا منتقل کنی، برگرد... برگرد؟

از همین راهی که آمدهئی مراجعت کن... آنجا در دل صخره های کوه پیکر و عظیم نخواهی توانست زندگی کنی و زنده بمانی.

(عباس گالش) بدنبال این کلمات بجای اینکه قدم سست نموده آهنگ بازگشت نماید، برعکس بر سرعت قدمهایش میافزود و همچنان زیر لب زمزمه می کرد، نه. ای جوان بخت برگشته!

آنجا.. آغوش پر محبت کوهها هزار مرتبه از زندگی در کنار انسانها بهتر است.

تو فرزند کوهستانی، تو زاده طبیعت و پرورده کوهها و دره ژرف هستی! یقین.. همه آنها ترا به سوی خود میخوانند.

آن صخره سیاه رنگ. آن رشته جبال غم گرفته مه آلود آن دره های هولناک و غارهای مخوف ترا می طلبد.

آنها ترا بزرگ کرده اند و اکنون که پس از سالها زندگی در میان انسانها از نوع بشر سیر شده و احساس نفرت میکنی باز هم آنها ترا با آغوش باز می پذیرند و پناهت میدهند! هنوز زود است. روی از زندگی برتافتن و به دامن مرگ پناهنده شدن هنوز برای تو زود است!

تازه اول کار است، به جای «سونای» ناکام در خاک خفته، بیش از چند نفر را از نعمت زندگی محروم نکرده ای و حال آنکه سوگند خوردی به

تعداد موهای سر (سونا) از آنها به قتل برسانی.

چوپان انتقامجو در حالیکه همچنان زیر لب با خود صحبت میکرد در کوره راه باریک پیش میرفت تا آنجا که ناگهان خود را در دامنه نخستین کوه مشاهده کرد و صدای گلوله‌هائی که پی‌درپی شلیک میشد. رشته افکارش را از هم گسیخت.

دامنه کوه که جنگل کوچکی محسوب میشد، از انواع درختهای قطور جنگلی پر بود و هنگامیکه عباس قدم به داخل جنگل گذاشت اولین چیزی که جلب توجهش را نمود استشمام بوی باروت بود.

سالهای متمادی بازی با تفنگ و فشنگ و شکار پرندگان و حیوانات طوری (عباس گالش) را با این سلاح گرم آشنا ساخته بود که علاوه بر اینکه تفنگ شکاری خود را چون جان شیرین دوست می‌داشت، به همه چیز آنها آشنا بود و درشناسائی انواع تفنگ و فشنگ نیز تبحر خاصی پیدا کرده بود.

به همین جهت در اولین قدم به داخل جنگل و استشمام بوی باروت نه تنها فهمید که بین عده‌ئی ژاندارم مسلح به تفنگ‌های (برنو) و سارقین بومی تیراندازی در گرفته، بلکه از بوی باروت جهت تیراندازی و قرارگاه طرفین و همچنین فاصله بین آنها را هم تشخیص داد.

حقیقت هم همین بود.

زیرا مامورین که در خانه مالک موصوف نتوانسته بودند از سارقین برگه و نشانی به دست بیاورند به تعقیب آنها پرداختند و سرانجام در نخستین ساعات بامداد در دامنه کوه، طرفین به یکدیگر رسیدند و در مواضع مستحکمی سنگربندی کرده. به تیراندازی مشغول شدند.

حس ششم «عباس» این نکات را بر او روشن ساخت.

اولاً تعداد مامورین سه یا چهار برابر راهزنان می‌باشد.

ثانیاً متجاوزان پانصد تا هفتصد متر بین طرفین فاصله موجود است و این فاصله به واسطه وجود درختهای قطور و صخره‌های عظیم خیلی زیاد و طی کردن آن در مدتی کمتر از یکساعت مقدور نیست.

ثالثاً راهزنان در دامنه کوه و در سنگر مستحکمی موضع گرفته‌اند و موقعیت دفاعی آنها به قدری خوب است که هزاران تفنگدار قادر به شکست آنها نخواهند بود.

«عباس» همچنین از نحوه تیراندازی سارقین که با اطمینان خاطر مبادرت به تیراندازی میکردند، دریافت که آنها به اندازه کافی مهمات و فشنگ به همراه دارند، در حالیکه برعکس آنها مامورین در شلیک گلوله صرفه‌جوئی می‌کردند.

چوپان شجاع که تاکنون به این موضوعات توجهی نداشت، تصمیم گرفت به راه خود ادامه داده و از دخالت در آن زد و خورد خودداری نماید. به این نیت به راه افتاد تا پیش برود، اما ناگهان دونفر ژاندارم با تفنگ‌های آماده‌مقابل او سبز شدند و یکی از آنها بی‌اعتنا به چهره درهم و ناراحت و مضطرب چوپان گفت:

— دهاتی... بی حرکت.. دستها بالا. از جای خود تکان نخور.

«عباس» که خود را در دام میدید. ابتدا اندیشید که جنایاتش فاش و ژاندارمها در تعقیبش بوده‌اند اینک در صدد توقیفش هستند. اما سخنان مأمور دومی خیال او را باطل کرد، زیرا ژاندارم دومی به رفیقش گفت:

— ای بابا... همقطار مثل اینکه شیرالله را دستگیر میکنی، این چوپان دهاتی که احتیاجی به تهدید و تفنگ کشیدن و دست بالا بردن ندارد. نمی‌بینی که از شدت ترس نزدیک است خودش را خراب کند. آنگاه با قدمهای سریع و بلند مقابل چوپان آمده گفت:

— ترس... داداش.

من میدانم که تو چوپان هستی.. اما رفیقم درباره تو اشتباه کرده! حالا بگو ببینم اسمت چیست؟

«عباس» که نقشه بر خورد با آنها را به سرعت در مغزش ترسیم نموده بود و تصمیم گرفت خود را به نفهمی و سادگی بزند گفت:

— ارباب... اسم من... اسم من... عباس است... عباس چوپان!
 امنیه که از طرز رفتار او به خنده افتاده بود به رفیقش گفت:
 — هم قطار، آنقدر این بیچاره رو ترسوندی که داره از ترس زهره ترک
 میشه!

نه.. باباجون! ترس!
 همراه ما بیا... فرماندهمون می خواهد چند کلمه با تو حرف بزند، اما اگر
 بتونی جواب حرفهاشو بدی انعام خوبی هم می گیری!. فهمیدی.
 عباس گفت:

— چشم.. ارباب.. اطاعت می کنم.
 خدا سایه شما رو از سر ما کم نکنه!... ما سلامتی شما رو می خواهیم؟
 ژاندارمها جلو و عباس هم پشت سر آنها در داخل جنگل به راه افتادند و
 پس از آنکه مدتی متجاوز از پنج شش دقیقه راه پیمائی کردند به جمع
 مامورین رسیدند و یکی از آنها جلو دویده. به فرمانده خود اینطور گزارش
 داد:

— سر کار. امر فرموده بودید یکی از سکنه بومی را به حضورتان بیاوریم.
 در این حوالی کسی را جز این چوپان پیدا نکردیم.
 من فکر می کنم همین چوپان احمق بهتر از هر کسی به کار ما بخورد. زیرا
 این قبیل اشخاص به همه نقاط آشنائی داشته و حتی سوراخ سنبه های این نقاط
 را هم بلد هستند.

استوار (الف) که از دیدن چوپان خوشحال شده بود، از مامورین تشکر
 نموده مقابل چوپان رفت و از او خواست راهی پیدا کند که مامورین او بتوانند
 دامنه را دور زده و پشت سر راهزنان سردر بیاورند.

فرمانده امنیه ها فهمیده بود که از طریق تیراندازی و موضع گرفتن حریف
 راهزنان نیست و لذا تصمیم گرفت راهنمائی پیدا کرده و با استفاده از وجود او
 کاری کند که اشرار در محاصره نیروی او قرار گیرند.

برای اینکه نقشه او کاملا دقیق باشد. علاوه بر اینکه چند قطعه اسکناس

دردست چوپان گذشت به او وعده داد که در صورت موفقیت و اینکه از عهده انجام ماموریتش به خوبی برآید، انعام قابل ملاحظه‌ای به او خواهد بخشید.

وقتی سخنانش به پایان رسید، جوایی شنید که هرگز انتظار آنرا نداشت!

چوپان سختی و صعوبت راه کوهستانی را بهانه کرده گفت: در صورتی ماموریت محوله را انجام خواهد داد که وی موافقت کند او به تنهایی به دنبال راهزنان برود.

در مقابل قول می‌دهد که طوری اشرار را در محاصره بگیرد که آنها به آسانی بتوانند همگی را دستگیر نمایند، چوپان در مقابل اصرار و ابرام استوار الف پافشاری کرد و تذکر داد که برای کسب افتخار و پیروزی و غلبه بر راهزنان به تنهایی حاضر است دستورات او را انجام دهد و در غیر این صورت اگر او را قطعه قطعه کنند محالست قدمی به جلو بردارد.

وقتی فرمانده امنیه‌ها چوپان را در عقیده خود مصر و پابرجا دید، به تصور اینکه چوپان مثل موم دردست او قرار دارد و هر وقت اراده کند میتواند از زبان او و گزارش جدال با راهزنان را به نفع دسته خود تغییر دهد، سرانجام موافقت کرد و (عباس گالش) پس از اینکه یک قبضه برنو و بیست تیر فشنگ بطور امانت از امنیه گرفت به قصد رسیدن پشت سر راهزنان، به حرکت درآمد.

استوار «الف» آنقدر ایستاد تا قاصد محلی و سرباز پارتیزان که هزاران امید و آرزو به خاطرش دردل یافته بود در پیچ و خم جنگل و کوه از نظرش ناپدید گردید.

آنوقت مثل اینکه به موفقیت نهایی در غلبه بر تبهکاران صد در هزار امیدوار بوده، هم اکنون «شیرالله» و همراهانش را در میان مشت خود می‌بینند، در نهایت مسرت و شادمانی خنده بلندی سرداده آهسته به خود گفت:

– عاقبت پیروز شدم.. عاقبت بر او دست یافتم!
 آه... آه... ای راهزن تبهکار.. ای گرگ کوهستان و دشت که مدتها
 است روزگار من و همکارانم را سیاه نموده‌ئی!
 دیدی عاقبت ترا دستگیر کردم دیدی سرانجام به دام افتادی.
 آنقدر از تو نفرت دارم... آنقدر نسبت به تو کینه و خصومت در قلبم
 احساس می‌کنم که اگر به چنگم افتادی، با همین پنجه‌ها آنقدر حلقومت را
 می‌فشارم تا جان از کالبدت به پرواز در آید.
 آخ... آخ... (شیرالله) که در خلال این مدت به خاطر عملیات تو... به
 خاطر شرارت و آدمکشی‌ها و سرقت‌های مسلحانه تو، چه حرف‌ها که از
 فرماندهانم شنیدم!
 چه طعنه‌ها که از مردم و صاحب منصبان مافوقم تحمل نکردم ای سارق
 مسلح بدفرجام. من از دست تو چه‌ها کشیدم!
 کار را به جایی رسانیدی که از طرف فرماندهان من مبلغ بیست
 هزار تومان جایزه برای دستگیری تعیین شده می‌فهمی.
 بیست هزار تومان! چه مبلغ هنگفت و زیادی. اما تردید ندارم که این
 مبلغ هنگفت را جز خود من کسی تصاحب نخواهد کرد.
 فرمانده مامورین مدتی متجاوز از ده دقیقه همچنان زیر لب با خود سخن
 می‌گفت و سپس دستور داد افراد در پشت سنگرها مستقر شده از تیراندازی
 خودداری نمایند و به انتظار اجرای فرمان او باشند.
 اما چوپان شجاع که بلا اراده تصمیم به همکاری با مامورین گرفته بود،
 بعد از اینکه در پیچ و خم کوهستان از نظر مامورین ناپدید گردید از عمل
 خودش تعجب کرد.
 عجب، چرا به چه علت، به چه دلیل او میل به همکاری با امنیه‌ها پیدا
 کرده؟ چه انگیزه‌ئی او را به این تصمیم عجیب واداشت.
 مگر نه آنکه به زودی، بعد از کشف جنایاتش به وسیله امنیه‌ها توقیف
 میشد، مگر نه آنکه در شرایط فعلی او یک جنایتکار و قاتل محسوب می‌شد

و اینگونه گناهکاران بلافاصله باید توقیف شوند: در اینصورت چرا داوطلب همکاری با آنها شده است؟

در آن لحظه چوپان احساس می‌کرد به کلی عوض شده عیناً شبیه دوران کودکی که از کوه صعود می‌کرد به چابکی یک گربه از سربالائی تند بالا می‌رفت.

(عباس) مسیر خود را قبلاً انتخاب کرده و از لابلائی سنگها و صخره‌ها طوری پیش می‌رفت که به هیچوجه دیده نمی‌شد و چشم‌های دقیق هم نمی‌توانست از دور سیاهی او را تشخیص دهد.

همچون پلنگی تیز چنگال جسارت پیدا کرده، چون گربه‌ئی چابک و سریع طی طریق می‌کرد و از لابلائی برآمدگی‌ها و پست و بلندها جلو می‌رفت، جایی هم رسید که دیدگان تیزبین (عباس) از فاصله پنجاه قدمی راهزنان مسلح را تشخیص داد که پشت سنگ بزرگی دراز کشیده و هر یک با تفنگ آماده، مقابل خود را به دقت زیر نظر گرفته‌اند.

به فاصله هر چند دقیقه یکبار گلوله‌ای شلیک می‌شد «شیرالله» که در وسط آن دراز کشیده بود، پی‌درپی فرامینی صادر می‌کرد.

چوپان آنچه را که باید بفهمد فهمید و پس از این که باهوشیاری و مراقبت کامل در حدود سی قدم دیگر جلو آمد و به فاصله کمی پشت سر راهزنان قرار گرفت. تفنگ را بر سردست آورده روی دو زانو به زمین نشست و با صدائی بلند و کلماتی شمرده و متین در نهایت خونسردی گفت:

– بدون حرکت، فوراً از جا برخاسته، دستها را بلند کنید.

اگر در آن لحظات صاعقه بر سر «شیرالله» و یارانش فرود می‌آمد بهتر از این بود که آن صدا را که به متشابه فرمان مرگ و نیستی از زبان قابض ارواح بود بشنوند.

مغز استخوان «شیرالله» و همکارانش تیر کشید. عرق سردی بر پیشانی آنها نشست دستهایشان بلاراده سست شد.

«عباس گالش» برای اینکه فکر هرگونه نیرنگ و خیانت را از سر

راهزنان دور کند گفت :

– آقایان دزدان مسلح !

اولا بدانید که من یکه و تنها خود را به اینجا رسانیده‌ام جز از خداوند هم، از کسی تبعیت نمی‌کنم.

ثانیاً برای اینکه بدانید با من کسی نمی‌تواند شوخی کند، هم اکنون قدرت تیراندازی خود را به شما نشان می‌دهم تا بفهمید هر کس فکر حقه‌بازی در سر به پروراند، با جان‌ش بازی کرده... همانطور که خوابیده‌اید تکان نخورید.

روی کلاه شیرالله، یک منگوله ابریشمی وجود دارد و من هم اکنون با گلوله آنرا قطع خواهم کرد.
صدای عقب و جلو رفتن گلنگدن تفنگ در گوش «شیرالله» طنین افکند.

مردی که در دوران راهزنی و بلکه در تمام عمر خود معنی ترس و وحشت را نفهمیده بود. مردی که به هیچوجه مفهوم اضطراب و نگرانی را نمی‌دانست.

در این لحظه به راستی احساس وحشت نمود و مرگ را در فاصله یکقدمی خود دید از شنیدن کلمات ناشناسی که اینک پشت سر آنها رشته مرگ و حیاتشان را در دست داشت، طوری به وحشت افتاد که قطرات درشت عرق بر گونه‌اش دوید و سرپای وجودش به لرزه درآمد.
همان وقت صدای فریاد ناشناس برخاست.

– «شیرالله»... بیحرکت !

من مغز سرتو را.. منگوله کلاهت را هدف گرفته‌ام. تکان بی‌مورد جان‌ت را به هدر خواهد داد مواظب باش.
یک. دو. سه.

و متعاقب آن صدای انفجار گلوله برخاست و یاران (شیرالله) که تا چند لحظه به کلی دست و پای خود را باخته، از شدت ترس دید گانش را برهم

نهاده بودند، وقتی چشم باز کردند، منگوله کلاه شیرالله را به فاصله دو قدمی پیش روی خود افتاده دیدند و شیرالله که شاید در مدت عمر خود را برای اولین مرتبه با چنان تیراندازی مواجه شده بود بیش از آن طاقت نیاورده معجلانه به پاخاست و به محض اینکه چشمش به ناشناس افتاد فریاد زد:

— آه... رئیسعلی قسم می خورم که من این قزلباش را میشناسم صورتش خیلی در نظر من آشناست!؟

رئیسعلی هم که تا آن لحظه هنوز حالش به جانیا آمده و ناراحتی و نگرانش بر طرف نشده بود. پس از آنکه چند دقیقه در چهره حریف خیره شده افزود:

بله... ارباب!

منهم همینطور... اما باید دید مقصودش از آمدن به اینجا چیست نکند حيله ئی در کار باشد.

«شیرالله» که تا اندازه ئی بر اعصاب خود مسلط شده بود گفت:

— آری... «رئیسعلی». حق با تو است. باید قبل از هر کار ته وتوی قضیه را در آورد.

به دنبال این کلمات (شیرالله) متوجه چوپان شده، گفت:

— فرض کنیم که توبه تنهائی تا اینجا آمده باشی و با ژاندارمها هم همکاری نکنی.. بله.. فرض کنیم. البته فرض هم که محال نیست.

حالا میل داری به من بگوئی چرا تا این اندازه رنج راه را به خود هموار نموده و یکه و تنها نزد ما آمده ئی.. فکر نکردی سارقین مسلحی چون دارودسته (شیرالله) به آسانی دست از سر کسی که قصد آزارشان را بنماید، بر نمیدارند.

هان.. راست بگو.. ای جوان جسور!

آیا نترسیدی که با پای خود تا اینجا آمدی که به خیال خودت ما را دستگیر و تحویل امنیه ها بدهی!.

چوپان با صدای بلند خندیده، گفت:

– آه. ارباب!

گفتی.. نترسیدم. ترس چیست؟.. من هنوز معنی ترس و وحشت را
نمیدانم هنوز نفهمیده‌ام وحشت چه صیغه‌ای است!
پرسیدی چرایکه و تنها اینجا آمده‌ام! جوابش خیلی ساده است آقای
(شیرالله) خان!

پنج نفر از همراهان مجدداً پشت سنگر قرار گرفته، در عین حال که منظره
مقابل را به دقت زیر نظر گرفته بودند، به مذاکرات شخص تازه وارد با رئیس
خود گوش میدادند.

– جوابش اینست که.. متوجه هستی (شیرالله خان).. دلیلش اینست که
خود را آنقدر نیرومند و توانا می‌بینم که به تنهایی جواب همه شماها را بدهم و
گمان میکنم تیری که به کلاه تو زدم برای ارائه قدرتم کافی باشد.
(شیرالله) بالحنی که معرف ناراحتی عمیق وی بود پرسید:

– بسیار خوب.. اما اینکه کدامیک از ما قوی‌تر هستیم مطلبی است که
باید در آینده روشن شود و عملاً به نتیجه حقیقی آن برسیم.
اینک مایلیم از تو پرسیم اولاً کیستی؟ کارت چیست و اینجا آمده‌ئی چه
کنی و از ما چه می‌خواهی؟

با اینکه فرصت خیلی تنگ است این جوابها را باید بدهی، زیرا که حساب
آینده فیما بین من و تو به این جوابها بستگی دارد.
چوپان بالحنی تمسخرآمیز گفت:

– و منم مایلیم از سردسته راهزنان پرسیم در حال حاضر تصدیق دارد که
جملگی مغلوب من بوده و جان و مال و همه چیزتان در اختیار من است.
(شیراله) گفت:

پاسخ این سؤال را هم حالا نمیتوانم بدهم.
(عباس گالش) بی آنکه از جمله ناگهانی و یا خدعه و نیرنگ راهزان
احساس وحشت کند، در نهایت خونسردی و آرامی تفنگش را به دیوار کوه
تکیه داده دو زانو به زمین نشست و گفت:

– بسیار خوب.. من حاضرم سئوالات ترا جواب بدهم برای اینکه حس میکنم آینده و تکلیفی که نسبت به هم داریم در گرو روشن شدن مسائلی است که تو پرسیدی.

چوپان راست میگفت:

معلوم نبود چه انگیزه‌ئی به ناگهان او را به اتخاذ تصمیم عجیبی واداشت. (عباس گالش) در یک لحظه مصمم به همکاری با راهزنان شد و اندیشید با وضعی که برای خود ایجاد کرده و نقشه‌هائی که برای آینده دارد، هیچ راهی بهتر از پیوستن به دسته اشرا را نیست.

از این پس به جای عباس چوپان باید عنوان (عباس راهزن) را پیدا کند و باقیمانده عمرش را تحت این عنوان به انتقامجویی و کینه‌توزی بگذراند. چوپان پلنگ افکن در همان چند ثانیه زود گذر همه اطراف و جوانب تصمیم عجیب خود را سنجیده و میرفت که قدمی در راه جدیدی گذارد. راهی که همه چیز آن برایش تازگی داشت با این افکار شروع به صحبت کرد:

– گوش کن «شیرالله» و شما هم ای دوستان و همراهان او گوش کنید.

من از سوابق شما. از عملیات گذشته شما به خصوص از تهور و جسارت بی حد و حصر «شیرالله» کاملاً اطلاع دارم. در حالیکه ممکن است برای شما ناشناس مانده باشم.

به این جهت لازم میدانم قبل از هر مطلب دیگر خود را معرفی کنم تا برای شما ناشناخته نباشم.

من... عباس گالش... پلنگ افکن هستم و فکر میکنم همین نام برای روشن شدن ذهن شما کافی باشد.

(شیرالله) بلا اراده زیر لب تکرار کرد.

– عباس گالش. پلنگ افکن!. پلنگ افکن!

و چوپان شجاع ادامه داد!

– اما یک موضوع برای شما نامفهوم است. و آن اینکه عباس گالش، چوپان بی آزاری که سالیان دراز در (قرق) گوسفندان مردم را به صحرا میبرد چرا اسلحه به دست گرفته و خود را به اینجا یعنی منطقه‌ئی که جز راهزنان کسی نمیتواند قدم به آن گذارد. رسانیده است.
دلیل آن در چند کلمه خلاصه میشود.

باید بدانید که این چوپان بی آزار یعنی عباس گالش که در مقابل پلنگ ایستادگی کرده ولی از ناله طفل یتیمی به گریه می افتاد، اینک یک قاتل است... یک آدمکش!
بلی آقایان..

همان چوپان رشیدی که پلنگ را چون کرباس از هم می درید و در مقابل، از بدبختی و ناراحتی بیوه زنی سرپایش به لرزه در میآید، اینک قاتل انسان‌ها شده و تا این لحظه پنج نفر را به دار آویخته است.
لابد می پرسید چرا؟

چوپان در حالیکه بغض راه گلویش را گرفته به سختی از ریزش اشک خود جلوگیری میکرد به شرح فاجعه جانگدازی که منجر به مرگ (سونا) و تغییر مسیر زندگی گردید، پرداخت و سوگندی را که برای قتل عام ترکمن‌ها خورده بود، بیان کرد و بعد از اینکه راهزنان را تحت تأثیر قرارداد گفت:

– حالا که هویت و شغل مرا دانستید بهتر است به سؤالات دیگر شما هم جواب بدهم.

می پرسید چرا اینجا آمده و از شماها چه میخواهم.
راستش اینست که تا چند دقیقه قبل به قصد دستگیر کردن شماها به این مکان آمده بودم اما حالا تصمیم خود را عوض کرده‌ام.
تصمیم جدید من اینست که از این پس ریاست بر شما را عهده دار شوم و (شیراله) هم معاون من بوده دسته جمعی در راه هدف مشترکمان پیش برویم.
و سپس بدون تأمل افزود:

— شاید تا به این ساعت (شیرالله) در ریاست بر شماها ذیحق بوده، اما وقتی (عباس گالش) به میدان آمد دیگر شیراله و امثال او حق عرض اندام ندارند و از این پس (عباس گالش) بردسته شما ریاست و فرماندهی خواهد داشت. هر کس با این عقیده و پیشنهاد من مخالف است قدمی پیش گذارد و دلیلش را بگوید.

بدیهی است اگر توانستم همه را قانع کنم باید تسلیم بدون قید و شرط بشوید و برعکس اگر مغلوب شدم مثل یکنفر از شما اسلحه به دست گرفته، به جمع راهزنان خواهم پیوست و فرامین (شیراله) را هم انجام خواهم داد. طنین کلمات جوان انتقامجو بر صخره‌های عظیم و بردل کوه کوفته شد. طرز سخنرانی، کلمات و جملات منطقی و مستدل، به خصوص آرامش و خونسردی و بی‌اعتنائی او به اسلحه و تعداد افراد راهزنان، شنوندگان را به سختی تحت تأثیر قرار داده یکنوع حالتی عجیب، مخلوطی از حیرت و تعجب آمیخته با تحسین و آفرین بر آنان عارض گردید.

سخنان (عباس گالش) به قدری برای راهزنان غیرمترقبه و عجیب می‌نمود که تا چند لحظه مانند اشخاص صاعقه زده فقط به تماشای حریف مشغول بودند.

اولین کسیکه توانست بر اعصاب خود مسلط شده سکوت را بشکند (رئیسعلی) بود که خطاب به فرمانده خود گفت:

— هان! (شیراله‌خان) چه میگوئی؟ آیا پاسخی داری به این جوان مغرور و جسور بدهی یا اینکه دست به دامن تفنگ بشویم. شیراله گفت:

— گوا اینکه در این دوره و زمانه غوره هم مویزشده و اطفال دبستان لاف برابری با دلیران و مردان میزنند با این حال چون من از حرف حساب خوشم می‌آید بهتر است به جای حرف عمل کنیم. (شیراله) با چهره‌ئی برافروخته افزود:

— سالیان دراز من در این کوهها و دره‌ها رنج برده و زحمت کشیده‌ام.

سالهای متمادی آواره بیابانها و دشتها بوده. دروس راهزنی و سرقت را مرحله به مرحله طی کرده و در هر کلاس با نمره خوب قبول شده‌ام! سالها است که در امر راهزنی مطالعه علمی داشته، سر بر کف به جنگ مأمورین رفته و صدها مرتبه مرگ را در یک قدمی خود دیده‌ام. بیش از صد مرتبه عزرائیل بی‌رحم... قابض ارواح به من دهن کجی کرده داس مرگبارش را به من نشان داده، بلی... سالیان دراز به جای داشتن زندگی راحت، پناهگاهم غارهای کوهستان... زیر اندازم قلوه‌سنگ‌ها و روپوشم آسمان آبی رنگ بوده است.

وقتی که جوانان هم سن و سال من. مه رویان پری پیکر را عاشقانه در آغوش می‌فشر دند، (شیراله) بدبخت، صخره‌های عظیم را در آغوش میگرفت و با تفنگ خود عشق می‌ورزید!
توجه فرمودید آقای چوپان!

ریاست بر این هفت هشت نفر، فرماندهی بر اشرار... حکومت بر سارقین مسلح را من به بهای اینهمه رنج و ریاضت به دست آورده‌ام. اینک تو به این آسانی از گرد راه رسیده و قصد داری مرا به زنجیر بکشی... و آیاتوقع داری (شیراله) یعنی گرگ کوهستان فرمان ترا اجرا کند. در حالیکه سایرین در سکوت محض و سراپا گوش بودند، (عباس گالش) جواب داد:

– آه... (شیرالله).

من هرگز ادعا نکردم که تو و یارانت ناآزموده با سخنان من موافقت کنید و در عین حال از پیشرفت‌ها و منافع سرشاری که در آینده به کمک من نصیب شماها خواهد شد سخنی نگفتم.

ولی از آنجا که معتقدم پیوستن من به جمع شما، قدرت راهزنان یعنی دسته (شیرالله) را چند برابر خواهد نمود و نقشه‌های من موجب ثروتمند شدن شماها خواهد گردید و در عین حال منم به هدفم خواهم رسید، به این جهات پیشنهاد همکاری کردم.

همچنین مدعی نشدم که بدون علت مرا به بریاست انتخاب کنید بلکه پیشنهاد کردم از هر طریق که مایلید فرداً فرد و یا دسته جمعی به جنگ من بیائید و هر گاه در آزمایشات مغلوب شدم که افتخار همکاری با شما را خواهم داشت و مثل یک فرد عادی کمر به خدمت (شیرالله) می بندم. اما اگر پیروز شدم باز هم عقیده‌ام را به شما تحمیل نمی کنم. یعنی شما را در انتخاب هر راهی که مایلید مخیر میگذارم و هر گاه متوجه شدید که همکاری با (عباس) گالش به نفع شماست آنوقت اتحاد بزرگتر و محکمتری تشکیل خواهیم داد که منافعی صد چندان باشد.

«شیرالله» که دیگر از ادعاهای آن جوان و به قول خودش از عرض وجود یک طفل دبستانی، حوصله اش سررفته بود با فریادی بلند که به منزله فرمان قاطعی برای دیگران بود گفت:

— بسیار پیشنهاد خوبی است چوپان عزیزم!

برای روشن شدن حساب من و تو هیچ وسیله‌ئی بهتر از آزمایش وجود ندارد.

کلیه صفاتی که فرمانده یکدسته راهزن باید داشته باشد بین من و تو به مسابقه گذارده خواهد شد و پیروزی هر یک از ما دو نفر راه حل نهائی مشکل فیما بین خواهد بود.

اینک بفرمائید چه موقع باید شروع به کار کنیم آیا موافقی عقب نشینی کرده و به کوهستان برویم و آنجا در یک محل مطمئن..

(عباس) گالش سخن (شیرالله) را قطع نموده گفت:

— فرمانده عزیز! عقیده مرا میخواهی؟

به عقیده من هیچ وقتی بهتر از همین حالا نیست از هم اکنون دست به کار می شویم و در تمام امتحانات (رئیسعلی) و سایر همکاران تو، قاضی بوده و داوری خواهند کرد!

آیا قضاوت (رئیسعلی) و همکارانت را قبول داری؟

(شیرالله) بدون تأمل گفت:

– آری. آری. جوان کم حوصله!

اگر تو دوستان مرا نمی‌شناسی. من به خوبی با روحیه آنها آشنا هستم و می‌دانم که داوری آنان کاملاً صحیح بوده و به هیچوجه شرافت خود را آلوده نمیکنند.

فهمیدی. دوست تازه من گواينکه راهزن در جامعه مطرود است ولی راهزن با تمام صفات بدی که دارد هرگز شرافتش را به پول و دوستی و جانبداری نمی‌فروشد.

(عباس گالش) خوشحالانه گفت:

– در اینصورت کار تمام است و ما از همین الساعه شروع می‌کنیم و رأی دوستان تو هم برای ما محترم است. موافقی!
(شیرالله) و سایرین به یک صدا گفتند:
موافقیم. موافقیم!

آنوقت چوپان با یک حرکت از جا برخاست. تفنگش را حمایل کرده، با گامهای مطمئن و مرتب (بشیرالله) نزدیک شده، روبروی او ایستاد. دستش را به طرف او دراز کرد. هر دو در نهایت اعتماد و اطمینان در کمال صفا و صمیمیت دست یکدیگر را فشردند.

چوپان در حالیکه دست اتحاد فرمانده راهزنان را می‌فشرده گفت:

– (شیرالله).. قرار ما قطعی شد؟

– بدون چون و چرا...

– حرف مرد یکی است!

(شیرالله) با غرور و تکبر فوق العاده‌ئی جواب داد:

– مرد است و قولش!.. حرف مرد.. قول مرد یکی است.

چوپان انتقامجو که زمینه کار را از هر جهت آماده نموده بود گفت:

– (شیرالله). (رئیسعلی).. همه گوش کنید:

(شیرالله) که در حال حاضر رئیس شما است متجاوز از چند ساعت است

که سی نفر امنیه مسلح را پشت سنگر نگاهداشته و از طرفین یعنی شما و امنیه‌ها

جز شلیک تیرهای بی مصرف نتیجه دیگری تا این لحظه به دست نیامده..
اینطور نیست؟

همه گفتند: حق با تو است، چوپان!

(عباس گالش) متوجه (شیرالله) شده گفت:

– و هرگاه وضع به این منوال باشد تو و همکارانت چاره‌ئی جز این نداری
که تا شب صبر کنی و همچنان تیراندازی نموده آنها را سرگرم نمائی. شاید از
تاریکی شب استفاده نموده و موفق به فرار شوید!

مقصودم اینست که آیا می‌توانی امنیه‌ها را پراکنده کرده و راه را برای
عبور همراهانت آزاد سازی؟

(شیرالله) به تبعیت از صفا و سادگی و خوی روستائی خود با صراحت
گفت:

متأسفانه اقرار می‌کنم که ما چاره‌ئی جز مقاومت در برابر امنیه‌ها نداریم تا
هوا تاریک شود. زیرا در تاریکی شب امید به فرار هست ولی در حال حاضر و
در روشنائی روز یکقدم نمیتوانیم برداریم (عباس گالش) با لحن محکمی گفت
:

– (شیرالله).. این اولین آزمایش ما است در حالیکه توبه ناتوانی خود
اعتراف میکنی من ادعا دارم که به آسانی میتوانم امنیه‌ها را از سنگر خود
فراری داده و راه را برای عبور همراهانت باز کنم. چه میگوئی؟

رئیسعلی گفت: نه.. محال است!.. این غیر ممکن است.

(عباس گالش) با همان لحن مملو از غرور و تکبر گفت:

– هم اکنون عملاً نشان میدهم. عملاً ثابت میکنم و شما با چشم‌های خود
خواهید دید (عباس گالش) چگونه ادعایش را عملی خواهد کرد!
شیرالله گفت:

– همکار عزیز آینده ما.. اولین آزمایش ترا قبول دارم اینک بفرمائی
وظیفه من و دوستانم در این میان چیست؟

چوپان پاسخ داد:

— جناب رئیس... (البته تا وقتی کار یکسره نشده، تو رئیس من خواهی بود).. بله آقا رئیس، وظیفه شما اینست که در حال حاضر به اتفاق دوستان و همکارانتان سینه کش آفتاب بنشینید و تماشا کنید.

به عقیده من بهتراست، با خیال راحت به سنگها تکیه داده و سیگار و چپقی هم روشن نمائید و تفریحاً تماشا کنید.

«شیرالله» که هر لحظه بیشتر مفتون و شیفته خونسردی و متانت و جسارت و تهور عباس گالش میشد، گفت:

— برادر.. لااقل بگذار به تو کمک کنیم.

— نه.. نه.. به هیچوجه نیاز به کمک شماها نیست.

بعد از این سخنان «شیرالله» و یارانش طبق توصیه آن جوان جسور و رشید که بلااراده همه را تحت تأثیر کردار و گفتار خود قرار داده بود، تفنگهایشان را به شانهها افکنده، روی صخره عظیمی کنار هم قرار گرفتند و «رئیسعلی» که به کشیدن چپق عادت داشت، فوراً چپق و کیسه را از جیب خارج کرده، مشغول شد.

اما (عباس گالش) بعد از اینکه آنها را بجای خود نشانید و خیالش از طرف آنان راحت گردید، با نگاهی دقیق سنگهای بزرگ و کوچک اطراف خود را از نظر گذرانید و سپس درحالیکه خم شده و تقریباً روی زمین دراز کشیده بود، با سینه پیش رفت و سر را از لای دوسنگ پناهگاه خارج نموده، به سرعت، فاصله بین خود و امنیهها را اندازه گرفت.

همانطور که قبلاً ذکر شد، این فاصله خیلی کم و از حدود دویست قدیم تجاوز نمیکرد، لکن به واسطه خرابی و وجود سنگهای بزرگ و سرایشب تند، بالا رفتن از آن غیر ممکن و محال به نظر میرسید و هرگاه کسی قصد رسیدن به آن مکان را داشت میبایستی کوهستان را دور زده و بیراهه و از میان کوره راهها، خود را به آنجا برساند.

«عباس گالش» در همان نظر فاصله مزبور را تخمین زده و سپس کاغذ و مدادی از جیب خارج کرده، چند سطر روی صفحه سفید نوشت.

آنگاه قلوه‌سنگی برداشته، کاغذ را بر آن پیچیده و هم چنانکه روی سینه دراز کشیده بود، شانه فرمانده دسته ژاندارمها را هدف گرفت و سنگ را رها کرد.

سالیان دراز زندگی در بیابان و جنگل و کوه و دشت، خصائص ممتاز و قابل ملاحظه‌ای به (عباس گالش) بخشیده بود.

حس شش او به کار افتاد، همیشه خطر را قبلاً احساس میکرد، چشمهایش در شب تیره و تاریک مثل مثل روز روشن میدید و به آسانی می‌توانست همه چیز را دورادور تشخیص بدهد.

از اینها گذشته بر اثر تمرین زیاد، در شکار پرندگان با سنگ و کلوخ مهارت زیادی پیدا کرده و از فواصل دور میتواند شکار را با پرتاب سنگریزه‌ای از پای درآورد.

آنروز نیز «عباس» طوری قلوه‌سنگ را پرتاب کرد که از فاصله مزبور مستقیماً بر شانه استوار (الف) فرمانده ژاندارمها فرود آمده او را متوجه سازد.

استوار و سایرین در پناه سنگر منتظر فرصت بودند و در فواصل مختلف چند تیر شلیک میکردند و همچنان که «شیرالله» به انتظار فرا رسیدن شب برای فرار بود، ژاندارمها نیز در انتظار بودند تا به محض اینکه یکی از راهزنان غفلت نموده، از پشت سنگر خارج شود شلیک نمایند و یا اینکه محاصره را آنقدر طولانی کنند تا گرسنگی و تشنگی آنها را وادار به تسلیم سازد.

با تمام دقتی که استوار (الف) برای پنهان نگاهداشتن خود کرده، معهذات وقتی سنگ بر شانه‌اش فرود آمد، وحشت زده خود را کنار کشید و با عجله کاغذ را از سنگ جدا کرده، شروع به خواندن نمود.

با خطی نامرتب که حکایت از کمی سواد نویسنده میکرد، این کلمات بر صفحه سفید کاغذ نقش شده بود: *رئیس ژاندارمها بداند:

چوپان بدبختی را برای دستگیری ما فرستادید که دست چپ و راستش را از هم تمیز نمیداد چون در کاریکه به او مربوط نبود، دخالت کرد لذا محکوم به مرگ شد و به قتل رسید و جسد بی‌جان‌ش در انتظار شما است.

عمده مطلب این که ما راهزن و به قول شما سارق مسلح هستیم نه آدمکش. و لذا به شما توصیه میکنیم که فوراً افراد خود را از اینجا دور کرده، از محاصره چشم پوشید مهلت فقط ده دقیقه و بعد از ده دقیقه مسئول قتل عام امنیه‌ها خود شما که فرمانده‌شان هستید میباشید.

والسلام - شیرالله

البته مقصود «عباس گالش» از ذکر کلمه چوپان خودش بود که به توصیه استوار «الف» برای دستگیری سارقین داوطلب شده بود. دلیل اقدامش هم این بود که استوار و سایرین تصور کنند او به دست افراد (شیرالله) به قتل رسیده.

اما (عباس) بعد از اینکه نامه را رها کرد. با عجله خود را عقب کشید و در مقابل دیدگان حیرت زده «شیرالله» و همکارانش تفنگ (برنو) را که از ژاندارم گرفته بود از شانه خارج نموده به جدا کردن قطعات آن پرداخت. «شیرالله» با دیدگان حیرت زده میدید که چوپان جوان طوری قطعات تفنگ را از هم باز میکند که متخصصین فن و کارشناسان تسلیحات هم به آن زودی و سرعت قادر نیستند!

بعد از چند لحظه لوله تفنگ از سایر قطعات جدا شده. در دست چوپان باقی ماند، آنگاه بی آنکه کلامی بر لب آورد، از جا برخاسته و لوله را به زیر صخره بزرگی انداخته، مشغول تکان دادن آن شد.

چند تکان شدید سنگ را مختصری از جای خود حرکت داد وقتی چوپان از حرکت سنگ مطمئن شد و فهمید که میتواند آنرا به پائین سرازیر کند، ابتدا چند قطعه سنگ بزرگ را برداشت و آنها را در فواصل معین از بالا به پائین انداخت.

هنوز اولین سنگ به پائین نرسیده بود که (عباس گالش) فریادی یکی از ژاندارمها را شنید که می گوید:

— سرکار استوار.. فرار کنید والا زیر سنگباران له و لورده خواهید شد. و به دنبال آن فریاد استوار شنیده شد:

– عجله کنید... عقب نشینی به داخل جنگل عقب نشینی!
 بعد از اینکه چوپان اطمینان حاصل کرد ژاندارمها از منطقه خطر دور
 شده‌اند، با قدرت بازوان توانای خود با لوله تفنگ سنگ عظیم را از جا تکان
 داده، به دنبال چند حرکت آنرا در سر اشیب تند انداخت.
 به ناگهان سنگ از جا کنده شد و همراه خود خروارها خاک و شن به
 پائین غلطانید و لحظه‌ئی بعد صدای سقوط آن شنیده شد و چوپان که از بالا
 تماشا می‌کرد، دید که امنیه‌ها با سرعتی مافوق تصور به طرف جنوب یعنی
 در جهت مخالف کوه میدوند.

خنده بلند او با این کلمات درهم آمیخت:

– بیا، شیرالله؟. رئیسعلی!

دوستان بیائید و تماشا کنید و ببینید «عباس گالش» چگونه به عهدش
 وفا کرد!..

چند دقیقه بعد که راه عبور راهزنان از هر جهت باز شده بود، «شیرالله»
 اولین کسی بود که دست چوپان را صمیمانه فشرد و او را دعوت کرد که تا
 تعیین تکلیف نهائی، یعنی انتخاب رئیس، میهمان آنها باشد و «عباس» نیز
 موافقت خود را اعلام داشت.

* * *

تعصب!

«برفتان» دهکده زیبا و خوش آب و هوا از دور نمایان شد و (شیرالله) که در کنار (عباس گالش) دو قدم جلوتر از سایر راهزنان قدم برمیداشت به مشاهده آن خطاب به آشنای جدید خود گفت:

— برادر اینجا زادگاه من است. (برفتان) موطن من است و اگر بگویم آنرا مثل جان شیرین دوست دارم، دروغ نگفته‌ام. ببین چه نمای قشنگی دارد. چقدر مصفا و زیبا است. مخصوصاً هوای لطیفش در دنیا بی نظیر است. چوپان گفت:

— حق با توست، «شیرالله»: من یکی دو مرتبه تا اینجا آمده‌ام. زیرا شنیده بودم شکار بزرگ مخصوصاً بز کوهی فراوان دارد.

— همینطور است برادر.. در اطراف کوههای (برفتان) همه نوع شکار یافت میشود. اگر زنده ماندیم و نمردیم با هم به شکار خواهیم رفت.

«شیرالله» در ذکر کلمه (برادر) بی اختیار بود و احساس میکرد آن جوان جسور و شجاع را که با وجود دلشکستگی و ناراحتی روحی، دل زنده است صمیمانه دوست میدارد و از معاشرت و دوستی با او لذت میبرد، چه رسد به اینکه دست همکاریش را بفشارد.

چوپان که غرق تماشای منظره لذت بخش (برفتان) شده بود، گفت:

— «شیرالله».. نگفتی کسانت در اینجا هستند با تو هم مثل من کسی را

نداری؟

رئیس راهزنان گفت:

نه برادر.. اینطورها هم نیست برادری کوچکتر از خودم دارم که اسمش

«اسد» است. خواهر بزرگترم نیز هم اکنون با «اسد» در (برفتان) زندگی می‌کنند و تا سال پیش هم زندگی راحتی داشتند، زیرا کسی مزاحمشان نمیشد.

از پارسال تا حالا امنیه‌ها هر هفته یکی دو مرتبه برای دستگیر کردن من نزد آنها رفته مزاحمشان میشوند و تصور میکنند من آنقدر احمق هستم که به اینجا آمده، دست و پا بسته خود را تسلیم آنها خواهم کرد.

چوپان گفت:

— پس چطور جرئت کردی به اینجا بیایی؟! شاید همین الساعه آنها در دهکده منتظر تو باشند (شیرالله) به دنبال خنده بلند گفت:

— نه.. خاطر جمع است.

اولاً تازگی‌ها اینجا بوده‌اند و ثانیاً مأمورین من قبلاً امنیت (برفتان) را اطلاع داده‌اند و در ثالث اگر به طرف برفتان حرکت کنند بلافاصله من به وسیله قاصدهای مخصوصی مطلع شده و قبل از رسیدن آنها به مکان دیگری نقل مکان مینمایم.

از همه اینها گذشته برای پذیرائی از میهمانان محترمی مثل تو جز منزل خودم جائی را سراغ نداشتم و توهم بی‌جهت نگران نباش.

(عباس) گفت:

— آه. (شیرالله). چه میگوئی؟ اگر مختصر ناراحتی برای من وجود داشته باشد فقط به خاطر تو است و بس!

و این جمله که در لفافه حسن نیت و دلسوزی گفته شد، ترجمان احساسات محبت‌آمیز و متقابلی بود که (عباس) نسبت به شیرالله در خود احساس میکرد.

راهزنان و همکار جدیدشان صحبت کنان وارد دهکده شدند و زنان و مردان و کودکان که (شیرالله) رامثل عزیزترین کسان خود دوست میداشتند به استقبال آنها آمده. خوش آمد میگفتند و در عین حال بر چهره فرد فرد آنان غبار اندوه و ملالتی عمیق به وضوح خوانده میشد.

«اسد» برادر کوچک «شیراله» که در آن هنگام دوازده ساله بود، خود را به آغوش برادر افکنده، چهره‌اش را غرق بوسه ساخت و سپس دسته‌جمعی به طرف خانه به راه افتادند.

اما هنوز به وسط دهکده نرسیده بودند که اتفاق عجیبی روی داد: «شیراله» میدید که در چهره اهالی یکنوع ناراحتی عمیق دیده میشود ولی دلیلش را نمیدانست و چون تازه وارد شده بود، نمیتوانست علت را از کسی پرسد.

وقتی از میدان دهکده که محل اجتماع اهالی در روزهای آفتابی بود و مسجد بزرگ در آن قرار داشت میگذشتند، ناگهان پیرزنی خمیده قامت که از ورود اشرا مطلع شده بود، عصا زنان خود را به آنها رسانده، سرراه بر «شیراله» گرفت.

پیرمردهای دهکده که هریک چپق زیرلب داشتند، کنار دیوار مسجد نشسته و آن منظره را تماشا میکردند.

مستقبلین و همچنین کسانی که تازه از ورود «شیراله» مطلع شده بودند، در میدان جمع شده و جمعیتی به وجود آمده بود.

وقتی پیرزن مقابل «شیراله» ایستاد، او به صدای بلند گفت:
— سلام. مادر جان!

اما پیرزن خمیده قامت به جای اینکه جواب سلام او را بدهد سربالا کرد چند لحظه سراپای او را ورنانداز کرد و سپس گفت:
— تو «شیراله» هستی!

— آره.. نه جان!. خودم هستم. کاری داشتی. چیزی می‌خواستی.
«شیراله» و همراهانش تصور میکردند آن زن که یکی از افراد مسن و قدیمی (برفتان) بود، قطعاً توقع و تقاضائی از سردهسته اشرا دارد و لابد گرفتاری برایش پیش آمده و محتاج مقداری پول است.
اما پیرزن بعد از اینکه اطمینان حاصل کرد طرف صحبتش «شیراله» است (زیرا دید گانش بر اثر کهولت و پیری به خوبی نمی‌دید) به جای اینکه با

نرمی و ملاحظت با او صحبت کند، بالحنی تند و خشونت آمیز گفت :
 - تو «شیراله» هستی. پس خاک برسرتو. خاک عالم برسرتو که
 «شیراله» و شجاع ترین جوان (برفتان) هستی.

اگر ننه «شیراله» (مقصود مادر شیراله است) میدانست پسری به
 بی غیرتی و لابلالی گری تو خواهد داشت، هرگز ترا به جهان نمیآورد.
 خاک برسرتو.. خاک عالم برسرتو و تمام جوانان برفتان باد !

«شیراله» که در حضور «عباس گالش» و همراهان و همچنین ساکنین
 دهکده خجالت زده شده، عرق حیا بر جبینش نشسته بود، به تصور اینکه سوء
 تفاهمی پیش آمده است، گفت :

- مادر جان.. چرا چه شد مگر «شیراله» چه خطائی کرده؟ چه گناهی
 مرتکب گشته؟

این کلمات به جای آنکه پیرزن را آرامتر و ملایمتر کند، برعکس
 بر شدت عصبانیت و ناراحتی وی افزوده، عصای خود را بلند کرد و بی آنکه
 از حضور اطرافیان و ساکنین دهکده ناراحتی احساس نماید، چند ضربه به
 «شیراله» نواخت و فریادکنان گفت :

- خجالت بکش. خجالت. تو و جوانان دیگر برفتان باید بمیرید. زنده
 نباشند اسم «شیراله» تا آن طرف دنیا رفته. همه میگویند «شیراله». شیراله.
 آن وقت چند سارق مسلح از آن طرف دنیا بیایند و به دختران
 (برفتان) تجاوز کنند.

شما جوانها به درد لای ستون میخورید باید شماها را به جای گچ و
 آهک لای دیوار گذاشت.

جوانهای دهکده همه مرده اند.. توهم که «شیراله» هستی مردهئی پریشب
 کجا بودی.. کدام گور بودی؟

دو تن از دختران «برفتان» را پریشب چند راهزن به زور دزدیده و به
 کوه بردند و پس از تجاوز به آنها ولشان کردند.

پس شما جوانها به چه درد میخورید؟ پس کی باید از دختران و ناموس

(برفتان) دفاع کند؟ غیرت و تعصب شما کجا است؟

مگر تعصب ندارید؟. غیرت ندارید؟ خاک بر سر شما. خاک.

پیرزن که تجاوز به دختران «برفتان» و سکوت جوانها آتش بر جانها زده بودند تا آنجا که میتوانست و قدرت بازوانش اجازه میداد با عصای خود «شیراله» را کتک زد و ناسزا گفت:

«شیراله» که از موضوع خبر نداشت وقتی که برابر حرفهای پیرزن به منتها درجه تحریک شده غیرت و حیثیتش به جوش آمد به جای خشونت و تعدی بالحن ملایمی گفت:

— ننه جان. حق با تو است. من نباید زنده بمانم.

اما حالا کار از کار گذشته. قسم میخورم تا انتقام نگیرم راحت ننشینم. لعنت بر من. لعنت بر من اگر تا انتقام نگیرم یک لحظه آسایش داشته باشم... خواب و خوراک و آسایش بر من حرام باد اگر تا انتقام نگیرم، آسوده بنشینم!

گواینکه (شیراله) تازه از راه رسیده و از حقیقت امر بی اطلاع بود، لکن به همان اندازه که پیرزن اشاره به موضوع کرد و آثار و علائم اندوه عمیقی که در سیمای فرد فرد ساکنین (برفتان) به چشم میخورد (شیرالله) را متوجه حقایق نمود و برای اینکه موقتاً پیرزن را از سر راه خود دور کرده و لااقل ساعتی از میهمان عزیزش پذیرائی کند، به زبان خوش متوسل شده و او را به صبر و شکیبائی و وعده انتقام دعوت کرد:

— مادر آخر من که آنشب در «برفتان» نبودم تا جلوی اشرار را بگیرم.

تازه جوانان و مردان دهکده هم بی تقصیرند برای اینکه در مقابل چند نفر سارق مسلح چه میتوانند بکنند و به چه وسیلهئی میتوانند در مقام مقابله با آنان برآیند!

چرا. اگر آنها فاقد سلاح گرم بودند و چوب و کارد و خنجر همراه داشتند، گله تو از مردان (برفتان) به جا بود، اما گوشت و پوست تناسبی با گلوله و باروت و سرب ندارد.

اما حالا... من...

پیرزن که این کلمات بیشتر بر عصبانیت و ناراحتی اش افزوده بود، این مرتبه فریاد کنان گفت:

— به... به...! ترا به خدا، ای برفتانی ها ببینید (شیراله) جوان اول ده ما، چه میگوید؟

او مدعی است که مثلاً اگر یک طفل دبستان سلاح کمری همراه داشته و قصد لخت کردن ما را داشته باشد، چون گوشت و پوست بدن با باروت و سرب تناسبی ندارد، باید همه دست به سینه بایستیم و تماشا کنیم که چطور آن کودک مسلح اموال ما را به سرقت میرد؟!!

ای خاک بر سر شما جوان های برفتان. ای خاک بر سر شما! افسوس که من پیر شده ام و زانوانم قدرت نداشت تا آن گرگ های دیوسیرت را تعقیب کنم والا به شما، به همه... به همین جناب شیراله خان حالی می کردم که چگونه با دست خالی میشود جواب گلوله را داد.

افسوس که من پیرواز کار افتاده شده ام... اما آنهاییکه سی چهل سال پیش را به یاد دارند، خوب میدانند که (اورانوس) وقتی سوار بر اسب میشد. وقتی (نوغان) و (کمرشکن) به دست میگرفت. شمر هم جلودارش نبود تا چه رسد به چند نفر راهزن بی سر و پا!

و سپس صدا را بلندتر کرد و به طوریکه همه جوانهای دهکده میتوانند بشنوند، گفت:

— بله.. دوره آخر زمان همین حالا است... تدریجاً مردها و زنها باید کارهایشان را عوض کنند.

اینطور که من می بینم، بهتر است جوانهای گردن کلفت در خانه بمانند! کارهای داخلی را انجام دهند و اگر اتفاق افتاد بچه داری هم بنمایند. آنوقت زنها به جای آنها در آهن و پولاد غرق شده اسلحه به دست بگیرند و به جنگ یاغی ها و راهزنان و متجاوزین بروند. مردان باید لچک بر سر کنند و زنها به دنبال کار آنان بروند.

(شیراله) که تدریجا از سخنان ناهنجار و توأم با اهانت پیرزن در مقابل (عباس گالش) ناراحت میشد، این مرتبه با لحنی خشونت آمیز گفت:

— ما در این حرفها چیست؟ من که به تو قول دادم، تبهکاران را تعقیب کنم. من که گفتم تا متجاوزین را به سزای اعمالشان نرسانم راحت نخواهم نشست دیگر چه میگوئی؟

— برو.. برو مادر جان! برو استراحت کن و اجازه بده من و میهمانم هم ساعتی خستگی راه را از تن بدر کنیم، آنوقت خواهی دید آنطورها هم که تو می گوئی دوره آخر زمان نرسیده و مردان و جوانان (برفتان) هنوز غیرت و تعصب را از دست نداده اند.

برای اینکه خیالت از هر جهت راحت باشد من در حضور تمام این مردم قول میدهم سزای آن پست فطرتها را در کنارشان بنهم و رحم و شفقت به هیچیک از آنان نکنم.

پیرزن که تدریجا از خشم و عصبانیتش کاسته شده، از جوش و خروش باز ایستاده بود بعد از شنیدن جملات اخیر «شیرالله» ناگهان به گریه درآمد و ضمن اشک ریختن گفت:

— فرزند... از من نگران و ناراحت نباش هیچیک از شما نباید ناراحت شوید. زیرا من مثل مادر شما، مادر همه جوانان برفتان هستم.

هیچکس، حتی پدران و مادران آن دو دختر معصوم هم که مورد تعدی و تجاوز راهزنان قرار گرفته اند به اندازه من نگران و ناراحت و از بدبختی و تیره روزی آنها متأثر و متأسف نشده اند.

از آن شب تاکنون خون از دیده باریده ام اشک ریخته ام. شام و نهارم اشک و خون بوده است.

تجاوز به ناموس سکنه برفتان تجاوز به حیثیت و آبروی ما است. خودمانیم آیا ننگی بالاتر از این سراغ دارید؟ نه، به خدا نه. این ننگ بزرگ فقط با خون شسته میشود؟

هیچکدام از شماها نمیدانید آن بدبختها... آن دو دختر معصوم.. آن

غنچه‌های قشنگ که ناشگفته پرپر شده‌اند، چه حال و روزی دارند؟
من اطلاع دارم که تاکنون دو سه مرتبه در صدد خودکشی برآمده‌اند
ولی کسانی که مواظبشان هستند ممانعت کرده‌اند.

بیچاره‌ها روندارند توی چشم پدر و مادرشان نگاه کنند حتی خجالت
میکشند از خانه خارج شده و بین مردم ظاهر شوند.

هر کس به جای من بود. هر کس ولو یکمرتبه هم آن دو دختر بدبخت را
میدید آتش میگرفت. پیرزن در حالیکه روی برمیکردانید تا از آن حدود دور
شود، خطاب به رئیس راهزنان گفت:

— فقط کار تو است.. «شیرالله»! اینکار فقط از عهده تو بر می‌آید..
مقصودم اینست که اگر هر چه زودتر فکری برای ایندو دختر نشود، از شدت
غصه و اندوه تلف خواهند شد.

فهمیدی.. «شیراله».. «اورانوس» این پیرزن گیس سفید از تو خواهش
میکند هر چه زودتر برای این دو موجود بیگناه فکری بکنی. آبروی آنان را
حفظ نمائی.. والا هر دوشان دق میکنند! خدا حافظ!

در میان بهت و حیرت و سکوت مطلق حضار و در میان نگاههای آمیخته
به تأثر و تأسف تماشاچیان آن صحنه رقت‌انگیز پیرزن عصا زنان از آنجا دور
شد و صدای قدمهای او با صدای هق‌هق گریه‌اش تا فاصله زیادی به گوش‌ها
میرسید.

* * *

ساعتی بعد سفره مفصلی در منزل خواهر «شیرالله» پهن شده و میهمانان
دورتادور آن مشغول صرف غذا بودند. چند تن از جوانان دهکده با
اسب‌های راهوار در طول جاده و در فواصل معین ایستاده کاملاً مراقب و
مواظب بودند تا اگر نزدیک شدن مأمورین را مشاهده کردند به «شیراله»
اطلاع بدهند و او برای فرار اقدام کند.

به علاوه در اطراف اقامتگاه راهزنان متجاوز از ده تن از زرنگ‌ترین
جوانان برفتان با هوشیاری و دقت زیاد مراقب بودند.

در داخل حیاط نیز «اسد» برادر کوچک «شیراله» از درخت بلندی که سالها قبل در آنجا کاشته شده بود بالا رفته و با چشموهای تیزبین و دقیق خود جاده «برفتان» را زیر نظر داشت و به همین جهات سردسته اشرار در نهایت اطمینان و آرامش خاطر به صرف غذا و مذاکره در اطراف مسائل مختلف با دوست تازه خود «عباس گالش» مشغول بود.

بعد از پایان غذا، چوپان که خیلی خسته به نظر میرسید از اشرار اجازه خواست تا به اطاق دیگر رفته و ساعتی بخوابد:

«شیراله» علاوه بر «عباس گالش» سایر همکارانش را نیز اجازه داد تا در اطاقهای دیگر استراحت کنند آنگاه خواهرش را صدا زد و آهسته چیزی در گوشش گفت:

زن بلند بالا و خوش اندام از اطاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد به اتفاق دو دختر روستائی که به قول «اورانوس» به راستی غنچه‌های شکوفائی بودند، وارد شدند.

آب و هوای لطیف کوهستان و سایر امتیازاتی که برفتان نسبت به نقاط دیگر داشت. در زیبایی چهره و اندام دختران و زنان روستائی تأثیر زیادی کرده و وجاهت آنها نسبت به دختران دهات دیگر قابل قیاس نبود.

دختران تازه وارد، شبیه دو گل سرخ معطر، در حالیکه از گونه‌هایشان خون میچکید با «شیرالله» سلام کردند و سردسته اشرار بعد از اینکه خود را برادر آنها معرفی نموده و اذهانشان را کاملاً روشن ساخت شروع به تحقیق درباره متجاوزین نمود و دختران بدبخت در حالیکه عرق شرم و حیا بر پیشانی‌هایشان نشسته و سخت ناراحت بودند. آنچه را که از اشرار میدانستند و نشانی‌هایی که از آنها به خاطرشان مانده بود در اختیار «شیراله» قرار دادند.

روز به پایان میرسید خورشید جهان افروز در دامن مغرب جان میداد. هوای برفتان روبه سردی میگذاشت و باد سردی که از عصر به آن طرف هوای دهکده را به کلی تغییر داده خنک میکرد شروع به وزیدن نمود.

فانوسهای کوچک و بزرگی که محوطه دهکده را روشن میکرد تدریجاً در سردرخانه‌ها و دکاکین نصب میشد که قافله راهزنان به دنبال وداعی گرم و شورانگیز با مهمانداران خویش به راه افتاده تدریجاً از زادگاه «شیرالله» دور میشدند.

راهی را که «شیراله» انتخاب کرده بود، به خلاف همیشه از جاده برفتان نبود، بلکه پس از اینکه دهکده را دور زدند به طرف کوهستان یعنی شمال دهکده پیشروی را آغاز نمودند.

گرچه این راه‌پیمائی که صعود از کوه بود برای اشخاص عادی مشکل و خسته کننده‌ایست؛ لکن برای شیراله و همراهان او که سالیان دراز در این قبیل ارتفاعات بسیار صعود نموده و سربالائی با جاده معمولی برایشان فرقی نداشت، نه تنها خسته کننده نبود، بلکه یکنوع تفریح محسوب میشد خصوصاً که چند ساعتی خستگی در کرده و قوایشان از هر لحاظ به جا آمده بود.

پیشآمد اخیر یعنی تجاوز راهزنان به دختران «برفتان» طوری «شیراله» را تحت تأثیر قرار داده بود که موضوع اصلی و اساسی، یعنی اختلاف با «عباس گالش» و منظور و هدفی که به خاطر آن به حوالی برفتان آمده بودند، به کلی فراموش نموده و تا مسافتی متجاوز از یک کیلومتر دورتر از برفتان سکوت کامل بین آنها حکمفرما بود!

«شیراله» در فکر حادثه اخیر بود همراهان او نیز هر یک افکار مخصوصی داشتند ولی هیچیک از آنها نمیدانستند که میهمان جدید آنها جوانی که ادعای ریاست را بر اشرار داشته و کوس رفاقت و برابری با دسته جمعی آنها را میزد؛ بیشتر از تمام آنها از پیشآمد برفتان نگران و متأثر میباشد.

«عباس گالش» که هنوز قتل و حشیانه خواهر از نظرش محو نشده و نمیتوانست آنرا فراموش کند از شنیدن خبر تجاوز به دودختر دیگر قزلباش به کلی منقلب شده و آنرا هم از اعمال و رفتار شیطانی و وحشیانه ترکمن‌ها

میدانست.

این افکار صد چندان بر کینه و خصومت عمیق قلبی وی افزود و یکبار دیگر تصمیمی را که قبلاً اتخاذ کرده و برای اجرای آن سوگند یاد نموده بود، نزد خویش تکرار کرد و اندیشید که از این پس با کمک «شیراله» و یارانش بهتر و سریعتر و آسانتر میتواند بر شاهباز آرزوهایش سوار شده، در آسمان انتقام و کینه جوئی به پرواز درآید.

قافله راهزنان در میان سکوت غم‌انگیز و تاریکی مطلق شب پیش میرفت که ناگهان صدای قدمهائی که با سرعت به طرف آنها می‌دوید، توجهشان را جلب نموده توقف کردند.

«شیراله» با چشمهای دوربین و حساس خود از فاصله دویست قدمی چهره مضطرب و نگران برادر خردسالش «اسد» را تشخیص داد.
— داداش شیراله، شیراله.

و چون جوابی نمیشنید بر سرعت قدمهایش میافزود.

— داداش شیراله. داداش شیراله. صبر کن. بایست. کار مهمی دارم!
رئیس راهزنان که صدای برادر را شناخته بود توقف کرده فریاد زد:
— اسد. اسد جان! از این طرف!

یک دقیقه بعد «اسد» مقابل برادرش ایستاد و در حالی که نفس نفس میزد و از شدت خستگی عرق از سر و رویش سرازیر بود، با کلمات و جملاتی مقطع گفت:

— داداش. شیراله داداش؟ خیلی بد شد. اون. اون دختر. ...
بی‌اختیار بغضی که گلوی طفل پاکدل را میفشرد منفجر شده به گریه درآمده و در همانحال ادامه داد:

— داداش. اون دختره! همون دونفری که پریشب به وسیله راهزنان ربوده شده و همراهشان به کوه رفته بودند، یادت آمد شناختی؟
شیراله که در آتش کنجکاوی میسوخت فریاد کنان گفت:

آره. اسد چون شناختم فهمیدم. مقصودت آن دخترهای بخت برگشته

است؟ چه شده؟ آیا اتفاقی افتاده؟

اسد گفت:

با وجودی که شما اینقدر نصیحت‌شان کردید و قول همه نوع مساعدت و یاری به آنها دادید، معهذا یکی از آنها ساعتی قبل در منزل، خودش را کشت!

«شیرالله» بکه‌ئی خورده، مثل این که عوضی شنیده است گفت:

– هان. چی؟

– هیچی داداش یکی از دخترها در منزلشان خود را به دار آویخت و حالا یکساعت از مرگش میگذرد.

جوان رشید و جسور که در مقابل سخت‌ترین مصائب و ناملایمات خم به ابرو نمی‌آورد تا به آن لحظه معنی و مفهوم ترس و وحشت را نفهمیده و از دیدن مناظر وحشتناک متأثر نمیشد در آن هنگام به شنیدن خبر تأثرانگیز مرگ آن دختر بیگناه بلا اراده قطره اشگی در گوشه دیدگانش موج زد و در حالیکه دست نوازشی به سر و روی برادر میکشید گفت:

– اسد جان.. برو! فوراً. به «برفتان» برگرد و خودت را به خانه دختر دیگر برسان و از قول من به او بگو.

«شیراله» که خود را برادر بزرگ تو میدانند از تو خواهش دارد تا بازگشت او صبر کنی، قول بده تا بازگشت من دست به عمل جنون آمیزانتحار و خودکشی نزنی!

برادرت از تو انتظار دارد خواهش او را قبول کرده و بگذاری با خیال راحت و بدون دغدغه خاطر به جنگ گناهکاران برود و انتقام دونفر را از آنها بازستاند.

«اسد» گفت:

– چشم.. اطاعت میکنم داداش! خداحافظ!

و به دنبال این کلمات با همان سرعت که آمده بود، مراجعت نموده، برای انجام دستور جدید برادر به دویدن پرداخت.

باردیگر راه‌پیمائی آغاز شد. سکوت غم‌انگیز و انتظار آلود همچنان بین آنها ادامه داشت تا اینکه کوهها و دره‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر گذارده، به محلی که مورد نظر بود نزدیکتر می‌شدند.

بعد از چند ساعت، هنگامیکه در اعماق دره‌ئی قدم برمی‌داشتند، «رئیسعلی» نگاهی به آسمان افکنده و ستاره (جدی) را به نظر آورد و گفت:

— ارباب.. یکساعت از نصف شب میگذرد.

باید متذکر شویم که ستاره مزبور برای چوپانان و قافله داران و اعراب بادیه‌نشین که مجبورند شب‌ها طی طریق کنند به منزله ساعت محسوب میشود و آنها به وضع این ستاره طوری آشنایی دارند که به آسانی میتوانند بایک نظر به آن در هر وقت ساعت حقیقی را درک نمایند.

«شیرالله» به شنیدن آن جمله مثل اینکه ناگهانی از خواب بیدار شده

است، پرسید:

— چی.. گفתי یکساعت از نیمه شب گذشته!

— بلی.. ارباب.

سردسته اشرار سپس متوجه «عباس گالش» شد، گفت:

— برادر. گوش کن! تا ساعتی دیگر به قرارگاه راهزنان.. یعنی همانها که

دختران بیچاره برفتانی را بدبخت کرده‌اند میرسیم و من چاره‌ئی جز قتل عام آنها و گرفتن انتقام ندارم.

اما چون بر اثر شنیدن خبر مرگ دختر بیگناه فوق‌العاده ناراحت شده‌ام حواسم به کلی مختل شده و قادر به اتخاذ تصمیم و طرح نقشه صحیحی نیستم.

اصلاً مثل اینستکه مغز و فکر و عقل و شعور من از کار افتاده اینک آیا

ممکن است خواهش مرا بپذیری؟

چوپان که نمیدانست حریفش چه میخواهد بگوید، با لحنی محبت آلود

گفت:

– آه... برادر.. چه میگوی؟

خواهش کدامست. بگو هر کار که از دستم ساخته است بگو تا فوراً برایت انجام دهم.

«شیرالله» بدون تأمل گفت:

– «عباس» داداش... خواهش من خیلی ساده است.

تو باید برنامه امشب را شخصاً اجرا و کار راهزنان را یکسره کنی.

درحقیقت تو رئیس من و افرادم آماده اجرای فرامین تو هستیم.. اینک جلو بیفت و اولین برنامه دسته سارقین مسلح (عباس گالش) را که «شیرالله» هم یکی از اعضا آنست به مرحله اجرا، و عمل بگذار تو رئیس خواهی بود و من و افرادم مطیع محض و فرمانبردارت هستیم.

(عباس) که هرگز انتظار شنیدن چنین پیشنهادی را نداشت، چند لحظه به فکر فرو رفت و درحالیکه قلباً از پیشنهاد قبلی خود «بشیرالله» که تقاضای ریاست را کرده بود، پشیمان به نظر میرسید گفت:

– «شیرالله»... اگر من ادعای اولیه خودم را که در اولین لحظات

برخورد با تو ابراز داشتم و خواستم فرماندهی خود را بر شما تحمیل نمایم صریحاً پس بگیرم و بگویم منم مانند سایرین برای تو کار میکنم، آیا حمل بر ضعف نفس و بزدلی من نمیکنی؟

«شیراله» گفت:

– چرا... «عباس»! برای چه پیشنهادت را میخواهی پس بگیری. آیا

فکر تازه‌ئی کرده و تصمیم جدیدی گرفته‌ئی؟

چوپان گفت:

– نه.. برادر. راستش اینست که من وقتی با تو روبرو شدم تصور

میکردم بامردی خشن و جسور و ناراحت و زبردست آزار مواجه شده‌ام و با این نیت خوی مردانگی به من اجازه نمیداد دردسته تو از کسی اطاعت نموده و تابع دیگران باشم.

اما حالا که مدتی از آشنائی ما میگذرد و من از نزدیک خلق و خوی

خوش و رفتار و کردار مردانه تو را درک نموده و صمیمیت و صفا و جوانمردی تو را دیده‌ام، از پیشنهاد اولیه خود منفعلی و شرمنده شده و صریحاً میگویم با کمال میل مثل سایر افراد تو برادروار حاضر به همکاری هستم و استنکاف منم هیچ دلیلی جز اینکه گفتم ندارد.

«شیرالله» که از صفای باطن رفیق تازه‌اش متأثر شده بود گفت:

– «عباس»... من خوب میفهمم. مقصودت را خوب درک می‌کنم، اینکه تو میگوئی از بلندی همت و انسانیت تو است ولی من خواهش میکنم برنامه مبارزه با راهزنان را تو اداره کنی، زیرا سخنان پیرزن و مخصوصاً حرفهائی که در حضور ساکنین ده به من زد، طوری مرا ناراحت کرده که به کلی حواسم مختل شده است و بیم دارم درحین جدال با راهزنان مرتکب اشتباهی بشوم که به قیمت جان همه تمام شود.

ولی تو هرچه باشد تازه کاری.. قوای تازه و افکار نوینی داری که اگر چه گرفتار ناراحتی‌هائی هستی، اما هر چه باشد بهتر از من کار میکنی. تعارف را کنار بگذار و خود را برای راهنمایی مادر گرفتن انتقام از اشرار و دزدان ناموس آماده کن...

انسانیت و جوانمردی در هر لباس و مقامیکه در ابنا، بشر وجود داشته باشد شرایط زمان و مکان تغییری در واقعیت آن نمی‌تواند بدهد.

نه دزدی که در کسوف سرقت اموال مردم را به تاراج میبرد و نه صاحب مقامی که بر هزاران نفر حکومت مینماید و نه کارگر زحمتکشی که نان بازوان و عرق جبین خود را میخورد در هیچ مقام و مکانی شرافت ذاتی و جوانمردی خود را نمیتوانند از دست بدهند.

زیرا که این صفت ذاتی است و در ذات اشخاص هم نمیتوان تغییری داد «شیرالله» هم گذشته از اینکه یک راهزن بود و سرپرستی یکدسته از مخوف‌ترین سارقین را برعهده داشت. یک انسان بود.

انسانی که در مقابل نیکی شرمنده و منفعلی میشد و هرگز نمیخواست نیکی دیگران را بدون پاسخ گذارد.

انسانی که عواطف و احساسات زشت و زیبا در او اثر میگذاشت و در نخستین ساعات آشنائی با چوپان ساده لوح و پاکدلی چون (عباس گالش) مجذوب وی میگردید.

و شاید به همین علت بود که وقتی «شیرالله» از رفیق تازه خود درخواست کرد سرپرستی عملیات آنروز را برعهده بگیرد. چوپان جوان ضمن اینکه قلباً شرمنده و منفعل شده بود سکوت کرد و سکوت او علامت رضا محسوب میشد و از آن پس تا وقتی که به گردنه کوه رسیدند و افق روشن شد، همچنان سکوت فیما بین آنها برقرار بود.

در آنجا «شیرالله» چوبدستی را به گوشه‌ای افکنده، بر صخره کوچکی تکیه کرد و دیگران نیز به متابعت از او به استراحت پرداختند.

هر کس سفره چرمینی را که به کمر داشت باز کرده، به خوردن لقمه نان و پنیری که همراه داشت پرداخت تنها «شیرالله» بود که همچنان خیره خیره افق دوردست را مینگریست و در افکار دور و دراز خویش فرو رفته، به هیچوجه اشتھائی در خود احساس نمیکرد اصرار «عباس» و رئیسعلی نیز در او اثر نکرد.

سخنان نیشدار و جملات مهیج و تکان دهنده خصوصاً ضرباتی که پیرزن با عصا بر او نواخته بود، طوری «شیرالله» را ناراحت و غمگین ساخت که به هیچ چیز جز انتقام نمی‌اندیشید و با این که از سر شب تا طلوع فجر کوه پیمائی کرده و چارق هایش پاره شده بود، معذالک به هیچوجه احساس خستگی نمیکرد.

تماشای منظره طلوع خورشید در هیچ کجا به قشنگی و زیبایی قله کوه و ساحل دریا نیست و کسانی که شیفته مناظر طبیعی و شیدای تماشای طلوع و غروب عروس آسمان هستند برای اینکه بیشتر لذت ببرند، یا به کنار ساحل دریا میروند و یا شب را در قله کوهی بسر می‌برند تا صبح به تماشای آن منظره دل‌انگیز و مفرح جسم و جانشان را صفا بخشند و زنگار غم از درون بزدایند.

آنها که سر بیرون کردن خورشید را در قله‌ها دیده‌اند، خوب میدانند که من اغراق نگفته‌ام و محالست منظره‌ئی شاعرانه‌تر و زیباتر و جذاب‌تر از آن در جهان وجود داشته باشد.

بعد از اینکه فجر دمید و صبح کاذب جای خود را به بامداد صادق داد. ناگهان دامنه افق به طشت خون تبدیل میشود. این قرمزی تند.. این دامن آتش گرفته افق خون سپاهیان است که در پایان نبرد نور و ظلمت. تاریکی و روشنائی روز و شب بردامن افق پاشیده شده و یادگار هزیمت و شکست سپاه تاریکی است. آنوقت رده‌های ارتش پیروزمند و زرینه پوش روز به تدریج بالا آمده، گردونه فتح و پیروزی پیشاپیش آن پرچم فعالیت و تلاش موجودات روی زمین را بردوش میکشد و انوار تابناک فرمانروای آسمان بر نخستین قدمهائی که به سوی زندگی پر از تلاش و کوشش پیش میرود، با این حال آنروز صبح آنقدر در گردنه توقف کردند تا خورشید از آن دورها... آنجا که زمین و آسمان بهم میرسد سر بیرون کشید و «رئیسعلی» بلااراده زیر لب گفت:

— جل‌خالق!

اینهمه عظمت و جلال.. اینهمه بزرگی و بزرگواری.. اینهمه شکوه و برازندگی سزاوار تو است.

پروردگارا... بزرگی تو راست. دنیای آفرینش که دیدگان کور و نابینای ما جزئی از عظمت و شکوه آنرا می‌بیند نشانی از قدرت و توانائی تو است و ما چه بیچاره و ذلیلیم که خود را انسانی بزرگ میدانیم.

پروردگارا... بزرگی سزاوار تو است. استراحت راهزنان از نیمساعت تجاوز نکرد «شیرالله» به پاخواست. چوبدستی را به دست گرفت و بار دیگر راهپیمائی (بیخشد کوه‌پیمائی) آغاز گردید.

«شیرالله» و «عباس گالش» که هر دو فرزند کوهستان بودند آن مناطق را به خوبی میشناختند، اما «رئیسعلی» که آن نقاط برایش تازگی

داشت، سکوت راشکست.

– ارباب.. حالا ما کجا هستیم.

«شیرالله» برای اینکه همکار جدید خود را آزمایش کرده باشد به «عباس» اشاره کرد تا پاسخ او را بدهد و چوپان گفت:

– «رئیسعلی»... اگر ما با اتومبیل حرکت میکردیم. شاید یکشب دیگر هم در راه بودیم، اما حسن کوهستان اینست که راه را بیست تا سی برابر کم و کوتاه میکند.

اینک ما در حوالی (فیروز کوه) و به احتمال قوی در کوهها و ارتفاعات (هزاردره) پیش میرویم و من نمیدانم مقصود «شیرالله» کجا است تا بگویم چقدر راه باقی است.

«شیرالله» به جای جواب سر برداشت. چوب دستی را به طرف مقابل خود دراز کرده و کوه دیگری را که اینک راهزنان در پشت آن پیش میرفتند نشان داد.

«عباس گالش» که متوجه مقصود او شده بود، بلافاصله گفت:

– «رئیسعلی».. اینطور که من فکر میکنم «شیرالله» ردپای راهزنان را در حوالی «شاهرود» پیدا کرده و تصور میکرد نیمه شب به آنها خواهیم رسید...

اما وقتی به مخفیگاه راهزنان در ارتفاعات «شاهرود» رسیدیم غار اشرار خالی بود و «شیرالله» که پناهگاههای دیگر آنانرا بلد است، اینک ما را به پناهگاه دیگر آنها در حوالی فیروز کوه یا دامنه ارتفاعات (هزاردره) راهنمایی میکند.

بازهم (شیرالله) به جای جواب سر برداشت و با تبسمی محبت آلود عباس را نگریست و ساعتی بعد هنگامی که قافله راهزنان به قله کوه موصوف رسید. (شیرالله) چوبدستی را بلند کرد و سایرین را امر به توقف داد.

آنگاه خود در حالیکه روی زمین دراز کشیده و با سینه خیز پیش میرفت، چند قدم جلوتر رفت و از پس صخره سنگ عظیمی، آنطرف کوه را

از نظر گذرانید. با اولین نگاه تبسمی موفقیت آمیز بر لب آورده اشاره کرد همه دراز کش پیش بروند.

افراد مثل ماری که روی زمین میخزد، تالبه پرتگاه پیش رفتند و «عباس گالش» اولین کسی بود که منظره مقابل یعنی دو کوه در جهت موازی یکدیگر و دره عمیق و وحشتناک فیما بین و دامنه‌های سخت و صخره‌های رنگارنگ توجهش را جلب نمود.

آنچه که برای او و سایرین جالب توجه بود، اینکه در دامنه کوهی که اینک «شیرالله» و همراهانش در قله آن مستقر بودند، به فاصله پانصد تا هفتصد متر پائین‌تر از قله، یعنی در دامنه آن، یک مرد مسلح در حالیکه تفنگش را به دوش افکنده بود، در یک مسیر معین قدم میزد و به نگاهی مشغول بود.

طرز لباس پوشیدن، مخصوصاً عمامه‌ئی که به طرز ناشیانه‌ئی به دور سر بسته بود، نشان میداد وی از افراد تر کمن است.

وجود یک مرد مسلح تنها آنهم در دامنه کوهی که شاید تا فرسخ‌ها اطراف آن ذیرو حی وجود نداشت از هر جهت موجب حیرت و تعجب بود، اما راهزنان که با این قبیل مناظر آشنائی داشتند، از دیدن نگهبان تعجب نکردند ولی (عباس گالش) که نمیتوانست دلیلی برای توقف نگهبان در دامنه کوه پیدا کند، آهسته پرسید:

– «شیرالله».. آیا به مقصود رسیده‌ایم؟

– آره... اما خیلی احتیاط لازم است نگهبان اشرار به هیچ وجه نباید از وجود ما در این نقطه اطلاعی حاصل کند. متوجه شدید؟

راهزنان با تکان دادن سر پاسخ مثبت دادند و «شیرالله» متوجه چوپان شده، گفت:

– گوش کن برادر.. به جهت اینکه تو با راهزنان زندگی نکرده‌ئی، شاید بعضی نکات را ندانی و من لازم میدانم قبل از شروع به عمل اطلاعاتی در اختیار بگذارم. بعد هم اگر سنوالی داری بکن تا جواب بشنوی

سارقین مسلح که البته ما هم مثل آنها هستیم، به جهت نداشتن تأمین باید مثل پرندگان دائم در حرکت بوده، جا و مکان معینی که مشخص باشد نداشته باشند.

زیرا به محض اینکه مدت توقف آنها در یک مکان طولانی شد و ماورین دولت متوجه شدند به دام خواهند افتاد.

به این دلیل برای سارقین اقامت درده یا شهر و نقاط پر جمعیت ابداً صلاح نیست و تجربه به ما ثابت کرده است که هیچ نقطه‌ئی برای راهزنان مناسب‌تر و بهتر از دامنه ارتفاعات بلند و غارها و قلل کوه‌ها نیست. همچنانکه من و همکارانم همیشه در کوه‌ها زندگی میکنیم و این دسته هم که اکنون ما به جنگشان آمده‌ایم، در دامنه کوه هستند.

نگهبان مقابل مدخل غاری که در دل کوه ایجاد شده کشیک میدهد و همکارانش در غار به شراب خواری و یا تقسیم اموالی که شب گذشته سرقت نموده‌اند مشغولند.

«عباس» داداش.. خوب دقت کن. چون این غاریکی از پناه گاههای آنهاست، به طور مسلم همه گونه وسایل دفاع از قبیل تفنگ و فشنگ و مسلسل و شاید هم بمب دستی داشته باشند و تو باید متوجه این نکات جزئی هم باشی؟

اینک اگر سئوالی داری بکن و بعد از شنیدن پاسخ، شروع به کار نموده، فرمان بده تا اجرا کنیم.

اینرا هم بدان که با یک تیر دونشان زده‌ایم، اول اینکه من از متجاوزین به دختران (برفتان) انتقام گرفته‌ام. دوم اینکه تو پنج یا شش ترکمن را به درک خواهی فرستاد.

چوپان گفت:

— «شیرالله» من میدانم که انتقام تو خیلی شدید و بیرحمانه بود حتی یکنفر از اینها هم نباید زنده بماند.

البته همه دربر آوردن مقصود تو تلاش خواهیم کرد، اما دو نکته بر من

مجهول و تاریک است که اگر آنها را برایم روشن کنی، خیلی ممنون میشوم.
 («شیرالله») گفت:

— «عباس» داداش.. گفتم هر سئوالی داری بکن تا جواب بشنوی، وقت
 تنگ است باید عجله کنیم.
 چوپان گفت:

— «شیرالله».. اولین مجهول من اینست که تو با وجود اینکه متجاوزین
 به دختران را ندیده و کوچکترین اطلاع و نشانی از آنها نداشتی. از کجا
 فهمیدی آنها سارق هستند؟ و مهمتر اینکه از کجا به محل آنها پی بردی که
 مستقیم تا بالای سرشان آمدیم به علاوه اگر تعداد آنها و هویتشان را میدانی
 به من بگو تا لااقل اطلاع داشته باشم.
 سردسته اشرار تبسمی نموده، گفت:
 — «عباس» داداش:

اینکه مطلب مهمی نیست که حواس ترا به خود متوجه ساخته.
 اولاً وقتی در (برفتان) بودیم و شما بعد از خوردن ناهار خوابیدید، من به
 اتفاق خواهرم نزد دخترانیکه مورد تعدی و تجاوز واقع شده بودند رفتم و
 پس از یک بازپرسی مختصر و کوتاه از نشانی هائیکه دخترها دادند هویتشان
 را درک نمودم و فهمیدم این کار، کار هیچکس نمی تواند باشد؛ جز سارقین
 مسلح، مخصوصاً آنهایی که با من دشمنی دارند.

و چون بین سارقین مسلح فقط یک دشمن خونی دارم که همیشه قصد
 آزار و اذیت و لکه دار کردن ناموس و حیثیت مرا داشته و دارد، لذا چنانکه
 دیدی مستقیم تا بالای سرشان آمدم.

دو سال پیش پنج نفر از دزدان زبردست توانستند از زندان دولتی فرار
 کنند رئیس این پنج نفر دزد گردن کلفت و جنایتکاری بود بنام (چپور) که
 نقشه فرار را طرح کرده بود.

فرار آنها سر و صدای زیادی ایجاد کرد و تمام کوشش و تلاش مأموران
 ژاندارمری و شهربانی برای توقیف مجدد آنها بی فایده ماند.

برحسب اتفاق آن ایام من بواسطه نزاعی که در شهر با چند جوان قمارباز کرده بودم، زندانی و مثل سایرین از فرار آنها مطلع شدم. در محاکمه من چون خود را بیگناه میدانستم با قضات و اعضاء دادگاه به درستی صحبت کردم و بدو بیراهه به آنها گفتم و آنها نیز برای گرفتن انتقام مرا به دو سال حبس محکوم نمودند که بیش از شش ماه آنرا نکشیده بودم. وقتی از فرار (چپور) و چهار نفر دیگر مطلع شدم به رئیس شهربانی و ژاندارمری پیشنهاد کردم اگر بقیه مدت محکومیت مرا ببخشند و یک قبضه اسلحه کمری به من بدهند به تنهایی هر پنج نفر را دستگیر و کت بسته تحویل میدهم.

از آنجا که مرکز برای توقیف فراریان فشار می آورد پیشنهاد مرا با آغوش باز استقبال کردند و با دادن یک اسلحه کمری و مقداری پول آزاد نمودند در مقابل منم مردانه قول دادم که ظرف یک هفته فراریها را تحویل بدهم.

شاید امروز تو به من اعتراض کنی که چرا آن مأموریت را قبول کردم، ولی حقیقت اینست که در آن روزها من سخت به آزادی خودم علاقه داشتم و به هیچوجه نمیتوانستم در زندان بمانم.

به هر صورت سه روز بعد چهار نفر از شرار را در کوهها دستگیر نمودم که چون ماجرای آن طولانی است شرحش را به وقت دیگری میگذارم. چهار نفر فراری را به شهر آورده تسلیم کردم و بعد از اینکه مورد تقدیر و تشویق کامل قرار گرفتم، مجدداً برای دستگیری سردسته آنها یعنی (چپور) به راه افتادم و لابد هنوز که هنوز است آنها منتظر بازگشت من هستند که (چپور) و خودم را تسلیم نمایم.

اما من به جای دستگیری (چپور) این عده را که می بینی دور خودم جمع کرده، به راهزنی پرداختم و (چپور) که از توقیف رفقاییش به دست من اطلاع حاصل کرد. از همان ایام کمر به قلم بست و بارها نقشه کشتم را کشید که متاسفانه نتیجه ای نگرفت.

تجاوز به دختران زادگاه من آخرین ضربه‌ای است که «چپور» ناجوانمرد به خیال خودش بر من وارد آورده و تا آنجائیکه اطلاع پیدا کرده‌ام! متجاوز از شش ماه است که (چپور) چهار پنج دزد سابقه‌دار و همچنین ده جوان ترکمن را که برای فرار از خدمت وظیفه به کوه و دشت متواری شده‌اند، به دور خود جمع کرده و یک دسته سارق مسلح قوی و نیرومند و مجهز تشکیل داده که شعاع عملیاتشان از گردنه‌های هزار دره تا حوالی شاهرود ادامه دارد.

تاکنون سرقت‌های توام با قتل و کشتار چند فقره مرتکب شده و با اینکه مامورین سخت در تعقیبشان هستند، به واسطه زرنگی و لیاقت و کاردانی (چپور) هنوز کاری از پیش نبرده‌اند.

با این حساب عده آنها باید از پانزده نفر بیشتر باشد.

(شیرالله) نگاه عمیقی به چهره چوپان افکنده گفت:

— برادر... اینک که همه چیز را دانستی کارت را شروع کن این راهم بدان که من مایل نیستم هیچیک از افراد «چپور» زنده بمانند.

چوپان سری فرود آورده، خود را عقب کشید تا شروع به کار کند اما (شیرالله) با صدای بلند به طوریکه تمام افراد دسته‌اش توانستند بشنوند: گفت:

— عباس داداش.. توجه داشته باش که اگر در این امتحان هم پیروز و موفق شوی، از همین امروز به جای «شیرالله» رئیس راهزنان خواهی بود.

چوپان اعتنائی به آخرین جمله (شیرالله) ننموده در عوض نگاه محبت آمیزی به وی افکند و سپس با صدائی آهسته، به طوریکه فقط بشنوند برای فرد فرد آنها دستوراتی صادر کرد و مخصوصاً شیرالله را متوجه علائمی که قبلاً فیما بین آنها تعیین شده بود، گردانید و با هوشیاری کامل مراقب اشارات او باشد و به محض مشاهده یک اشاره یا علامت فوراً به دستور عمل نماید.

راهزنان همگی تفنگ‌ها را آماده کرده، آنها را مسلح کردند و هر یک

قطار فشنگی برابر خود نهاده در فواصل معین از یکدیگر که چوپان معین نموده بود (بین هر دو نفر بیست تا سی قدم فاصله تعیین شد) به حالت دراز کش پشت صخره‌ها منتظر ماندند و «عباس گالش» نیز پس از صدور آخرین دستور دست را به علامت خدا حافظی تکان داده از راهی دور، از چشم نگهبان دسته اشرار، به دامنه کوه سرازیر گردید.

* * *

چپور کیست؟

برای اینکه سرگذشت ما ناقص نماند و درعین حال خوانندگان عزیز با چهره دیگری از سارقین مسلح آشنا شوند، ناگزیریم قبل از بیان نتیجه جدال بین دو دسته اشرار و وقایع عجیب و عبرت‌انگیزی که انتظار قهرمانان داستان ما را می‌کشید، به معرفی «چوپور» که اصطلاح صحیح آن را باید «چپور» نوشت، پرداخته و علل و دلایلی را که منجر به انحراف سردسته اشرار شد، نقاشی کنیم.

(چوپور) که تاکنون نامش چندین مرتبه در این داستان آمده و (شیرالله) مختصراً او را معرفی کرد، کیست؟ چکاره است؟ و چرا و با آنهمه هوش و فراست و درایت که جزئی از آنرا در طرح نقشه فرار از زندان دولتی دیدیم، شغل راهزنی را انتخاب کرده؟

برای دریافت پاسخ این سئوالات ناچاریم چند سالی به عقب برگردیم و از ارتفاعات هزاردره و فیروزکوه سفری به تهران... تهران پر آشوب بنمائیم.

یک تراژدی غم‌انگیز

از تقوی و فضیلت تا پلیدی و رذالت فقط یک قدم فاصله است

پرونده یک‌هزار و هشتاد و پنج ورقی «چوپور» سارق مسلح خطرناک، گذشته‌های او را به صورت درام غم‌انگیز و دردناکی بیان میکند که نمودار جامع و روشنی از وضع و موقعیت اکثریت جوانان ما است. و این درام غم‌انگیز از کلمه (محرومیت) شروع و به (تلخکامی) و بدبختی) منتهی میشود.

«محرومیت» کلام هولناک و وحشت‌انگیزی که جامع تمام معایب و مفاسد است و بایستی علت بیشتر دردهای مبتلا به عمومی جوانان را در آن جستجو کرد.

سرگذشت عبرت‌انگیز «چوپور» به خوبی میتواند نمونه‌ای از طرز فکر و مشکلات و موانع موجود و سدهای جدیدی که راه پیشرفت و ترقی جوانان ما را مسدود نموده است باشد.

همانطور است که (عباس گالش) چوپان شرافتمند و معصوم و دلپاکی بود که ناگهان بر اثر یک واقعه غیر مترقبه در ظرف چند ساعت تغییر ماهیت داده و به قاتل قسی القلب و سنگ دلی مبدل گردید.

و همانطور که «شیرالله» پس از سالیان درازی که در جاده تقوی و فضیلت می‌پیمود، ناگهان منحرف گردیده راهزنی و دزدی را انتخاب کرد (چوپور) نیز که جوانی خوش‌سیما و قوی‌هیکل و نجیب و منتسب به خانواده محترمی بود. بر اثر یک واقعه جزئی و کم‌اهمیت تغییر ماهیت داده،

عنصری شرور و تبه‌کار از آب درآمد. تا آنجا که نام او برای ارباب و تهدید ثروتمندان و فئودالهای بزرگ کافی بود.

داستان جذاب و آموزنده زندگی «چوپور» در تهران آغاز می‌شود.

xxx

زن جوانی که چهره دلپذیری داشت، همچنان که بر بستر خود دراز کشیده بود، غلتی زد و به سقف خیره شد. گوئی که از بیحوصلگی به تنگ آمده باشد. همچنانکه دراز کشیده بود، فریاد زد:

— چوپور!... چوپور!...

صدای جذاب و گیرنده پوری از پنجره منحصر به فرد خوابگاه بیرون رفت و در میان باغچه‌های پر گل و گیاه‌خانه مجلل و باشکوهی که در ضلع غربی (خیابان) ساخته شده بود به گوش پسر جوانی که مشغول بررسی گلها و کندن علف‌های هرزه بود، رسید و با اینکه صدای زن دو مرتبه تکرار شد، معه‌ذا پسر جوان وانمود کرد که سرگرم کار خود بوده و صدای خانم را نشنیده است.

پوری که از سکوت پسر جوان حیرت می‌کرد آهسته آهسته به پنجره نزدیک شد و نگاهی را در داخل باغچه به روی پسر جوان ثابت نگه‌داشت.

نسیم از چهار چوب پنجره به درون می‌آمد و پرده‌ها را تکان می‌داد. زن جوان با قامت موزون خود پشت پنجره ایستاد و به پسر جوان خیره ماند. او از زیبایی و جمال، بهره کافی داشت:، چهره‌ای گیرا، قامتی موزون، گیسوانی انبوه و شکن در شکن، او را به الهه زیبایی شبیه می‌کرد. یک جفت چشم درشت سیاه‌رنگ، دونوار یا قوت که روپوش دو رشته صدف دندان بود، صدچندان بر وجاهت وی می‌افزود.

همچنانکه پشت پنجره ایستاده بود، حرکات جوان را می‌پایید. نسیم چهره گلگون او را نوازش می‌داد، مجدداً فریاد زد:

— چوپور!...

و چون باز هم صدائی نشنید، این مرتبه با لحن عصبی و توأم با خشونت گفت:

- چوپور!... چوپور!...! آلیوو! آلیوو! آلیوو! آلیوو!

چرا لال شده ئی؟! مگر نمیشنوی که ترا صدا می کنم؟

باغبان مثل اینکه ناگهان متوجه شده است سراسیمه از جا برخاست و از همانجا که ایستاده بود، گفت:

آه... خانم جان!.. مرا صدا کردی؟ بیخشید. نشنیدم؟ حواسم جای دیگری بود!

- حواست کجا رفته بود؟

- نمیدانم خانم جان!.. آیا فرمایشی داشتید؟

- بله... زود دست و بال را بشوی و به اطاق من بیا. کارت دارم!

- چشم.. اطاعت خانم جان!

و چند دقیقه بعد (چوپور) پشت در خوابگاه انگشت به در زد و بعد از کسب اجازه در را گشوده، قدمش بر جای خود متوقف ماند به سرعت دید گانش را از جهت مقابل برگرفت و متوجه زمین ساخت.

آنجا... چند قدم دورتر از محلی که گماشته ساده لوح و دلپاک ایستاده بود، زن به جوان می نگرست. جوان شرمگین سر به زیر انداخته بود اما نگاه زن او را می کاوید. جوان پا به پا کرد. گوئی اجازه مرخص شدن می خواست. زن که حاضر نبود به این زودی او را مرخص کند به او نگاه می کرد. اما مثل این بود که نگاه زن و حالت او برای پسر جوان تازگی نداشت، زیرا نه تنها کمترین هیجان و التهابی در او به وجود نیاورد بلکه شعاع دید گانش را متوجه سطح اطاق نموده، بی اعتنا به ناراحتی خانم دست به سینه و مودب ایستاد.

بی اعتنائی و عدم توجه (چوپور) این مرتبه خانم را آتش زد، ولی خشم خود را با گزیدن لبها فرو نشانید و آهسته زیر لب گفت:

– ای گرگ وحشی ... درست است که تو به تمام معنی وحشی هستی، اما «پوری» عاقبت ترا رام خواهد کرد، مطمئن باش آخر به دام من خواهی افتاد و خواهی دید که از تو وحشی تر هم پیدا میشود.

آنوقت صدا را بلندتر کرده، گفت:

– (چوپور) .. نزدیک یا.

– نه.. خانم جان! ممنونم! همین جا خوبه؟

– به تو میگم جلوتر یا.. تو که حرف شنو بودی!

پسر جوان که بیش از این نمیتوانست طفره برود، ناچار تا کنار تخت پیش آمد و مانند پرنده سبکبالی که تا کنار دام پیش آمده و از نزدیک شدن بیشتر بیم دارد گفت:

– بفرمائید خانم جان!.. من در اختیار شما هستم! هر امری دارید بفرمائید تا اجرا کنم.

زن که معلوم شد نامش «پوری» است برای اینکه نقش خود را بهتر بازی کرده باشد و دل پسر جوان را بیشتر به دست آورد، با لحنی احساس برانگیز گفت:

– یا.. «چوپور».. کنار تخت من بنشین، میخواهم با تو چند کلمه حرف بزنم.

– نه. خانم جان!.. بفرمائید همینطور سراپا گوش میدهم! آخر من نوکر و خدمتگزار شما هستم چگونه میتوانم روی بستر و در کنار ارباب خودم بنشینم

– آخ «چوپور» چقدر حرف میزنی، چقدر تعارف میکنی! منکه مدتهاست به تو می گویم ترا به چشم نوکری نگاه نمی کنم میفهمی اگر پسر عاقلی باشی من ترا به کمال سعادت میرسانم. پولدارت می کنم و بعد از اینکه خدمتت تمام شد، با حقوق خیلی خوب ترا در یکی از ادارات میگذارم.

– ممنون. خانم جان. من غلام شما هستم.

«پوری» کلافه شده بود. از امتناع پسر جوان به خشم آمده بود نمی دانست چگونه می تواند او را رام سازد. هر لحظه بر شدت نا آرامی اش افزوده می شد.

چند مرتبه تصمیم گرفت، دست نوکر را گرفته و به زور در کنار خود بنشاند، اما هر بار غرور و تکبر زنانه وی را از اقدام به آن عمل باز میداشت. – گفتی که حواست جای دیگر بود. «چوپور»؟! راستش را بگو به چه چیز فکر میکردی؟

– نه... خانم جان... اجازه بدهید در اینمورد...

(پوری) با لحنی خشونت آمیز کلامش را قطع کرد، از او خواست هر چه در دل دارد بگوید و نوکر دلپاک بر اثر اصرار او بالاخره گفت: – خانم جان... حقیقت اینکه فکر میکردم (زرآتون) را با چه وسیله ئی پیش مادرم بفرستم.

– چرا... «چوپور»... «زرآتون» که کاری به تو نداره.. به علاوه در کارهای خانه به من کمک میکنه آدم عجیبی هستی «چوپور».. نه به اینکه تا ده بیست روز پیش شب ها به خاطر دوری از خواهرت گریه میکردی، نه به اینکه میخواهی به این زودی او را نزد مادرت بفرستی.

چه عیبی داره... بگذار همین جا پهلوی خودت بمونه... هر وقت من خواستم به مشهد بروم تو و (زرآتون) را هم همراه خودم می برم. نوکر جوان که چهره اش تغییر کرده، علائم ناراحتی و عصبانیت در سیمایش ظاهر شده بود گفت:

– نه... خانم جان... صلاح نیست این دختره اینجا باشد!.. بهتره هر چه زودتر روانه اش کنم. آخه شما نمیدونین..

«چوپور» باز ساکت شد. زن زیبا که به طور ناگهانی متوجه حقیقت امر شده بود تصمیم گرفت هر طور شده نوکر را به حرف بیاورد و از این راه قدم دیگری به طرف مقصود بردارد.

- «چوپور». باید حرف را با مقاش از دهان تو کشید. خوب به من بگو چه شده؟ اگر به من که ولینعمت تو هستم حقیقت را نگوئی آدم نمک شناس و احمقی هستی برای جوان دلپاک شنیدن جمله اخیر تحمل ناپذیر بود. به این جهت تصمیم نهایی را گرفت و گفت:

- خانم جان... میدونم شما بدتون میاد؟ میدونم پیش آقا چغولی منو میکنین!.. اما واسه اینکه بدوین من نمک شناس نیستم، راستش را بهتون میگم!

بهتون میگم چرا خیال دارم دختره را روانه کنم. آنوقت مسلما شما هم به من حق خواهید داد که هر چه زودتر باید فکری برای «زراتون» بکنم! حقیقت اینکه از دو سه روز پیش «آقا» با نظر دیگر به خواهرم نگاه میکنن.. حرفهای عجیب و غریبی در گوشش زمزمه می کنه. دو سه مرتبه که تو آب انبار زراتون راتنها گیر آورده، سر بسرش گذاشته، دستشو گرفته،... را فشار داده و کار به جایی رسیده که دیشب آقا یک دسته اسکناس تو دامن دختره گذاشته و گفته هر چی دلت می خواد، برای خودت بخر. این پولها همش مال تو است، مبادا به چوپور بدی!

حالا فهمیدین. خانم جون تصدیق میکنین که باید زودتر زراتونو دست بسر کنم و...

«پوری» مثل کسیکه طاقتش به پایان رسیده و عنان و اراده خودداری یکمرتبه از اختیارش خارج میشود، با حرکتی سریع از جا جسته، مچ دست «چوپور» را گرفت و در حالیکه او را به طرف خود میکشید، گفت:

- او... «چوپور»!

چقدر سخت میگیری... تازه آقا هم که سر به سر (زراتون) گذاشته باشه، چطور میشه!

دنیا که ارزش این حرفها رو نداره .. حیفت نیما؟ آدم باید از عمر به این کوتاهی.. عمری که مثل عمر گلهای قشنگ کوتاه است، منتهای استفاده را کرده، هر قدر بیشتر برایش امکان دارد تفریح کند. لذت ببرد. استفاده

کند.

حیف از تو جوان به این خوبی نیست که افکار و خیالاتت را با حرفهای پوچ و مزخرف.. با حرفهاییکه صد من آنرا یک قران سبزی خوردن به آدم نمیدهند، تلخ و ناراحت کنی.

«زراتون» هم یک دختر جوانی است که مثل من و تو دل دارد، قلب دارد، شعور و فکر دارد، همه چیز می خواهد پیراهن قشنگ، کفش شیک، طلا و جواهر.. مگر او با دختر جوانی به سن و سال خودش چه فرقی دارد! حالا که «آقا» گلویش پیش خواهر تو گیر کرده و میخواهد ثروتمندش کند. حالا که شانس و اقبال دخترک بیدار شده، تو چرا مزاحمش میشوی!

بگذار هر قدر میخواهد از «آقا» پول بگیرد و برای آینده اش پس انداز کند.. فهمیدی؟

جوان دلپاک و ساده لوح که برای اولین مرتبه در دوران زندگی خود حرفهای عجیب و غریبی میشنید، در حالی که گرفتار وسوسه اهریمنی آن مار خوش خط و خال شده بود، گفت:

.. آخه.. آخه.. خانم جان!

این صحبت ها.. این فرمایش ها از شما خوب نیست. چطور ممکن است من اجازه بدهم (آقا) با نظر بد به خواهرم نگاه کند. مگر همچو چیزی امکان دارد. درست است که او دختر جوانی است، اما هر دختر جوانی بخت و اقبالی دارد باید به انتظار قسمت و تقدیرش باشد باید صبر کند تا شوهری که خداوند برایش مقدر کرده، پیدا شود.

آنوقت با هم حلال وار عروسی کنند. دست در دست هم گذارند و پی کارشان بروند! این راهی است که خدا و پیغمبر خدا برای دخترها معین نموده اند.

نه.. خانم من که چشمم ور نمیداره خواهرم را در این خانه و با این وضع بینم!

زن که طاقش طاق شده بود و از سخنان پسر جوان به تنگ آمده بود، در حالیکه آخرین قوای مقاومتش در هم می‌شکست، با صدای گرفته‌ای گفت:

– آخ.. (چوپور) جان! خسته‌ام کردی!
دیگه داری منو عصبانی میکنی؟! ناراحتم میکنی؟ من هیچ وقت فکر نمی‌کردم تو تا این درجه احمق و نادان باشی!
چطور نمیتوانی (زرآتون) را در این خانه ببینی؟ عوض اینکه من حسودی بکنم... من عصبانی باشم، تازه تو دو قورت و نیمت هم باقیه!
این حرفها را دور بینداز.. این چند روز عمر ارزش این حرفها را ندارد!

(پوری) به دنبال این کلمات همچنان که دست مردانه و نیرومند جوانک را در دست داشت او را به طرف خود کشید. نفسش به شماره افتاده بود حرارت مطبوعی در نهادش زبانه میکشید. اینک او در وضع و حالی قرار داشت که تمام وجودش (چوپور) را میخواست.

دیگر طاقش به پایان رسیده بود. بی آنکه اختیاری از خود داشته باشد، از شدت هیجان حرفهای مشتاقانه بر زبان آورد که «چوپور» را غرق حیرت ساخت. در حالیکه می‌کوشید پسر جوان را در دام خود اسیر سازد، گفت:

– «چوپور».. بس است!

بین من چه حالی دارم.. بین به چه روزی افتاده‌ام. حیف نیست که از این دو روزه عمر استفاده نکنیم.. فقط چند صباحی می‌توان از جوانی لذت برد. عاقبت همه‌مان پیری و مرگ است. نباید فرصت را از دست داد. می‌فهمی چه می‌گویم؟

جوان بیچاره، مثل گنجشکی که افسون مار شده، با پای خود قدم به قدم مسلخ نزدیکتر می‌شد. مثل بره معصوم و مظلومی که چشمش به کارد

قصاب افتاده و میداند که تا چند دقیقه دیگر قربانی میشود. در آن لحظات همه چیز را فهمید و با اینکه در سرتاسر عمر هرگز در چنان موقعیتی گرفتار نشده بود، ناگهان تمام احساسات خفته و هیجان‌های جوانیش بیدار شد.

با این حال مثل همان بره معصوم که زیر کارد قصاب بیرحم، به امید نجات دست و پا می‌زنند، در حالی که صدایش از فرط هیجان می‌لرزید، گفت:

— آخر.. خانم! وجدان انسانیت کجا است؟ عاطفه انسان چه می‌شود؟ من چطور میتوانم نمک (آقا) را بخورم و نمکدان بشکنم! من چطور میتوانم به شما خیانت کنم!

زن که دیوانه هوس و تمنا بود، وحشیانه (چوپور) را به طرف خود کشید و جوان معصوم را روی تخت در کنار خود خوابانید.

راستی که بشر چه موجود کثیف و در عین حال قابل ترحمی است. وقتی که در چنگال هوس و تمنی اسیر میشود و در آتش شوق و التهاب می‌سوزد. به هیچ چیز. حتی به حیثیت و آبرو و شخصیت... وجدان و شرف و اخلاق پابند نیست.

و وقتی که آتش و تمنی و هوس فرو نشست، آنوقت ماهها و سالها در آتش ندامت و پشیمانی می‌سوزد و به خود لعنت می‌فرستد که چرا تا به آن حد در قبال شراره‌های هوس زبون و بیچاره بوده است.

از این گذشته در مقابل این هوس زودگذر و مسخره آنقدر قدرت مقاومت و پایداری در وجود ابناء بشر کم است که حد و وصف ندارد.

انسان موجود زبونی است. در مقابل وسوسه‌های نابود کننده کم طاقت است. در چنین مواردی تنها نیروی ایمان و اراده می‌تواند آدمی را از گزند چنین وسوسه‌هایی در امان نگهدارد. یک لحظه خود را به دست هوی و هوس سپردن، انسان را به ورطه فساد می‌کشاند. چه بسیار نیکنامانی که عنان احساسات خود را از دست داده‌اند و به منجلاب بدنای در غلتیده‌اند.

زنانی که بد سیرت‌اند با زیبایی صورت خود می‌توانند بر سر راه مردان پاک طینت نیز دام بگسترانند.

نشیده‌اید قصهٔ فتنه و داود را. یوسف و زلیخا را؟
نشیده‌اید که چگونه آن دو زن وسوسه‌گر، دام در راه مردان خدا نهادند؟ صفحات تاریخ نیز لبریز از حکایت‌هایی است که زنان وسوسه‌گر به وجود آورده‌اند! کلثوپاترا، ملکهٔ مصر سرآمد چنین زنان وسوسه‌گری است.

اگر مردی پیدا شود که بتواند در مقابل اغوای زن پایداری کند باید او را نابغه و برجسته دانست.
یا اگر جوانی در آستانه بلوغ جنسی و هیجانات جوانی بتواند بر خود مسلط گردد، باید او را موجودی مافوق‌انباء بشر دانست.
و (چوپور) یکی از آنها بود.

دم‌گرم و آتشین (پوری). افسون آن زن افسونگر و فتنه‌جو آخرین قوای باقیماندهٔ جوان دلپاک را درهم شکسته و میرفت که در ورطهٔ گناه و فساد سقوط کند.

او هم مثل اغلب و بلکه اکثریت قریب به اتفاق جوانان هرزه و هوسباز میرفت تا دامن پاک و قلب پر صفای خود را به آلودگی و تباهی بکشد.

نزدیکی حضور گرم و مشتاق «پوری» را در جوار خود احساس میکرد ناگهان با حرکتی سریع خود را کنار کشید. مثل غزالی که از چنگال صیاد گریزان است به سرعت از بستر خارج شد.

در حالی که سرخی شرم بر چهره‌اش نشسته، دید گانش از فرط خجالت اشک آلود بود گفت:

— خانم‌جان. شاید الان ارباب

و زن ملتهب که به آخرین درجه جنون و تمنا رسیده بود، مثل سگی که در آخرین لحظات تصاحب طعمه بخوادد آنرا از چنگالش خارج کنند، دیوانه‌وار پیاخاست.

بی اختیار دست راستش عقب رفت، سیلی محکمی به گونه او نواخت و فریاد کشان گفت:

- احمق بی شعور.. تمام جوان‌ها آرزوی (پوری) را دارند آنوقت تو بی عرضه بی قابلیت لیاقت آدم شدن، پولدار شدن، کیف کردن را نداری. آن دختره بیشتر از تو می‌فهمد... زراتون عقلش از تو بیشتر است.

اگر نمیدانی بدان که دیشب آقا تا صبح در آغوش او بود یک بسته اسکناس به او داد چند حلقه طلا و یک جفت گوشواره برایش خرید و همه را به او بخشید و در عوض شب تا صبح توی اطاق تنها بودند.

منهم برای اینکه تو احمق را مثل خواهرت پولدار کنم چیزی نگفتم و اینطور وانمود کردم که خواب هستم و نمی‌فهمم که شوهرم با خواهرت خلوت کرده‌اند.

فهمیدی... احمق جان!

من که میدانم شوهر احمق و پر مدعایم خرپول است، چرا نگذارم مقداری از آنرا به یک دختر فهمیده مثل (زراتون) بدهد؟ حالا فهمیدی... باز هم ناز کن.. ادا و اطوار در بیاور!

هر یک از کلمات (پوری) مثل میله داغی بود که در کاسه چشم جوان فرو میرفت مثل پتک سنگینی بود که بر مغزش فرود می‌آمد... مثل محکوم به اعدامی که به مشاهده طناب دار آخرین قوه مقاومتش به پایان میرسد، بلااراده کنار تخت نشست و گیج و گنگ، مات و مبهوت چشم به دهان (پوری) دوخت.

آه... آه... پس کار خواهرم تمام شده است و من ول معطل هستم پس این مرد بی‌شرف خواهرم را فریب داده و لکه‌نگی بر دامان خانواده ما چسبانیده است.

یک لحظه فکری به سرعت برق شیارهای مغز (چوپور) را روشن کرد.

انتقام... انتقام!

این تنها وسیله تشفی قلب... تنها حربه ضعفا و ناتوانان... تنها راه تسکین

احساسات (چوپور) بود.

این اندیشه در یک لحظه کوتاه راه آینده (چوپور) را روشن ساخت
تصمیم نهائی را اتخاذ کرد راه و روش آینده‌اش را مشخص ساخت.
آنوقت در حالیکه آثار عزم و اراده راسخ در سیمایش نقش بسته بود،
گفت:

— حق با شما است، خانم‌جان. ...
از نظر شما این حرفها کهنه شده... وجدان و شرف و آبرو و حیثیت
تعصب و غیرت و ناموس پرستی سخنان پوچ و مبتدلی است که برای
گمراهی و گول زدن ما اختراع کرده‌اند.
این حرفها را پولدارها و گردن کلفتها برای آن به وجود آورده‌اند که
بر خر مراد سوار شوند و تا میتوانند از من و امثال من بار بکشند و استفاده
نمایند.

بلی... خانم‌جان!
شما کاملاً حق دارید! از اینجهت که معنی و مفهوم زندگی را به خوبی
درک نموده و معتقدید که بایستی کسب لذت کرد.
این دو روز عمر کوتاه ارزش این حرفها را ندارد. باید خوش بود و
برای خوش بودن باید پول پیدا کرد.
خواهرم (زرآتون) هم بیشتر و بهتر از من میفهمد. او هم برای آینده
خود به جمع آوری پول مشغول شده و قطعاً تا حالا مبلغ زیادی
جمع آوری نموده است.
بله... پول.. باید پول پیدا کرد. از هر راه که میخواهد باشد... از هر
طریق که سرانجام آن به پول برسد، باید وارد شد.
حتی به قیمت از دست دادن ناموس و عفت و شرف... به قیمت از
دست رفتن آبرو و حیثیت!

به عقیده شما (زرآتون) هم خوب کاری کرد که تسلیم (آقا) شد، زیرا
بالاخره به وصال پول رسید. گوا اینکه آبرو و حیثیت خانواده ما را لکه‌دار

کرد. گوا اینکه لکه ننگی بر دامان ما چسباید.

آنوقت (چوپور) مثل دیوانه‌ها که در اعمال و رفتارشان عقل و شعور حاکم نیست. قهقهه بلندی سر داده این بار بدون تعارف و مجامله... بدون احساس شرم و حیا و بالاخره بی آنکه کمترین ناراحتی یا وسوسه وجدان احساس نماید، روی تخت و کنار (پوری) نشست.

همچنانکه دیوانه‌وار می‌خندید، با لحن تمسخر آمیزی ادامه داد:

– خانم جان... ای کاش زودتر این حرفها را به من میزدید.

ای کاش این مسائل را که به قول شما در دنیای امروز و در امر تعلیم و تربیت حل شده است، زودتر به من حالی می‌کردی تا منم مثل شما از دوران کوتاه عمر لذت میبردم و استفاده میکردم.

«پوری» که شکار را رام می‌دید برای اینکه مبادا بار دیگر «چوپور» به خود آمده و برخلاف میل و دلخواه او رفتار کند، سعی کرد با حيله و مکر زنانه کاملاً هوش و حواس او را به خود معطوف دارد. حالتی مهربان به خویش گرفت و لحن دلپذیری به کلام خود داد. آنچه را که از رموز دلبری می‌دانست به کار بست تا «چوپور» را کاملاً تحت سیطره خود در آورد. با لحن متین گفت:

– «چوپور». حالا شدی بچه خوب.

حالا یک بچه حرف شنو، عاقل شده‌ای. یک جوان خوب و قشنگ و پاکیزه شده‌ئی و (پوری) از تو خوشش می‌آید.

جوان دلپاک که تا چند دقیقه قبل کاملاً آماده مبارزه با هوی و هوس بود، تصمیم به مقاومت داشت سرانجام در مقابل وسوسه‌های آن مار خوش خط و خال تسلیم شد. به صرف گرفتن انتقام. انتقام از مرد رذل و پست فطرتی که به خواهرش... خواهری که بعنوان مهمان در خانه او قدم گذارده بود. ابقاء نموده و او را قربانی هوس خود ساخته بود. آری «چوپور». به خاطر گرفتن انتقام از آنمرد بی‌شرف عاقبت در گودال عمیق و متعفن گناه سقوط کرد و اولین قدم را در راه گرفتن انتقام از تجاوز به ناموس او

برداشت.

همانطور که او به خواهرش ... به «زراتون» تجاوز کرده بود، او هم عیناً به زوجه‌اش تلافی کرد. با این تفاوت که او با توسل به زور و تهدید و تطمیع به «زراتون» دست یافت و حال آنکه «پوری» خود شخصاً مایل بود و در ضمن «چوپور» پولی نداشت که به عنوان کادو یا هدیه به «پوری» بدهد.

اما او اشتباه میکرد.

بلی... «چوپور» اشتباه میکرد زیرا آنچه که ابناء بشر را در چنگال بی‌رحم خود گرفتار و اسیر ساخته... و آنچه که از روز ازل با قلم نقاش سرنوشت بر پیشانی انسان رقم زده شده است، برای «چوپور» هم راه دیگری معین نموده بود.

راهی که پایان و انجامش سیاه‌چال گناه و تباہکاری و آغازش تنگ و رسوائی و افتضاح بود.

شب شوم

در آنشب سیاه خانه م.الملک شاهد حوادث هولناک و خونینی بود.
بوی خون همه جا استشمام میشد. ترس و وحشت بر آن محیط خیانت و
گناه سایه افکنده بود.

سرنوشت «چوپور» چه زود تغییر کرد.

اصولاً سرنوشت انسان چه زود دستخوش تغییر و تبدیل می گردد!
از عزت تا ذلت فقط یکقدم است. همچنانکه از سیاهکاری و گناه تا
رستگاری و فلاح یک قدم بیشتر فاصله نیست!

«چوپور» در مدتی کوتاه از عمر کلی تغییر ماهیت داد.

آن جوان ساده لوح و دلپاک... آن جوان معصوم و بی آرایش که از
کلمه «گناه» و معصیت وحشت میکرد. به ناگهان به موجودی تبهکار...
سنگدل... سفاک شرور و بالاخره به انسانی ماجراجو و آشوب طلب مبدل
گردید.

یک حادثه کوچک که از مسافرت «زراتون» خواهر «چوپور» به تهران
آغاز و به هوسرانی و هرزگی مرد عیاشی به نام «م.الملک» خاتمه پذیرفت،
سبب انحراف «چوپور» گردید.

انحرافی که در همان مراحل اولیه تا پایان راه به گناهکاری و شرارت
کشانیده شد و دست آن جوان ساده لوح و معصوم به جنایت و آدم کشی
آلوده گردید و سپس او را آواره کوهها و بیابانها کرد و راهی جز به
دست گرفتن اسلحه و طغیان علیه قانون... عصیان نظم و انحطاط جامعه
برایش باقی نماند.

ساعت هشت شب بود که آن مرد شهوتران و عیاش در حالیکه از فرط مستی روی پا بند نبود، قدم به داخل خانه گذارده و با کمک زنش لباس عوض نمود. سر و صورتش را صفائی داد آنگاه برای خوردن شام به اتفاق (پوری) سر میز غذا حاضر شد.

انواع و اقسام خوراکیها بر روی میز مشاهده می شد و نوشیدنیهای متنوعی نیز به چشم می خورد. مرد عیاش به محض مشاهده اغذیه و اشربه مثل قحطی زدگان به سوی میز حمله ور شد. اما ناگهان از حرکت باز ایستاد و پرسید:

– «پوری»... چته؟ ... امشب سر حال نیستی؟

– هیچی... برعکس خیلی هم سر حالم!

– نه... دروغ نگو... سر منو نمی تونی کلاه بزاری... راستشو بگو تو...

(پوری) هر شبی نیستی!

– چته... باز که مست کردی؟! ...

پاشم واست برقصم تا باور کنی اوقاتم تلخ نیست.

– الهی قربونت برم... «پوری» جون حالا که اینجوری... بیا.. این

نوشیدنی را بگیر نوش جان کن! از اون نوشیدنیهای درجه یک و خیلی عالی

فرانسه است. بیا...

زن زیبا لیوان را به دست گرفت؛ اما در نوشیدن تردید کرد.

او به اخلاق شوهرش خیلی خوب وارد بود و میدانست بهترین موقع

برای سرکیسه کردن آن مرد خر پول همان لحظات است.

همان لحظاتی که او بر اثر صرف نوشیدنی سنگول و کاملاً سرذوق

میباشد. اما برای مطرح کردن موضوع، قبل از هر چیز بهانه ئی لازم بود.

باید بهانه ئی به دست آورد و با عنوان کردن آن نقش خود را جهت

سرکیسه کردن و پول در آوردن از شوهر به پایان رساند.

بین آن زن و شوهر چیزی که به هیچوجه وجود نداشت، همان مهر و

محبت زن و شوهری... انس و علاقه قلبی و واقعی که شالوده اساس

خانوادگی را تشکیل می دهد، بود.

بین آنها فقط یک چیز حکومت میکرد و آنهم پول بود.

قانون پول، آن دو عنصر هوسباز و بد طینت و عیاش را بهم نزدیک

کرده، بنام زن و شوهر با هم زندگی میکردند.

- به سلامتی تو... «پوری جون!»

«پوری» خوشگلم!... به سلامتی تو!

- نوش جان!

مرد گیلان را تا نیمه سر کشید. اما ناگهان از نوشیدن باز ایستاد با دیدگانی حریص و حیرت آلود زنش را تماشا میکرد! زیرا برخلاف انتظار او، وی هنوز گیلان محتوی نوشیدنی را در دست گرفته، از نوشیدن امتناع میکرد.

- چی... چرا معطلی «پوری» جون!

زن حرکتی به خود داد، نگاهی فریکارانه به شوهرش افکند. پشت چشمی نازک نمود و با صدائی که ظاهراً نهایت درجه عصبانیت و ناراحتی او را می رسانید گفت:

- تو عوض من بخور!

- آخه... آخه چرا خوشگلم!

- نه... نه... من دیگه برای تو خوشگل نیستم! قشنگ نیستم!

- آه... «پوری»! این مزخرفات چیست؟... باز که داری اوقاتمو

بی خودی، سر چیزهای جزئی و کم اهمیت تلخ میکنی.

به دنبال این کلمات کوشید کلمات آرامش بخشی بر زبان آورد تا

بتواند دل زن را به دست آورد. با شیرین زبانی گفت:

- یا... قشنگم!

بچه نشو!... بی خودی هم اوقاتم را تلخ نکن دنیا به این حرفها نمی ارزه!

یا... بخور مامانم... خوشگلم!

«پوری» یکبار دیگر قیافه جدی به خود گرفته گفت:

– تو بخور. اوقات را هم تلخ نکن؟ بخور و عوض منم کیف کن. به من چکار داری؟

– آخه چرا قشنگم؟

– گفتم که در نظر تو من دیگر خوشگل و قشنگ نیستم. «پوری» خوشگل. «پوری» قشنگ که روزگاری به قول تو اول خوشگل این شهر بود، حالا دیگر وجود ندارد.

حالا من یکزن معمولی و برای تو تقریباً پیش پا افتاده شده‌ام. خوشگل و قشنگی من این روزها ته کشیده!

مرد که هر لحظه بیشتر تحت تأثیر نوشیدنی قرار می‌گرفت. با لحنی خشن فریاد زد:

– (پوری). باز که دیوانه شده‌ئی... آخر من نباید بفهمم امشب چرا این درجه تغییر اخلاق داده‌ئی؟

– چه میخواستی بشود حضرت آقای (م. الملک)

کثافتکاری‌های تو. عیاشی و هرزگی‌های تو مرا به تنگ آورده دیوانه‌ام کرده. خسته‌ام کرده. دیگر میخواستی چه بشود؟

– ای بابا. خیال کردم اتفاق تازه‌ئی روی داده. اینکه تازگی ندارد. – بله. اینطور حساب کن.

برای تو هیچ چیز، هیچوقت تازگی ندارد. ولی من. این من بدبخت و بینوا هستم که باید همیشه در آتش بیفکری و لالابالی‌گری و عیاشی و شهوترانی شوهر عزیزم بسوزم.

مرد با لهجه مخصوصی که بوی تسلیم و گردن‌نهادن به کلمات زوجه‌اش از آن استشمام میشد گفت:

– (پوری). بچه نشو.

من یک موی تو را به تمام زنهای خوشگل و قشنگ دنیا نمیده‌م تو زن عزیز و خوشگل و محبوب و نازنین و قشنگ من هستی مطمئن باش. (پوری) گفت:

– دروغ میگوئی. دروغ!

خوشگلتر و قشنگتر از من برای تو زیاد است توی هر کوچه و خیابان
زنهای قشنگ فراوان هستند.

مثل اینکه از زمین میجوشند فهمیدی.

تازه من به کارهای خارجی تو. به کثافت کاریهایی که در خارج انجام
میدهی کاری ندارم. چون چشمهایم آن مناظر زننده را که برای هر زنی
غیر قابل تحمل است نمی بیند.

اما وضع طوری شده و تو کثافتکاری را به جایی رسانده‌ای که یواش
یواش من متوجه بدبختی خود شده‌ام تازه می فهمم که در نظر تو ارزش یک
پول سیاه را هم ندارم، چه رسد به اینکه خوشگل و قشنگ تو باشم.

مرد هوسباز که داشت کم کم مقصود زنش را می فهمید. برای اینکه
صحبت را تغییر بدهد گفت:

– ای بابا. «پوری»؟ این حرف‌های صد تا یک غاز را کنار بگذار و
بی جهت ناراحتم نکن. من که گفتم یک موی ترا به تمام دنیا نمی دهم.

زن که نقش خود را به خوبی بازی میکرد، قدم دیگری به سوی هدف
برداشت و گفت:

– اصلاً من باید بفهم چه چیز من کمتر از زنهاییست که تو مثل سگ
دنبالشون میافتی و التماس و زاری میکنی و مثل ریگ برایشان پول خرج
میکنی؟!

از من خوشگلترند... از من خوش اندام تر، فهمیده تر، اجتماعی تر
هستند که فکر نمیکنم... در اینصورت چرا آنها تا این درجه برای تو عزیز
هستند و من...

(پوری) ناگهان از سخن گفتن باز ایستاده، خود را مهیا کرد تا ضربه
کاری و مؤثر را فرود آورده و برای اینکه اثر کلماتش بیشتر شود،
خیره خیره در چشم‌های خون گرفته شوهرش نگریست و ادامه داد:

– آره... تو خیال میکنی من گاو هستم و چیزی نمی فهمم! تو خیال

می‌کنی من با دیوار فرقی ندارم.

حالا دیگه کار آقا به جایی رسیده که برای کلفت خانه... برای خواهر (چوپور)... برای (زرآتون) دسته دسته اسکناس خرج میکنه. اونوقت یک کت و دامن که می‌خواد برای من بخره جون میکنه!
بله... حضرت آقای (م.الملك)!

برای یک دختر دهاتی سراپا کثافت... برای یک زن کثیف که سر و کارش با گاو و گوسفند بوده آنقدر پول خرج می‌کنی اما اگر من هزار تومان برای لباسم بخوام هزار جور عذر و بهانه میتراشی!
کلمه «زرآتون» ناگهان آن مرد شهوت پرست و عیاش را از خواب بیدار کرد با تمام وجود به یاد او افتاد احساسات خفته و فراموش شده‌اش به ناگهان بیدار شد.

با عجله از پشت میز غذا برخاست و برای این که زودتر خودش را به «زرآتون» برساند، سر جیبش رفت دو سه دسته اسکناس هزارتومانی برداشت و در حالیکه آنها را در دست (پوری) می‌گذاشت، گفت:
- یا... یا «پوری» جون!

تو کی چیزی از من خواستی و من مضایقه کردم! تو کی پول خواستی و من گفتم نه!

اگر مقصودت از این فلسفه‌بافی‌های پول است که یا... این یک... دو... سه هزارتومانی هر کار دلت می‌خواهد بکن هر چی می‌خواهی بخر!
«پوری» مثل اینکه بر عزیزترین موجودات مورد علاقه‌اش دست یافته، با حرص و ولعی بی‌پایان پول‌ها را گرفت آنها را در سینه‌اش جای داد و سپس مثل اینکه تمام کدورتها را فراموش نموده‌است، بوسه‌ئی از پیشانی شوهرش گرفته، لیوان نوشیدنی را لاجرعه سر کشید.
اما مرد که برای رسیدن به «زرآتون» بیقرار بود و با تمام وجود عجله داشت

هر چه زودتر با زراتون که شب گذشته بدست او عفت خود را از دست داده بود، روبرو گردد، بعد از اینکه بوسه‌ئی از گونه (پوری) برداشت گفت:

– حالا... عزیزم. قشنگم! حالا که با من آشتی کردی، زودتر برای استراحت برو تا من هم به تو پیوندم.

آخر امشب من خیلی خسته هستم امروز خیلی فعالیت و تلاش کرده‌ام! و «پوری» که میدانست منظور شوهرش چیست بدون چون و چرا قبول کرده به خوابگاه خود رفت و مرد هوسباز نیز از غذاخوری خارج شده، وارد حیاط گردید.

مزه غسل دلنشینی که شب گذشته در کاش فرو ریخته بود در آن لحظات به یادش آمده یکپارچه به شوق و شور، تمنی و هوس مبدل شده بود.

مرد هوسران که هنوز یاد آوری صحنه شب گذشته او را غرق لذت کرده بود باز هم بخود نوید خوشی میداد!

برای او چیدن گل‌های رنگارنگ از بوستان هوس و اشتیاق امری عادی به شمار میرفت، اما در آن هنگام اعتراف میکرد، هیچیک از گل‌هاییکه با دستهای هرزه و ناپاک او چیده شده بودند به اندازه زراتون آن دختر پاک و ساده دل که بدست او پرپر شده بود لذت بخش نبودند. او که بر اثر نوشیدن عقل خود را از دست و از خود بیخود شده بود و برای بدست آوردن زراتون آرام و قرار را از دست داده بود.

در حالیکه میخوارگی به کلی مغلوبش ساخته و هنگام راه رفتن نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند طول حیاط را پیموده در ضلع جنوبی حیاط و کنار آشپزخانه، در مقابل اطاق (چوپور) گماشته خود توقف کرد و با صدائی نسبتاً بلند گفت:

– (چوپور)... (چوپور)!

– بله ارباب...! فرمایشی داشتین؟

– آره... یا زود باش!

«چوپور» که میدانست اربابش قصد دارد او را به دنبال نخود سیاه بفرستد چون قبلاً نقشه کارش را تمام و کمال کشیده بود و همه چیز را آماده ساخته بود، فوراً از اطاقش خارج شده: مقابل ارباب ایستاد.

مرد هوسباز مقداری اسکناس در دست او ریخته. گفت:

– «چوپور»... فوراً سوار تاکسی شده به خیابان نادری میروی و از

مغازه... دو شیشه نوشیدنی می‌خری و زود بر میگردی فهمیدی؟

– بله ارباب... خوب می‌فهمم!

– یک شیشه خالی هم بردار که عیناً شبیه آنرا بخری و عوضی نباشد.

– بسیار خوب...

چوپور شیشه خالی را برداشت و به سرعت از حیاط خارج گردید و (م.الملک) برای اینکه خیالش کاملاً راحت باشد در حیاط را در قفا بست و سپس با عجله به اطاق (چوپور) آمده. پرده را بالا زد و با لحنی محبت آمیز گفت:

(زراتون... زراتون) تو کجا هستی!

دختر از داخل اطاق گفت:

– بله ارباب...! بفرمائید داخل شوید!

مرد هوسران که سراز پا نمی‌شناخت بمحض مشاهده دخترک بیچاره، مانند حیوان گرسنه‌ئی که پس از مدتها تلاش لاشه مرداری نصییش گردیده و در خوردن آن بی‌اختیار است با چند قدم بلند خود را به دخترک رسانید.

به راز و نیاز پرداخت. و سپس خود را تا پست‌ترین درجات اخلاقی تنزل داده و پیش پای خدمتگزار خویش زانو زده و به التماس و تمنا

پرداخت.

«زراتون» یک موجود پاک و معصوم بود دختر چشم و گوش. بسته‌ای بود که در یک خانواده بی آرایش و پاک طینت بزرگ شده، از هوی و هوس، گناه و معصیت به دور بود.

وقتی هم که برای دیدن برادرش به تهران آمد و در خانه «پوری» اقامت گزید به پیروی از شیوه تربیتی خود به هیچوجه از نماز و عبادت غفلت نمی کرد.

اما در مقابل یک زبان چرب و نرم در مقابل یک شیطان به تمام معنی که عمری را در فریب زنان و دختران گذرانیده و به خوبی به طرز برخورد و مذاکره با هر کس واقف بود.

در مقابل وسوسه‌های مردی ناپاک که با چرب‌زبانیهای خود دام می‌گستراند چه می‌توانست بکند؟ یک دختر روستائی ساده‌دل در مقابل گرگ باران دیده‌ای چون «م.الملك» چقدر توان مقاومت داشت. دختری که از زشتکاریهای آدمی چون ارباب خبر نداشت و نمی‌دانست چه به روزش خواهد آمد.

مگر یک دختر آرزومند در بحبوحه انقلابات درونی در سنین بلوغ در حادترین مراحل عمر و در کوران همدت این دوران که در برابر خود جز یک دریا آرزو و امید، آرزوهای طلائی چیزی نمی‌بیند: چقدر میتواند در قبال یک مجسمه وقاحت و رذالت یکپارچه وسوسه و فتنه. یک شیطان به مفهوم واقعی مقاومت کند.

زراتون خیلی زودتر از آنچه که انتظار می‌رفت... تسلیم «م.الملك» شد و به دام افتاد.

زبان چرب و نرم... همراه با خروارها وعده وعید و نمایاندن سرابهای فریبنده و طلائی، با تقدیم چند قواره پارچه که (زراتون) تا به آن روز نظیرش را ندیده بود و بالاتر از همه بسته اسکناس که مجموع آن بیش از هزار تومان نبود و برای آن مرد پست در حکم صفر ولی در نظر زراتون بیش

از مجموع سرمایه چند خانواده دهقانی بود.

اینها.. این نکات جزئی و کلی دست به دست هم داده! مدتی کوتاهتر از یکماه «زراتون» را با تمام حجب و حیا با تمام خجلت و شرمساری ذاتی که داشت، به دامن آن شیطان انداخت!

در آن شب بین او و «م.الملک» پرده حیا و شرمی وجود نداشت و لذا به محض اینکه در محیط خلوت با معشوقه روبرو شد دامن از دست داد و همه چیز حتی آنچه که در پیرامونش می گذشت احمقانه به دست فراموشی سپرد. تمنا و هوس آنچنان زبون و ذلیل و نایبناش ساخته بود که به هیچ چیز توجه داشت و نمیدانست که در پیرامون او چه فاجعه هولناک و مخوفی در شرف وقوع است.

علاوه بر (چوپور) که کاملاً مراقب اوضاع بود یک جفت چشم دیگر هم از پشت شیشه پنجره خوابگاه به دقت وقایعی را که در آنطرف حیاط روی میداد، زیر نظر داشت.

این چشم‌ها متعلق به «پوری» بود.

شاید شما فکر کنید بعد از اینکه آن زن پول پرست و عیاش و بی بند و بار شوهرش را با آن نمایش عبرت‌انگیز و بدیع سرکیسه کرد و آتش حرص و طمع خود را فرو نشانید و به سائقه خوی فطری و ذاتی قاعدتا باید با خیال راحت به بستر رفته و استراحت نماید!

(پوری) هم مثل تمام همجنسان خود، مثل عموم دختران حوا که بی اختیار در آتش کنجکاوی و حسادت میسوزند و برای خود وسیله ناراحتی می‌تراشند، بعد از اینکه به خوابگاه رفت: نتوانست آرام بگیرد.

چهارچشمی از پشت پنجره به تماشا ایستاده میخواست با چشم‌هایش ببیند شوهرش با کلفت‌خانه خود چگونه رفتار میکند!

اما این تماشا به علت اینکه پرده اطاق «چوپور» آویخته بود. نتوانست آتش هیجان و کنجکاوی (پوری) را تسکین داده قانعش کند و لذا در صدد برآمد آهسته و بانوک پا از اطاق خارج شده با استفاده از تاریکی شب خود

را پشت پرده اطاق (چوپور) برساند.

(پوری) باعزم جزم خواست تصمیم خود را به مرحله عمل درآورد که ناگهان منظره جدیدی او را بر جای خود میخکوب کرد.

چشمهای حیرت زن هوسران دید که سایه‌ای از دیوار حیاط بالا آمده و با کمک چهارچوب از این طرف سرازیر گردیده. وارد حیاط شد.

(پوری) ابتدا اندیشید که دزدی وارد منزل شده: قصد دستبرد دارد، اما خیلی زود از اشتباه بیرون آمد و متوجه شد که ناشناس کسی جز چوپور نوکرشان نیست!

او با چشم‌های خود دید که (چوپور) چند لحظه قبل به قصد خرید و به عبارت دیگر پی‌نخود سیاه رفتن و سنگ قلاب شدن از منزل بیرون رفت و آقام در حیاط را پشت سرش بست؟!

اما او چرا به این زودی مراجعت نمود، آنهم به آن طرز عجیب یعنی از راه دیوار مثل دزدها.

«پوری» ابتدا نتوانست دلیلی برای عمل عجیب نوکر خود پیدا کند. اما چند لحظه بعد هنگامی که در برابر روشنائی کمرنگ و ضعیف ماه دیدگان وحشت زده «پوری» تیغه عریان کاردی را در دست (چوپور) دید همه چیز را فهمید.

به ناگهان سراپای زن طماع و هوسباز به لرزه درآمد. ترسی عجیب براو مستولی شد چند لحظه دست و پای خود را گم کرد. به نحوی که زبانش بند آمده. قدرت حرکت از او سلب گردید.

دیدن تیغه براق کارد در دست چوپور طوری پوری را ترسانید که حد و وصف نداشت.

حالا میفهمید چرا نوکر جوان و پاکدل او پس از آنهمه مقاومت و پایداری در برابر وسوسه‌های او بعد از اینکه از سرنوشت خواهرش مطلع شد. به تمنیات او گردن نهاد و حاضر شد به اربابش خیانت کند.

حالا می فهمید چرا از دیدگان «چوپور» شراره‌های جدید و نوظهوری

ساطع می گشت و چرا این او آخر نو کر صمیمی او ساعتها به نقطه مجهولی خیره شد، همچنان در افکار دور و دراز خود فرو می رفت!

«پوری» ناگهان به خود آمد، آهسته زیر لب گفت:

آه... آه... جنایت.. آدمکشی.

نه... نه... این عمل دیگر وحشتناک است!... مخوف است!

میترا... من از آدمکشی میتراسم.. این عمل دیگر خوب نیست!

یک لحظه به فکرش رسید به سرعت خود را به «چوپور» برساند خود را روی دست و پایش بیاندازد، التماس کند، زاری کند، تمنی کند، برپایش بوسه زند و به هر قیمت شده او را از تصمیم خود منصرف سازد!

اما خیلی زود دریافت که عمل بیهوده‌ای است و نه تنها اقدام او دردی دوا نمیکند، بلکه با ایجاد سروصدا و جلب توجه همسایگان به خصوص اینکه شوهرش در آن ساعت مست بوده، از حال طبیعی خارج است، بر شدت رسوائی و افتضاح خواهد افزود.

تنها راهی که به نظر (پوری) برای جلوگیری از جنایت و آدمکشی رسید، استمداد از پلیس بود.

گو اینکه نمیتوانست از در حیاط بیرون رفته. پاسبان پست را صدا کند، ولی تلفن در اختیارش بود و خوشبختانه کلانتری محل هم بیش از چند قدم بامنزل او فاصله نداشت.

توسل به پلیس تنها راه نجات از دست (چوپور)... نو کر متعصب و غیرتمند که برای کامیابی در انتقام، خود را برای هر پیشامدی آماده کرده بود به نظر میرسید.

زن هوسباز بعد از این اندیشه یک لحظه هم درنگ نکرد، به سرعت خود را پای تلفن رسانید.

تلفن کلانتری را خوشبختانه میدانست، زیرا قبلا چند مرتبه مورد استفاده‌اش قرار گرفته بود.

آلو... آلو...

— کلانتری.. ستوان یکم ف... افسر نگهبان

— آلو... دقت کنید!

خواهش می‌کنم... دقت کنید آقای افسر نگهبان!

اینجا منزل «م..م..الملک»... من خانم ایشان (پوری) هستم معلوم نیست روی چه علتی نوکر ما امشب دیوانه شده و کارد برهنه‌ای در دست گرفته و قصد کشتن شوهرم را دارد.

آقای نگهبان عجله کنید خواهش میکنم هر قدر ممکن است عجله فرمائید. اگر یک ثانیه دیرتر برسید ممکن است این احمق دیوانه شوهرم را بکشد! آقا شما را به خدا عجله کنید!

ضمناً توجه داشته باشید که در حیاط بسته است و شما باید به سرعت از بالای دیوار خود را به داخل حیاط برسانید. زیرا در زدن موجب عجله قاتل در انجام کارش خواهد شد.

(پوری) به سرعت گوشی را سر جایش گذاشت. با قدمهای بلند مجدداً پشت پنجره آمد تا از نتیجه اقدام (چوپور) مستحضر شود اما این مرتبه به مشاهده منظره مقابل چشمش نزدیک بود قبض روح شود زیرا بار دیگر چشمهای وحشت زده او دید که «چوپور» مثل اینکه از کشتن آقا منصرف شده، او و (زرآتون) را به حال خود گذارده و به طرف خوابگاه او پیش می‌آید.

زن پول پرست مثل اینکه قابض ارواح را در برابر خود می‌بیند و فشار انگشت‌های عزرائیل را بر حلقوم خود احساس می‌نماید. طوری از شدت ترس میلرزید که دندانهایش به هم میخورد در نهایت درماندگی و بیچارگی، در نهایت عجز و انکسار دل به مرگ نهاده بلا اراده خود را روی تخت خواب افکند.

پتو را روی خود کشید تا در آخرین لحظات زندگی چهره مخوف قاتل را نبیند و برق تیغه کارد زجر کشش ننماید.

اما باز هم نتوانست تحمل کند. در حالیکه زبانش از شدت ترس بند آمده

بود و به زحمت نفس می کشید، آهسته یک چشمش را نیمه باز از زیر پتو بیرون آورد.

تاریکی اطاق اجازه نمیداد «پوری» جزئیات چهره چوپور را ببیند و لااقل در سیمای او نقش تصمیم را بخواند. اما دید که در خوابگاه آهسته باز شد و نوکر پاکدل او که تا چند ساعت قبل در نظرش جوان دوست داشتنی و جذابی بود بانوک پا وارد خوابگاه گشته آهسته آهسته به تخت او نزدیک شد.

تیغه عریان کارد همچنان در دستش برق میزد!

«پوری» داشت از شدت ترس خفه میشد، داشت سگته میکرد.

عزرائیل را بالای سر خود میدید. با تنها چشم نیمه بازش دید که شب (چوپور) تا کنار تخت او آمد یک لحظه سرپای او را ورنانداز کرد و سپس مثل اینکه اطمینان حاصل کرد زن اربابش در خواب عمیقی فرو رفته مجدداً بانوک پا و با همان ترتیب که آمده بود مراجعت نمود، بیرون رفت، (پوری) که سایه مرگ را از بالای سر خود دور شده میدید و از یک مرگ حتمی نجات یافته بود به سرعت از تخت فرود آمده، مجدداً پشت پنجره رفت و چهارچشمی به تماشا ایستاد.

(چوپور) یک لحظه پشت پرده اطاق خود توقف کرد، سر به آسمان برداشت زیر لب با خدای خود سخنانی گفت که جز خودش کسی از مفهوم آن مطلع نشد.

آنگاه آهسته و بانوک انگشت گوشه پرده را عقب زد و ناگهان مثل انبار باروتی که با نزدیک شدن جرقه آتش منفجر گردد (چوپور) هم به مشاهده منظره داخل اطاق دیوانه شد.

عنان صبر و آرامش را از دست داد. سرپای وجودش از فرط غیرت و تعصب به لرزه درآمد.

خروشی سخت از اعماق جگر برکشید، دشنام و ناسزائی زشت با صدائی بلند ادا کرد و سپس با یک حرکت پرده آویخته اطاق را کنده، وحشیانه قدم

به درون نهاد.

این درست همان لحظه بود که افسرنگهبان کلانتری و چند پاسبان روی لبه دیوار ظاهر شدند و (پوری) به دیدن آنها مثل اینکه جان تازه‌ئی گرفته است، به سرعت از اطاق بیرون آمده و دوان دوان خود را کنار آنها رسانید و شیون کنان فریاد زد:

به دادم برسید... شوهرم را کشتند!

شوهرم را کشتند!

و سپس بی آنکه اراده و اختیاری از خود داشته باشد بیحال شده، مدهوش در عقب مامورین انتظامی به زمین افتاد و جابجا از هوش رفت. درست در همان لحظه صدای عربده تلخ و سامعه خراش مردی از داخل اطاق (چوپور) برخاست.

— آخ... سوختم!

و جیغ و صیحه و حشت آلود و مخوف زنی فریاد اولی را مشایعت کرد.
— آخ...

دشنام و ناسزاهای رکیک و نفرت‌انگیز همراه با ناله‌های جگر خراش و درد آلود از داخل اطاق همچنان شنیده میشد، معلوم نبود چه جهنمی برپا شده! و هنگامی که افسرنگهبان و مامورین مقابل اطاق رسیدند، با منظره فجیع و دلخراش و درعین حال شرم‌آوری روبرو شدند.

اطاق (چوپور) به قصابخانه و قتلگاه بیشتر شباهت داشت خون موج میزد، در و دیوار، زمین و آسمان همه جا را خون پوشانیده بود.
(چوپور) شبیه یک دیوانه زنجیر گسسته، به جان زن و مرد افتاده، ضربات کاردش قطع نمیشد.

دستش به سرعت بالا و پائین میرفت و به دنبال هر ضربه فریادی گوشخراش برخاسته و دشنام و ناسزای زشت قاتل هم آنرا بدرقه می کرد. با تمام سرعتی که مامورین بکار بسته بودند، باز هم چند ثانیه آری فقط چند ثانیه دیرتر رسیده بودند. با اینحال درنگ جایز نبود.

مامورین با سلاح گرم و عریان داخل اطاق شدند و افسر نگهبان با لحنی
خشونت آمیز و آمرانه فریاد زد:
- احمق... چه میکنی!

دست نگهدار.. حرکت نکن والا مغزت را با گلوله پریشان خواهم کرد.
اما جوان متعصب که پرده خون آلودی برابر دیدگانش کشیده شده جز
انتقام به چیزی نمی اندیشید و جز طنین کلمه انتقام و فرو نشاندن آتش خشم
و غضب فوق العاده چیزی در گوشش فرو نمی رفت بی آن که کمترین توجهی
به سخنان صاحب منصب نگهبان بنماید آخرین ضربه کارد را با تمام قوا و
قدرتی که در بازویش وجود داشت در قلب عاشق و معشوق چند دقیقه قبل
فرو برده و سپس مثل اینکه اصولاً هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاده، کارد خون
آلود را به شدت به گوشه اطاق پرتاب کرده، به پا خواست حوله‌ئی را که به
دیوار آویخته بود بایک تکان شدید از جا کنده و دست‌های خون آلودش
را با آن پاک کرد.

قطرات ریز و درشت خون را که به سر و صورتش پریده بود به همان
ترتیب زدود، پیراهن غرقه به خونش را از تن خارج کرده و به دور افکند و
سپس با لحنی ملایم و آرام گفت:

- آقای رئیس. زیرا که فکر میکنم شما به طور حتم رئیس کلانتری این
بخش هستید.

بله.. آقای رئیس:

بی جهت ناراحت و نگران نباشید: سلاح خود را در جلد هایش جا بدهید،
زیرا که من کاملاً در اختیار شما هستم و قصد فرار یا اقدام دیگری هم ندارم.
مطمئن باشید.

صاحب منصب که گوئی به صحت سخنان قاتل ایمان پیدا کرده بود با
عجله هفت تیرش را در جلد جای داده و پیش آمد و قبل از
هر کار نگاهی به قربانیان حادثه آنشب شوم افکند.
زن و مردی غرقه به خون که از چند نقطه بدنشان خون فواره میزد به

وضعی شرم آور و تقریباً نیمه عریان بر سطح اطاق نقش بسته و گوئی ساعت هاست با این جهان پر آشوب وداع گفته و پیکرهای بیروحشان سرد شده است.

صاحب منصب کشیک دید اجساد مزبور از گلو تا پائین شکم شبیه کندوی زنبوران سوراخ سوراخ شده و دهها ضربه کارد عمیق بر هر یک از آنها فرورفته است به نحوی که حتی یک وجب جای سالم هم در آنها مشاهده نمیشود.

وقتی صاحب منصب از مرگ مقتولین اطمینان حاصل کرد بالحنی عادی و تقریباً خالی از هر نوع خشونت و تندی خطاب به (چوپور) گفت:

— دیوانه این چه کاری بود که کردی آیا اعتراف میکنی که این دو نفر را تو کشته‌ای

(چوپور) با صراحت و سادگی تمام گفت:

— بله... آقای رئیس!

هر دو آنها را به وسیله کارد کشتم و از این عمل به هیچوجه پشیمان نیستم!

— آخر چرا.. این چه حماقتی بود؟

— حماقت یا جنون یا تعصب هر چه میخواهید حساب بکنید، اعتراف میکنم من با این کارد آنها را کشتم و دلیل آنهم خیلی روشن است.

آقای رئیس.. مگر شما هم اکنون با چشمهای خود دلیل آنرا نمی بینید؟ مگر وضع شرم آور این دو نفر را نمی بینید! آیا عریان بودن این دو نفر دلیل روشن و واضحی نیست؟

صاحب منصب در حالیکه با نگاههای حیرت آلود قاتل را مینگریست گفت:

— آخر چرا؟.. اینها با توجه نسبتی دارند!

هیچی آقای رئیس.. این زن پست فطرت و گناهکار خواهر من است که یکماه قبل از دهات برای دیدن من آمده و این آقا هم ارباب من است اربابی

که از من جز صمیمیت و فداکاری چیزی ندیده...

صاحب منصب در حالی که نسبت به قاتل احساس ترحم می کرد گفت :

– بسیار خوب.. این حرفها به ما مربوط نیست البته قانون تکلیف ترا

روشن خواهد کرد! لابد میدانی که باید همراه ما به کلانتری بیائی؟!!

– بله.. آقای رئیس.

اگر شما هم به اینجا نمی آمدید.. من بعد از انجام کار با پای خود به آنجا

مراجعه و خود را تسلیم میکردم.

– حالا حاضری؟

– بله آقای رئیس.

فقط اگر اجازه بدهید، مقداری پول در این صندوق دارم که میخواهم

همراه بردارم مامور کلانتری موافقت کرد و (چوپور) در مقابل دیدگان

کنجکاو مامورین در صندوق را باز نموده کیف خود را برداشت و در جیب

گذاشت، اما قبل از اینکه در صندوق را مجددا بگذارد چشمش به بقچه

خواهرش افتاد و یک احساس گنگ و مجهول وادارش کرد بقچه را باز

کرده جستجو نماید.

قبل از هر چیز یک بسته اسکناس یک حلقه و یک جفت گوشواره طلا

به چشم (چوپور) خورد که فقط بسته اسکناس را برداشته در جیب گذاشت.

آنگاه کیف کوچک (زراتون) را هم که با دست بافته شده و حاوی

شناسنامه و چند کاغذ دیگر بود، برداشت و بعد از اینکه برای آخرین بار

اجساد قربانیان انتقام خود را از نظر گذرانید، گفت :

آقای رئیس. برویم! من حاضرم.

مأمورین با اشاره رئیس خود اطاق را ترک گفتند، فقط یک پاسبان

مقابل دربه نگهبانی پرداخت تا صبح روز بعد، که اجساد به اداره پزشکی

قانونی منتقل شود.

ما نمی توانیم بگوئیم چرا آن برادر متعصب از وضع فجیع و دهشتناکی

که برای خواهرش ایجاد نموده بود، به هیچوجه ناراحت و اندوهگین نگردید،

زیرا که سیمای انتقامجوی (چوپور) تغییری ننموده و حتی پس از اینکه آرامش و سکون اولیه را هم به دست آورد علائم تأثر و تاسف در وجناش ظاهر نشد لکن در آخرین لحظه هنگامی که میرفت تا از اطاق خارج شود برای آخرین بار روی برگردانید. نگاهی عمیق و تأثر آلود به پیکر بی روح و کالبد سرد شده خواهرش افکند.

افسر نگهبان دیده بود که قطره اشکی در گوشه چشمان (چوپور) موج زد و سپس بالحنی سوزان گفت:

— بخواب خواهر!

آسوده بخواب (زرآتون) عزیزم! این دنیای کثیف و نیرنگ باز. این محیط فاسد. رذل پرور، این محیط آلوده و پست، به درد تو نمی خورد!
اینجا جای موجود معصوم و بیگناهی چون تو نبوده این اجتماع فاسد جای اقامت تو نیست.

اینجا اقامتگاه گرگان دغل و روبهان موذی صفت است که به آسانی بره‌های معصوم را فریب داده در سراشیب سقوط و بدن‌های سرنگونشان می‌سازند!

آری.. (زرآتون)... خواهرم!

اینجا محیط آلوده منحنی است که روباهان مکار و نواده‌های ابلیس خیلی زودتر از آنچه که بتوان اندیشید در نیکان و صلحاء نفوذ کرده، بادم گرمشان مار را از سوراخ بیرون می‌کشند:
دیدنی خواهر عزیز. «زرآتون» بیچاره‌ام.

دیدنی چه زود به دام سرسپرده گان ابلیس افتادی؟ دیدنی چه زود در اعداد غلامان حلقه به گوش شیطان درآمدی؟؟

دیدنی چه زود کوس رسوائی ترا در هر برزن و کوی به صدا در آوردند و هر گاه چند روز دیگر هم زنده می‌ماندی. مسلماً رسوائی و افتضاحت عالمگیر میشد.

آسوده بخواب «زرآتون» خواهرم!

این سرنوشتی بود که دست تقدیر برپیشانی من و تو رقم زده و ناچار از پیروی آن بودیم. ایکاش ترا به تهران دعوت نمی‌کردم. ای کاش پای تو می‌شکست و به عزم دیدن برادر به این شهر خراب قدم نمی‌گذاشتی؟! در اینجا دیگر از رحم و مروت، عاطفه و انسانیت، حقیقت و معنی، راستی و درستکاری نشانی بر جای نمانده...

ساکین این محیط و اعضاء این جمعیت فاسد و منحط را با فضائل و مدارج اخلاقی سر و کاری نیست و آنچه که دیگر معنی و مفهوم ندارد. همانا تقوی و شرافت و پرهیز کاری است.

افراد این محیط همه مدارج اخلاقی را فراموش کرده... انسانیت و تقوی را زیر پا گذارده‌اند. هیچ چیز جز پول و زور بر آن حاکم نیست. در این جا پول و زور، شهوت و طمع، رذالت و ناجوانمردی حکومت می‌کند.

این ویرانه جغد نشین. به دنیای اخلاق و فضیلت پشت کرده پیشانی اطاعت و انقیاد در برابر مظاهر ابلیس بر خاک میسایند.

حکومت پول و زور، در سرزمین ریا و تزویر... چنین جامعه‌ئی هم هیچگاه با ملکات اخلاقی رابطه و آشنائی نداشته و نخواهد داشت.

قطره‌اشکی آهسته آهسته بر گونه برافروخته و گل انداخته (چوپور) خط کشیده و سپس لب از گفتار فرو بسته همراه مامورین وارد حیاط شد.

(چوپور) تصمیم نهائی خود را اتخاذ کرده و از ساعتی که نقشه گرفتن انتقام در مغز خود طرح کرد. مصمم بود بعد از انجام کار، خود را تسلیم عدالت و قانون نماید و سپس برای تادیبه کفارہ جنایات خود روانه زندان گردد.

اما باز هم سر پنجه نیرومند تقدیر نقشه او را عقیم گذاشته براهی کشانیدش که از روز ازل بر دفتر زندگانی او رقم زده شده بود!

افسر کلانتری بعد از اینکه سه تن از مامورین خود را برای نگهبانی در آن منزل تعیین کرد ابتدا تصمیم گرفت زن صاحبخانه و قاتل را همراه خود به

کلانتری بیرد و از همان لحظه بازپرسی و بازجوئی از آنان آغاز کرده، پرونده تشکیل دهد اما به خیال خود برای اینکه یکمربته دیگر در انتظار مامورین و زن صاحبخانه از قاتل اعتراف صریح گرفته باشد صلاح در این دید که ضمن مواجهه قاتل با زن صاحبخانه، سئوالاتی از هر کدام بنماید.

(پوری) که چند دقیقه قبل بر اثر مشاهده منظره قتل در حضور مأمورین از هوش رفته بود در آن هنگام به هوش آمده، در حالیکه کاملاً خونسردی خود را احراز کرده و آماده مقابله با پیشآمدها شده بود کنار حیاط نشسته انتظار پایان ماجرا را می کشید.

(پوری) ابتدا از وقوع آن فاجعه شوم ناراحت و غمگین و وحشت زده بود، اما وقتی به خاطرش آمد که بعد از مرگ (م. الملک) شوهرش تمام دارائی و میراث او به وی خواهد رسید، فوق العاده شادمان شده، در اعماق قلبش فرح و انبساط زائد الوصفی احساس میکرد.

شاید هم از صمیم قلب (چوپور) را به خاطر قتلی که مرتکب شده بود، دعا میکرد و به او آفرین میگفت:

بله... اینست خمیره بعضی زنان... و ذات آنها.

این مارهای خوش خط و خال... این افعی های خوش ظاهر که به نام دختران حوا... به نام جنس لطیف زالوصفت به جان مردان بدبخت افتاده. یک عمر از آنها سواری و بارکشی میگیرند.

و چنین بود خمیره «پوری».. آن زن هوسباز و پول پرست که دنیا را جز از دریچه چشم پول و هوس نمیدید و نمی شنید!

هنگامی که «چوپور» در میان مامورین در مقابل او رسید، ناگهان از جا برخاست.

بالاخره لازم بود که ظاهر امر را ولو به هر قیمت شده حفظ کند. ابتدا خروشی جگر خراش از اعماق گلو برکشید و سپس مشتی چند بر سر و مغز خود کوفت، گونه هایش را با دست خراشید مشتی از گیسوانترا به دست امواج باد سپرد. نالان و گریان خطاب به «چوپور» گفت:

– ای بی‌شرف... ای پس فطرت.
 شوهرم را... شوهر عزیز و نازنینم را کشتی.
 مرا در این دنیای وانفسانها گذاشتی و رحم نکردی!
 ای بی‌شرف... ای بی‌غیرت!
 مگر شوهر بیچاره من... مگر این مرد بی‌آزار و مهربان به تو چه کرده بود
 ؟

آیا جز مهربانی، محبت، دلسوزی، ترحم و شفقت چیزی از او دیده بودی؟
 آیا به تو جز خوبی و محبت کاری هم کرده بود!
 ای بی‌شرف... ای پست فطرت.
 و سپس متوجه مأمورین شده گفت:
 – آقای رئیس... این قاتل نمک‌شناس محبت‌های شوهرم را با کشتن او
 جبران کرد.

بیریدش... فوراً او را به زندان ببرید و هرچه زودتر به دار بیاویزیدش تا
 روح شوهر بدبختم از شما راضی باشد.
 بار دیگر متوجه «چوپور» شده. چون او را در میان مأمورین محصور دید
 و یقین داشت که نمیتواند عکس‌العملی از خود نشان دهد فریاد زد:
 – حقا که ذاتاً جنایتکار و پست فطرت بودی!

تو جنساً شرور و جنایت‌پیشه و رذل هستی حیف از آن همه محبت و
 مهربانی که من در حق تو کردم.
 ببینید آقای رئیس... چشم‌هایش را تماشا کنید همین الان از چشم‌هایش
 شرارت و جنایت میبارد اصلاً مثل اینست که پدر و مادر و اجدادش تمام
 آدمکش بودند.

تف بر تو... تف بر توای بی‌شرف آدمکش.
 این کلمات. این جملات. مخصوصاً جملات آخری «پوری» که اهانت
 مستقیم به پدر مرحوم و مادر «چوپور» بود، به ناگهان آن جوان متعصب را
 آتش زد.

دیوانه‌اش کرد غیرت و حمیت یکبار دیگر با تمام قدرت در او بیدار شده به یکپارچه آتش مبدل شد و در یک لحظه تصمیم سریعی اتخاذ کرد این تصمیم در دو کلمه خلاصه می‌شد:

— او باید آزاد باشد تا باز هم انتقام بگیرد.. انتقام از ابناء بشر.

و به دنبال همین تصمیم بود که (چوپور) به ناگهان همچون تیغه فتر به هم فشرده‌ئی از هم باز شود خیز برداشت چون مار به دست و پای صاحب منصب پیچید.

تنگ او را از پشت در بغل گرفت و قبل از اینکه کسی متوجه عمل او بشود، به سرعت هفت تیر او را از جلدش خارج کرد فریاد زد:

— بی حرکت.. هر کس از جایش تکان بخورد شکمش را پراز دود خواهم کرد.

(پوری) وحشت زده جیغ کشید و مامورین با چشم‌های حیرت‌بار دستها را بالا کردند و «چوپور» در حالی که به سرعت افسر را به طرف در خروجی حیاط می‌کشید گفت:

— «پوری» پاسخ سخنان ترا برای بعد می‌گذارم اما این را بدان که من قصد داشتم با پای خودم به زندان بروم ولی سخنان نیشدار تو آتشم زد تصمیم را تغییر و متوجه شدم که برای انتقام گرفتن از موجوداتی مثل تو باید آزاد باشم فعلا خدا حافظ تا بعد.

به زودی کنار در حیاط رسید. به سرعت جفت و کلون آنرا از هم گشود بایک تکان شدید افسر را به جلو رانده خود به خارج جست و در حیاط را به سرعت در قفای خود بست و جفتش را انداخت.

آنگاه چون تیر شهاب در تاریکی شب به دویدن پرداخته در یک چشم به هم زدن در خم کوچه از انظار پنهان شد؟

صدای انفجار گلوله پی‌درپی سکوت شب را شکست. اما «چوپور» فرار کرده بود!

آری «چوپور» فرار کرد.

از چنگ عدالت و قانون گریخت حوادث و وقایع سریع و پشت سرهم او را به سوی سرنوشتی که دست تقدیر از روزازل در پیشانی اش رقم زده بود کشانید.

دنبال حوادثیکه بعد از فرار «چوپور» در خانه «م. الملک» به وقوع پیوست و نتیجه تعقیب مامورین و اینکه عاقبت بعد از ماهها تلاش و کوشش مامورین از یافتن قاتل «م. الملک» و کلفتش (زراتون) مایوس گردیده و پرونده مشارالیه را بایگانی نمودند جزو سرگذشت ما نیست.

مثل این بود که «چوپور» سوزنی شد و دردریائی افتاد و یا چون قطره آبی به دل زمین فرو رفت تلاش شبانه روزی مامورین در تعقیب قاتل ماهها طول کشید ولی کمترین نشانی هم از او به دست نیامد. از پایان زندگی و سرنوشت نهائی (پوری) آن زن هوسباز نیز اطلاعی نداریم جز اینکه بگوئیم.

تماشای منظره قتل شوهر به دست معشوقه‌ای که (پوری) برای به دست آوردنش متحمل آنهمه رنج و مشقت شده بود در روحیه او اثر بخشید.

ضربه‌ای ناگهانی بر روح و جسم او وارد ساخت مدتی متجاوز از سه ماه در بستر بیماری افتاده با تب شدیدی دست به گریبان بود. اغلب ساعات شبانه روز که درجه حرارت بدن بالا میرفت. هذیان میگفت و در بین سخنانش کلمات (چوپور) و (زراتون) پیوسته تکرار میشد.

بیماری طولانی (پوری) نه تنها از نظر مادی برای آن زن هوسباز گران تمام شد بلکه ماهها بعد وقتیکه بر اثر کوشش مداوم پزشکان بهبودی یافته بستر بیماری را ترک گفت و به کلی تغییر روحیه داد.

هوی و هوس هرزگی و عصیان را فراموش کرد به کلی روش دیرین را از یاد برد ساعتها در گوشه‌ای مینشست و در افکار و اندیشه‌های مخصوص خود فرو میرفت همچنان به نقطه مجهولی خیره میشد حتی مژگانهایش را برهم

نمیزد.

کسی نمیدانست در آن لحظات او در چه فکری است. یادآوری خاطرات گذشته چه اثری در روحیه او میگذارد.

پوری به کلی عوض شده افکار و تخیلاتش در جهت مخالف سابق دور میزد دلش میخواست با نیکو و نیکوکاری گذشته‌ها را جبران نموده تا آنجا که وسعت مالی و نیروی بدنیش اجازه می‌دهد برای مردم و هموعانش مفید باشد.

به ابناء بشر.. بخصوص فقرا و درماندگان کمک کند از آنان دلجوئی و استمالت نماید، شاید پوری معتقد شده بود که گناهان گذشته و خطاهائی را که در خلال سالیان دراز زندگی گذشته مرتکب شده بود با اعمال خیر و رفتار انسانی جبران نماید.

به هر صورت در اطراف زندگی بعدی (پوری) خبری نداریم اضافه کنیم جز اینکه بگوئیم به موجب اظهارات خود «پوری» سه سال بعد از وقایع موصوف یکبار دیگر بین او و «چوپور» ملاقات مجددی دست می‌دهد و مذاکراتی صورت می‌گیرد.

اما این ملاقات صورت دیگری داشته به این معنی که نه پوری آن زن هوسباز سابق بود و نه چوپور خدمتگذار دیرین و غلام و گماشته او... شرح این ملاقات جالب را از زبان پوری آخرین فصل سرگذشت این راهزن قرار می‌دهیم تا خوانندگان عزیز بیشتر و بهتر به روحیه سرپرست اشرار پی ببرند.

* * *

پونتیاک سواری ناله کنان از گردنه بالا میرفت و مسافری آن که دو زن سیاهپوش بودند بر لب پی در پی دعا میخواندند.

اما راننده که مرد مسن و دنیا دیده‌ئی بود با خونسردی و آرامش فوق العاده پا را روی پدال گاز فشار میداد و دسته فرمان را با مهارت و چابکی به چپ و راست می‌چرخانید.

ساعت از نیمه شب گذشته بود مسافرین دو گانه برای اینکه مبادا راننده تحت تاثیر آنها قرار گیرد سعی می کردند در مقابل حملات سیاه خواب مقاومت نموده، دیده برهم نگذارند و در همین حال برای اینکه سرگرم باشند، با یکدیگر صحبت میکردند.

— خواهر... معلوم نیست این راه کی به پایان خواهد رسید من که راستی خسته شده‌ام!

زن سیاهپوش دومی جواب میدهد:

— پوری جان... مثل اینست که تو هیچوقت به مسافرت نرفته‌ای!...
جانم... البته مسافرت ناراحتی کشیدن داره. بی‌خوابی داره. رنج و زحمت داره.

اما انسان باید بردبار و صبور بوده، به این قبیل ناملایمات پوزخند بزند.

— آه... خواهر... راستی که تو روحیه‌ای قوی داری خوش به حالت!

سیاهپوش دومی برای تقویت روحیه او اضافه میکند:

— حیف نیست... انسان در این راه قدم بگذارد و اظهار ناراحتی و خستگی کند. کسانی که به زیارت میروند باید این قبیل مسائل جزئی را فراموش کنند.

مخصوصاً من و تو که عازم زیارت قبر امام هشتم هستیم. در راه زیارت چنین آقائی به هیچوجه نباید اظهار ناراحتی کرد.

میدانی پوری جان... این قبیل زیارت‌ها نصیب هر کسی نمیشود، توفیق می‌خواهد! توفیق!

الان هزاران هزار نفر هستند که آرزوی زیارت چنین آقائی را دارند. حاضرند تمام ثروت و دارائیشان را بدهند و به آستان بوسی سلطان خراسان مفتخر شوند.

با این حال چون توفیق نیافته و حضرت آنها را نطلبیده است موفق به مسافرت خراسان نمیشوند.

آره. پوری جان!

تو باید از بخت و اقبال خودت بی نهایت راضی باشی که چنین افتخار بزرگی نصیبت می شود.

راننده که تا به آن لحظه سراپا گوش بود گفت :

— خانم... اگر خدا بخواهد و حادثه غیر مترقبه‌ئی پیش آمد نکند سر ساعت هشت یا نه صبح در مشهد مقدس خواهیم بود.

آخ.. خانم!

شما برای اولین مرتبه است که به پابوس چنین آقائی می‌روید و نمیدانید که وقتی گنبد طلای امام هشتم از دور نمایان میشود انسان چه حالی پیدا میکند!

بی اختیار قلب آدم روشن می شود، صفا و طراوتی بی نظیر سراپای شخص را در اختیار خود می گیرد.

بله... خانم جان!

وقتی انشاء الله به سلامتی به مشهد رسیدیم. متوجه خواهید شد که رنج سفر را بیهوده به خود هموار نکرده‌اید.

پوری همان زن هوسباز و آشنای دیرین ما که اینک در کسوت یک زن زاهد درآمده و به قصد زیارت در راه بود، بعد از شنیدن سخنان راننده دم فرو بست و برای چند دقیقه بین آنها سکوت برقرار گردید.

اتومبیل همچنان ناله کنان در سربالائی‌های تند گردنه‌ها پیش می‌رفت و راننده با هوشیاری و دقت کامل مراقب راه بود.

اما ناگهان مجبور شد پای خود را با تمام قدرت و جسارت روی ترمز فشار آورد، زیرا به خلاف انتظار سربالائی از پیچ‌های گردنه که شاید آخرین نقطه ارتفاع سربالائی محسوب می‌شد مانعی در جاده بنظرش رسید که او را مجبور به توقف ساخت.

این مانع عبارت از یک تیرچوبی قطور بود که به طور افقی عرض جاده را گرفته و اجازه عبور و مرور به ماشینها نمیداد.

ترمز سریع و ناگهانی موجب شد که دوزن وحشت زده نقطه مقابل را

تماشا کنند و راننده هم که تصور میکرد تیرمزبور از پشت یکی از ماشینهای باری به زمین افتاده و راننده کامیون هم متوجه آن نشده است، صلاح در این دید که شخصا پیاده شده و تیر را بیکطرف بکشد و جاده را به اصطلاح باز کند.

اما هنوز دستهای او تیر را نگرفته بود که صدائی خشک و خشن بالحنی آمرانه فریاد زد:

— دستها بالا.. بیحرکت!
اگر کمترین حرکت خلافی از تو سر بزند. مغزت را متلاشی میکنیم.

راننده بدبخت در نهایت وحشت و اضطراب دستها را بالا برده همچنان در هوا نگاهداشت و زنها که تازه متوجه حقیقت قضیه شده و دریافته بودند که گرفتار راهزنان و سارقین مسلح شده‌اند، هر دو یکباره ندای وحشت سردادند.

یکی از آنها فوق العاده ابراز نگرانی می کرد و پی در پی ارواح مطهر وائمه را به یاری می طلبید اما دیگری که همانا «پوری» بود، به زودی بر خود مسلط شده، خونسردی همیشگی را احراز کرده و به تسلی دادن زن همسفرش پرداخت.

در این هنگام از پشت سنگها و صخره‌های مرتفع چند نفر نقابدار که هریک تفنگی در دست داشتند، به اتومبیل نزدیک شدند.

یکی از آنها که معلوم بود بر دیگران سمت ریاست دارد، قدمی پیش گذاشته. به راننده نزدیک شد، و قبل از هر کار به بازرسی و تفتیش او پرداخت و پس از اینکه مطمئن شد اسلحه ندارد گفت:

— یالله زود باش هر چه پولداری بده!

راننده هم بدون مقاومت دست در جیب کرده، کیفش را بیرون آورد و فقط گواهی نامه رانندگی اش را از آن بیرون آورده کیف را عیناً تحویل راهزن داد.

اما راهزن مثل اینکه قانع نشده است، فریاد زد:

— امان... بیا و این مرد را به دقت جستجو کن! تمام جیبهایش را بگرد، مخصوصاً ساعت وانگشترش را فراموش نکن.

یکی از راهزنان پیش دویده، راننده را به کناری کشید و مشغول کاوش او گردید. آنها هتئیا را به هر دو ساعت و وانگشترش را از جیبهایش بیرون آوردند. آنوقت راهزن اولی به اتومبیل نزدیک شده: ابتدا نظری دقیق به اتومبیل افکند و سپس آهسته زیر لب گفت:

— اگر اتومبیلهای مسافربری مزاحم نشوند و تا ده دقیقه دیگر به اینجا نرسند، من حساب این شکارهای خرپول و اعیان را حسابی خواهم رسید. دستگیره در عقب ماشین را گرفته، بایک حرکت در را باز کرد و خطاب به زن ها گفت:

— فوراً پیاده شوید؟
و بدانید اگر کمترین مزاحمتی برای من و دوستانم ایجاد کنید، مغزتان را با گلوله پریشان خواهم کرد.
پوری به شنیدن صدای راهزن بی اختیار یکهئی خورده زیر لب گفت:
— آه... خدایا... ممکن است؟ آیا...

و بقیه جملات به سبب فرمان مجدد راهزن در گلویش خفه شد و تصمیم گرفت پیاده شود. رئیس اشرار با همان لحن خشن افزود:
ضمناً کیفهای پولتان را هم بردارید و فکر اینکه بتوانید سر مرا کلاه بگذارید از سرتان بیرون کنید. زیرا «چوپور» کسی نیست که سرش کلاه برود!

این مرتبه «پوری» بلااراده زیر لب اضافه کرد:
— چوپور... چوپور... کسی نیست که...
بدنبال این کلمات با قدمهای سریع و محکم و تصمیم جدیدی که نزد خود گرفته بود از ماشین پیاده شد و بی آنکه از تعداد راهزنان و یا خشونت و سنگدلی آنان اظهار ناراحتی و ترس و وحشت بنماید گفت:
— دزدهای سرگردنه.. از جان ما چه می خواهید!

مگر نمیدانید که مازوار امام رضا (ع) هستیم و کسی نمیتواند با زائرین اینطور رفتار نماید!

(چوپور) قهقهه بلندی سرداده گفت:

– اتفاقاً پول پیش زائرین است بهتر است به جای اینکه آنها را در مشهد خرج کنید به من و افرادم بدهید تا شما را دعا کنیم.
پوری گفت:

– بدبختانه ما پولی که به درد شما بخورد همراه نداریم و تمام ثروت ما از صد تومان تجاوز...

راهزن با فریادی خشونت آمیز کلام او را قطع نموده گفت:

– فضولی موقوف... حرف زیادی نزن!

زود هرچه داری بده و وقت را بیهوده تلف نکن.

(پوری) آن زن عجیب با همان لحن خشن سابق خود گفت:

– من حاضرم، اما پول نقد من در بانک است اگر بخواهی حاضرم یک

چک به مبلغ بیست هزار تومان در اختیار تو بگذارم اما به یک شرط!

– زود باش... میدانم که قصد داری ما را معطل کنی و وقت بگذرانی!

اگر اینطور است باید بدانی که تمام حواله‌های بانک را هم از تو خواهم گرفت.

حالا شرط را بگو... شاید...

(پوری) بدون تأمل گفت:

– نه.. نه.. هیچ قید و شرطی نیست، جز اینکه من بیست هزار تومان به

میل و دلخواه خود به تو خواهم داد به شرط اینکه این نقاب را که مخصوص

زنان است از روی صورتت برداری!

(چوپور) گفت:

– آه... لابد میخواهی قیافه مرا تماشا کنی؟

اگر چنین فکری داری از حالا دانسته باش که من مرد خوشگل و جوان

و زن پسندی نیستم!

پوری بدون اینکه آرامش خود را از دست بدهد گفت:
 - چوپور... به تو می گویم نقاب را از صورتت بردار.
 راهزن که ناگهان تحت تأثیر قوه مجهولی قرار گرفته سرپایش از فرط
 ناراحتی و اضطراب به لرزه درآمده بود گفت:

- آخر تو کیستی که چنین دستوری برای من صادر میکنی؟
 نه من دلم نمیخواهد رویم را به تو...

پوری که سالها در انتظار چنین دقیقه و ساعتی روز شماری میکرد! ابتدا
 چهره خود را از زیر چادر خارج کرد و سپس دست برد و بایک حرکت
 نقاب (چوپور) را به طرف خود کشید و بالحنی جنون آسا گفت:
 - چوپور. آیا بازهم نمیخواهی صورتت را به من نشان بدهی و آیا هنوز
 مرا نشناخته‌ای؟

درست در همان لحظه صدای بوق اتوبوسی شنیده شد و لحظه‌ئی بعد
 چراغهای یک اتوبوس حامل مسافر از پیچ و خم گردنه‌ها نمایان گردید تا چند
 دقیقه دیگر اتوبوس کنار آنها میرسید.

راهزنان دست و پای خود را گم کرده و مضطرب شدند، زیرا خوب
 میدانستند که هرگاه اتوبوس در کنار آنان توقف کند و مسافرین آن در صدد
 کشف علت توقف اتومبیل سواری آنها در پیچ و خم گردنه صعب‌العبور
 برآیند. کار راهزنان وخیم شده، ناچار از مقابله هستند.

یا بایستی پا به فرار بگذارند و یا اینکه دست به اسلحه برده زائرین بی گناه
 را که بایک دنیا امید و آرزو از زیارت مراجعت نموده، هزاران خیال برای
 خود بافته بودند، با گلوله‌های مهیب از پای درآورند.

اما چوپور که راهزنی قوی‌الاراده و نیرومند بوده. بر اثر سالها سرقت‌های
 مسلحانه. در کار خود کار کشته شده. در همه حال بر اعصاب خود مسلط بود.
 از نزدیک شدن اتوبوس حامل چهل پنجاه نفر مرد و زن به هیچوجه ناراحت
 نشد.

حتی فکر اینکه ممکن است به جای مسافر ژاندارم و مامورین توقیف او

در اتوبوس باشند، نیز نتوانست خونسردی و آرامش باطنی او را برهم زند. به محض اینکه دید گانش با چهره دلفریب پوری که به تازگی چند چروک محسوس در پیشانی و زیر چشمانش به وجود آمده بود مصادف شد بلااراده ندائی حاکی از منتهای حیرت و وحشت سرداده چون می زده‌ها و مست‌ها گفت:

– آه... پوری.. خانم!

و بلافاصله گذشته‌های دور و نزدیک چون پرده سینما در برابر دید گانش رژه می‌رفتند. خاطرات زشت و زیبا جان گرفتند، یادبودهای فراموش نشدنی زنده شدند.

منظره مهیب آن اطاق شوم که قتلگاه خواهرش (زراتون) و «م.. الملک» بود و سپس مامورینی که برای توقیف او آمده بودند سخنانی که پوری در آخرین ملاقات با او بر زبان آورده، به فرار تحریک و تشویقش کرد.. و بالاخره رسوائی و افتضاحی که زندگی عادی او را از مسیر طبیعی و یکنواخت خارج کرده، آواره بیابانها و کوهها ساخت. همه‌وهمه در یک چشم برهم زدن به نظرش رسید.

آه... که سرنوشت چه بازیها دارد؟

آه... که دست نیرومند تقدیر چگونه انسان را به بازی می‌گیرد و چه زود همه چیزش را برهم میزند.

چوپور سر به راه و محبوب، همان جوانی که متجاوز از بیست سال زندگی یکنواخت و آرامی داشت! همان جوانیکه آزارش به مورچه نرسیده. جز در راه حق و حقیقت کلامی نگفته و گامی برنداشته بود! چگونه در مدتی کوتاه تغییر روش داد.

آواره شد در به در گردید، خانه به دوش شد!

اسلحه به دست گرفت مشتی از خشن‌ترین و مهیب‌ترین افراد رانده شده اجتماع را به دور خود جمع کرد.

کسانی را که اجتماع مطرودشان ساخته چنگال عدالت و قانون به

دنبالشان می گشت، با خود همداستان ساخته، راهزنی پیشه ساخت و سخت ترین کارها و بزرگترین گناهان که قتل نفس و آدمکشی جزئی از آن به شمار میرفت، از جمله خصائص و عادات روزانه وی گردید.

چوپوری که منظره سربریدن مرغی را نمی توانست ببیند اینکه از آدمکشی و شرارت لذت میبرد!

و حالا... پس از سه سال در کمینگاه راهزنی خود، در دورافتاده ترین نقطه گردنه با زنی که وجودش موجب آنهمه تغییر و تحول در زندگی وی گردیده بود، مواجه می شد!

آه... خانم!... پوری خانم!

شما هستید!... شما؟

— بلی... «چوپور»... من هستم... «پوری»!

همان زنی که وجود تو باعث بدبختی اش شد. همان زنی که تو وسیله بیچارگی و ناراحتی اش شدی!

همان کسی هستم که تو با کشتن شوهرش همه چیز او را برهم زدی بدبخت و بیچاره اش نمودی و هنوز که هنوز است در اینجا.. در این نقطه از بیابان خدا هم دست از سرش بر نمیداری؟

اتوبوس از آخرین پیچ گذشت، باید اقدام سریعی انجام می شد!

(چوپور) بالحن خشن و عصبانی خطاب به یارانش فریاد زد:

— فوراً در پشت سنگ ها پنهان شوید... مبادا تا من دستور نداده ام مبادرت به تیراندازی و قتل نفس کنید... زود... زود باشید.

مردان مسلح به سرعت از انظار مخفی شدند. چوپور هم تفنگش را پشت ماشین سواری پنهان کرد و گفت:

خانم... رد کردن این اتوبوس با شما است.

بعد با هم صحبت می کنیم... به هر صورت بسته به میل شما است.

پوری ساکت بود فقط با نگاههای خیره و عصبانی گماشته سابق خود را می نگریست و کسی نمیدانست که در درون او چه می گذرد؟

آیا باطناً و قلباً از چوپور که وجودش در حقیقت موجب رستگاری او شده و او را از منجلاب فساد و گناه و بدبختی به سوی حقیقت و معنی رانده بود، بدش می آمد یا اینکه از او ممنون و متشکر بود.

راننده اتومبیل سواری به تصور اینکه نزدیک شدن اتوبوس وسیله نجات آنها شده از چنگ راهزنان نجات پیدا میکنند فوق العاده خوشحال شده، خواست به طرف اتوبوس برود اما نهیب (پوری) او را برجایش متوقف ساخت.

– کجا... برگرد، احمق!

باید طوری به مسافری و نمود کنی که ماشین عیبی جزئی پیدا کرده و عنقریب به طرف مشهد حرکت خواهیم کرد... فهمیدی؟

– بله... خانم... اما این اشرار.

– ساکت! فضولی موقوف. هر چه میگویم همانست.

همانوقت اتوبوس کنار آنها توقف کرد، راننده و تنی چند از مسافری سربرون کردند.

– آهای داداش.. چرا اینجا توقف کردین، مگه ماشین خراب شده بیام کمکت!

(پوری) نگذاشت راننده جواب بدهد. خودش به صدای بلند گفت:

نه. برادر؟ چیز مهمی نیست. توقف کوتاه ما برای خواندن نماز بود که

ترسیدیم تا رسیدن به آبادی قضا شود. ممنون الان حرکت می کنیم!

– آره خوب کاری کردین، هر چند چیزی به آبادی نمانده.

– بله خودمان میدانیم.

– خداحافظ: ما را هم از دعا فراموش نکنین التماس دعا.

– محتاجیم به دعا.

اتوبوس به حرکت درآمد. همسفر و راننده «پوری» تقریباً مبهوت مانده

بودند، اما خود «پوری» گامی پیش گذارده، با لحنی آمرانه گفت:

(چوپور) کیف پول ولوازم راننده مرا پس بده.

چوپور بدون تأمل کیف پول و آنچه که همراهانش از آن مرد گرفته بودند، دو دستی به طرف «پوری» دراز کرده گفت:
 - خانم بفرمائید بگیرد.

و در ضمن مرا ببخشید که نفهمیده و نشناخته سر راه بر شما گرفتم.
 حق با شما است من نه تنها باعث برهم خوردن زندگی شما شدم، بلکه هنوز هم که هنوز است، دست از سرتان برنداشته، وسیله اذیت و آزار شما را فراهم می‌کنم.

اما شما که بزرگ و بزرگزاده هستید مرا عفو کنید.

پوری مثل اینکه اصلاً کلمات او را نشنیده لوازم شوهرش را پس داد و سپس دست «چوپور» را گرفته، به گوشه‌ئی کشیده با صدای پست و آهسته، به طوری که به گوش دیگران نمی‌رسید گفت:

- چوپور، هر کس دیگری به جای من بود، از تو نفرت داشت، بیزار بود، انتقام می‌کشید و به هر قیمتی بود فریبت داده. تسلیم چنگال عدالتت میکرد.
 اما «چوپور»، باور کن. آنچه را می‌گویم باور کن؛ قسم به همان آقائی که به پا بوسش می‌روم به همان آقائی که به زیارت ضریح مطهرش می‌روم باور کن، آنچه که می‌گویم از روی منتهای صدق و صفا و صمیمیت است.
 چوپور. من ترا دوست داشتم و هنوز هم دارم.

وجود تو موجب نجات من از بدبختی و فساد و گناه گردید. تو وسیله شدی که من از هوا و هوس و آلودگی و هرزگی دست بکشم و به شاهراه تقوی و سعادت و حقیقت قدم بگذارم.

بیا، چوپور، بیا پیشنهاد مرا بپذیر و بگذار تا آخر عمر من و تو هر دو خوشبخت و سعادت‌مند باشیم.

بیا (چوپور) مرا به عقد خود در آور، برای تو زن با وفا و مهربان و دلسوزی خواهم بود، پول هم به اندازه‌ای که تا آخر عمر هر دو به خوبی زندگی کنیم، دارم.

من و تو به راحتی و خوشی میتوانیم سعادت‌مند شویم، باور کن «چوپور»

سالها است که به دنبال تو میگردم تا این کلمات را با تو در میان بگذارم. سخنان مرا بپذیر، بگذار زنی که تا به امروز معنی و مفهوم سعادت را درک نکرده و از شهد نیکبختی کامی شیرین ننموده لااقل در کنار تو چند صباح باقیمانده عمرش را به آسودگی بگذراند. می فهمی «چوپور».

گذشته‌های من و تو هر دو سیاه و آلوده است. اما خدای متعال. خداوند رحیم و رحمان راه توبه و انابه را باز گذارده. هر دو توبه می کنیم به کرامت و بزرگواری پروردگار متعال پناه خواهیم برد، مطمئن باش ایزد سبحان به ما ترحم خواهد فرمود و ارواح طیبه بیاریمان بر خواهند خاست «چوپور». «چوپور». التماس می کنم، سخنان مرا بپذیر و مطمئن باش که خوشبخت خواهیم شد.

راهزن همچنان ساکت و صامت، سرپا گوش بود. سخنان روحپرور و دلنواز پوری چون نغمات دلکش موسیقی بردل و جانش می نشست و از تجسم آینده‌ای که پوری وصف میکرد لذت می برد. یک قطره اشک آهسته آهسته از گوشه چشم به روی گونه‌اش خط کشید. سکوت او تا آخرین کلمه پوری به طول انجامید. آنگاه سر برداشت و گفت:

– «پوری»؛ آیا تو فکر میکنی سرنوشت من جز خانه بدوشی و بیابان گردی و آوارگی است؟

هان. پوری.. به من بگو. آیا چوپور جز رنج کشیدن و سختی دیدن. چیز دیگری هم خواهید دید! آیا سرنوشتی که به آن زودی مرا از زندگی آرام و یکنواخت بیست ساله تا به این مرحله یعنی سرقت مسلحانه و آدمکشی کشانید. بعد از این با آسایش و نیکبختی من موافقت خواهد داشت؟ «پوری» گریه کنان گفت:

– آری. «چوپور». من یقین دارم، مطمئنم خداوند کریم و مهربان و عادل است. خداوند رحمان و رحیم و بخشاینده است. به یقین توبه ما را

خواهد پذیرفت. به علاوه من در مشهد مقدس در زیارت آستان قدس رضوی آنقدر گریه خواهم کرد. آنقدر اشک خواهم ریخت تا خداوند گناهان گذشته من و تو را عفو کند.

«چوپور» جان. موافقت کن. مطمئن باش.

راهزن قسی‌القلب که در آن لحظه مانند کودک بیچاره‌ای اشک میریخت و بلااراده گریه میکرد گفت:

— بسیار خوب. «پوری»

تو برو. به راه خود ادامه بده. زیارت بکن در مراجعت هنگامی که به اینجا رسیدی پاسخ خود را به تو خواهم گفت.

تا تو بروی و برگردی، منم در اطراف پیشنهاد تو فکر می‌کنم انشاءالله که هر دو خوشبخت خواهیم شد.

(پوری) بی آنکه از نگاههای ملامت‌بار همسفرش نگران باشد با حرص و ولعی بینظیر لب بر لب «چوپور» گذاشت و بعد از اینکه قرار و مدار ملاقات آینده را گذاشتند از یکدیگر جدا شده هریک به طرفی رفتند.

اتومبیل به حرکت درآمد، (چوپور) هم به همراهانش پیوست و ازدامنه کوه سرازیر گردید.. در یک نقطه که جاده مارپیچ به خوبی معلوم بود توقف کرد و چشم به ماشین «پوری» دوخت. آنقدر ایستاد تا چراغهای اتومبیل در خم جاده به کلی از نظرش محو گردید آنوقت در حالیکه پیشاپیش همراهان خود به راه افتاده بود زیر لب گفت:

افسوس... افسوس!

«فرشته قشنگ من.. فرشته معصوم من! افسوس که نمیدانی پلنگ زخم خورده هرگز به آشیان بر نمیگردد!

افسوس.. مرغک قشنگ من!

که شیرزخم خورده و عصبانی هرگز در آشیانه خود آرام نخواهد گرفت.

مارگزیده هر رشته سیاه و سفیدی را مارمپندارد و «چوپور» تو..

«چوپور» بدبخت تو که یکبار ضربه سنگین و دردناک تازیانۀ اجتماع را تحمل کرده دیگر یارای تکرار آن را ندارد.

اجتماع تو... اجتماع فعلی تو «پوری» عزیزم، هرگز بدرد ببرزخم خورده‌ئی چون من نمیخورد!

برو... به دنبال سعادت و نیکبختی دلخواهت.

برو... مرا با آینده سیاه و وحشتناکم تنها بگذار.

«پوری».. من برای خوشبخت بودن و سعادت‌مند زیستن خلق نشده‌ام!

در اجتماع ما خوشبختی از آن کسانی است که چون شوهر تو پای بر همه چیز نهاده به دنیای اخلاق و معنی پشت کرده‌اند و بدبختانه من هنوز هم که راهزنی بیش نیستم نمیتوانم مثل آنها باشم.

وداع... فرشته قشنگ من!

منهم به طرف پایان سرنوشتی که یقین دارم چیزی به آن باقی نمانده میتازم، تا آینده چه بخواهد و تقدیر چه فرمان دهد... وداع.

* * *

یک هفته بعد وقتی پونتیاک (پوری) به محل موعود رسید مردی دهاتی قدم پیش گذارد و بعد از سلام و تعارف و ابلاغ سلام بلند بالای (چوپور) نامه‌ای تقدیم پوری کرد و (پوری) که در قرائت مطالب آن بی‌قرار بود سوار اتومبیل شده به حرکت درآمد و قبل از هر کار نامه را گشود شروع به خواندن کرد و در این نامه (چوپور) نوشته بود.

خانم عزیز.

«که روزگاری ولینعمت من بودید و بایستی شما را بانوی گرامی خطاب کنم.

عزیزتر از جانم...

که روزگاری محبوب عزیز و مورد علاقه شما بودم و امروز هم احساس میکنم همان مهر و محبت و علاقه شدید در شما باقی است و شاید منم... به هر صورت نمیدانم شما را چه بنامم و چگونه نامه را شروع نمایم.

از روزی که... ببخشید از نیمه‌شب که در گردنه (پدر) برای لخت کردن شما و همراهانتان سر راه براتومبیل شما گرفتم. تا به امروز که قلم ناتوان من این کلمات سیاه را بر صفحه سفید کاغذ نقش میکند، درست یک هفته میگذرد.

هفت شبانه روز... که شاید بر شما که به دنبال حقیقت و معنی رفته به زیارت بزرگواری چون حضرت ثامن‌الائمه مشرف شده‌اید هفت دقیقه هم نیاید...

ولی برای من که بعد از شنیدن سخنان آن شب شما ناگهان دچار سرگیجه روحی و دگرگونی عجیب درونی شده، خواب و راحت و آسایش و خوراک و همه چیز را از دست داده، جزاندیشیدن و فکر کردن به پیشنهاد شما کاری نداشته‌ام مسلم است که به خوبی اطراف و جوانب پیشنهاد را سنجیده درباره هر کلمه آن ساعتها و روزها فکر کرده‌ام. و اکنون که به وسیله این نامه پاسخ خود را به صورت رقص الفاظ به اطلاع شما میرسانم، قطعاً تصدیق خواهید فرمود که آنچه مینویسم از زبان دل و حقیقت وجود جوانی است که سرنوشت بازیچه‌ئی بهتر از او پیدا نکرده است. این جا اجازه می‌خواهم شما را (پوری) خطاب کنم. پوری عزیز... پوری خانم!

من و شما تقریباً دارای سرنوشتی مشابه هم و گذشته و آینده‌ئی نظیر هم داشته و داریم.

با یک تفاوت کوچک به این شرح :

شما پوری خانم... دارای گذشته‌ئی سیاه و گناه آلود بوده، سالیان دراز از جاده تقوی و شرافت منحرف و جز گردن نهادن به فرامین هوی و هوس و جمع آوری سکه‌های زر و انباشتن ثروت کاری نداشته‌اید.

و بعد هم که وجودی به نام (چوپور) مسیر زندگی یک نواخت شما را تغییر داده، متوجه حقیقت زندگی و دنیای اخلاق و فضیلت کرد، ناگهان به خود آمدید و یک باره به جهان گناه و معصیت، به دیو هوی و هوس، به اهریمن حرص و طمع پشت کرده به شاهراه تقوی و طهارت قدم گذاشتید و

مصمم شدید، گذشته‌های تلخ و گناه‌آلود را بارنج و مشقت و ریاضت و کف نفس جبران نمائید این خلاصه گذشته و آینده شما بود، اما من.. درست در جهت عکس شما دارای گذشته‌ئی پرفصفا و پاک و منزه بودم تا سنین بیست سالگی معنی و مفهوم گناه را نمی دانستم، هرگز نمیتوانستم خود را راضی کنم کلامی برخلاف حقیقت و گامی در جهت مخالف وجدان بگویم و بردارم. اینطور نیست.. پوری خانم!

چوپور.. (چوپور) ساده لوح و دهاتی با عصیان و گناه فرسنگها فاصله داشت! و بهترین دلیلش هم آنست که برای تسلیم شدن به شما و برآوردن توقعات شما متجاوز از پانزده شبانه روز فکر کردم و عاقبت هم اندیشه انتقام مرا به تسلیم و اداریه کرد. اما ناگهان شیطانی وسوسه انگیز و محرک در لباس زنی زیبا بنام (پوری) سر راهم سبز و بقیه قضایا را خودتان بهتر میدانید.

میدانید که این زن، آن جوان ساده لوح و دلپاک را که (چوپور) نام داشت و در آن خانه نقش یک مستخدم را بازی میکرد، تا به کجاها کشانید. روح و قلب منزه و بی آرایش (چوپور) ناگهان عصیان کرده. هوسهای خفته بیدار شد و رذالت و پستی و بی شرفی و گناه. (چوپور) را تا آخرین مرحله امکان، یعنی تا آخرین درجه که جنایت و آدمکشی نام دارد کشانید، متوجه شدید خانم!

و این شما بودید... شوهر تبه‌کار و در خاک خفته شما بود که تا این اندازه توانست روح مرا به عصیان و گناه بکشاند!

و حالا.. همانطور که گفتم درست در جهت مخالف شما در تکمیل پرونده سیاه خود پیش می‌رود و از بالاترین گناهان و وحشتناکترین پستی‌ها پروا ندارد.

بله... (پوری) خانم!

شما در اندیشه جبران گذشته‌های تلخ ریاضت میکشید و من برای اینکه به تمام معنی دیوی وحشتناک و گناه کاری بی نظیر باشم، راهزنی پیش ساخته و در ادامه گناه اصرار دارم.

خانم.. (پوری خانم!)

قدری صریح تر صحبت کنیم من و شما چرا میخواهیم خود را گول بزنیم. نه من آن جوان اولی. آن (چوپور) معصوم و پاکدل میشوم و نه شما (پوری) مقدس و مطهر و معصوم، من و تو هر دو باید کفاره گناهان خود را بپردازیم.

هر دو باید به پاداش جنایاتی که مرتکب شده‌ایم به مکافات برسیم. بنابراین چگونه ممکن است دو موجود تبهکار که از بارگاه کبریائی ذات پروردگار، رانده شده از همه چیز حتی از توبه و انا به هم محروم هستند، میتوانند در آینده و در کنار هم خوشبخت باشند.

نه.. نه.. این خیال باطل و اندیشه عاطلی است.

بهبتر است هریک به راه خود برویم و سنگینی مجازات و مکافات را که خداوند متعال بر ایمان مقرر داشته به تنهایی تحمل کنیم.

این است اولین و آخرین تصمیم من و راهی که انتخاب کرده‌ام.

بله.. بهتر است هریک جداگانه سنگینی بار گناه و عذاب را تحمل نمائیم و کفاره گذشته‌های سیاهمان را بپردازیم.

خدا حافظ.. (پوری) خانم... شاید روزگار باز هم من و شما را با هم روبرو سازد.

به هر صورت.. من برای سلامتی و موفقیت شما در راهی که پیش گرفته‌اید، شبانه‌روز دعا میکنم گواینکه دعای راهزن آدمکشی چون من هرگز به درجه استجابت نخواهد رسید. وداع!

چوپور - راهزن

وارادتمند قدیم شما

کفاره گناه!..

اینک پس از سالها.. (شیرالله) و (عباس) گالش در رأس دارودسته خود میرفتند تا از چنین موجودی، از (چوپور) که مختصری از گذشته‌اش را به عرض رساندیم انتقام بگیرند.

و (عباس) گالش به تنهایی داوطلب شده بود که از قله کوه پائین رفته و خود را به اشرار برساند و بدون دخالت «شیرالله» و یارانش فکری برای آنها بنماید.

بعد از اینکه (عباس گالش) از قله کوه سرزیر شد (شیرالله) که به آسودگی و راحتی خیال، کنار رئیسعلی معاون سابق خود روی قلوه سنگها دراز کشیده دید گانش مثل عقربه ثانیه شمار ساعت، به اطراف گردش میکرد متوجه (رئیسعلی) شده گفت:

– رئیسعلی.. رئیسعلی!

و پیر مرد مثل اینکه ناگهان از خواب بیدار شده است مضطربانه گفت:

– بلی... ارباب!

آیا فرمایشی داشتید؟

– نه... رئیسعلی فقط میخواستم سئوالی از تو بکنم!

– بفرمائید ارباب هر چه میخواهید بپرسید مسلماً تا آنجا که عقلم قد،

بدهد جواب درست خواهم داد!

– گوش کن.. (رئیسعلی)!

به نظر تو این جوان، این پسر.. این «عباس» چوپان را میگویم! به نظر تو

چطور آدمی است و به آنچه که میگوید عمل میکند یا نه؟ و اصولاً به درد،

کار ما میخورد یا اینکه...

«شیرالله» نتوانست یا نخواست بقیه کلام خود را تمام کند و رئیسعلی که نظر رئیس خود را خوب فهمیده بود گفت:

— ارباب.. این مرد سر، زنده و سالم به گور نخواهد برد: اما تا وقتی هم که سرپا ایستاده مانند همان درخت قطور تبریزی استوار و پا برجا است و از هیچ مشکلی نمهراسد و درهرامری اقدام مینماید چون بی پروا و جسارت آمیز عمل میکند شکی در پیروزی و موفقیت او نمیتوان داشت.

(شیرالله) گفت:

— این جواب من نشد مقصودم این بود که آیا او به درد کارما میخورد.

«رئیسعلی» بالحنی احترام آمیز ولی صریح گفت:

— بلی.. ارباب!

عباس جوانی است نترس و رشید.. و قاعدتاً کسانی که پشت پا به همه چیز زده از مرگ وحشت و هراس ندارند، مسلماً پیه هر چیز را به تنشان میمالند و در نتیجه موفقیت‌های بزرگ به دست خواهند آورد و به عبارت دیگر وجود «عباس» برای مامنشا خیر و برکت، پول و ثروت خواهد بود اما تا وقت معین...

(شیرالله) گفت:

— هان، چه گفתי. درست ولی کلمه آخر یعنی تا حد معین چه معنی دارد؟

«رئیسعلی» گفت:

— ارباب مقصودم اینست که عقاب بلند پرواز نمیتواند خود را به اقامت همیشگی در یک آشیانه پای بند سازد.

گواينکه بلندترین نقطه را در کوهها برای آشیانه انتخاب میکند با اینحال همیشه به فکر اینست که لانه جدیدی در نقطه بلندتر پیدا کند و آتش هوس و بلند پروازیش را خاموش سازد.

(عباس) نیز تا وقتی با ما کار میکند، بزرگترین موفقیت‌ها را نصیب ما میکند، اما هرگز نباید به نگاهداری او دل خوش کرد..

او.. این چوپان شجاع.. این جوان آزاده، مانند همان عقاب بلند پرواز.. مانند ببرهای وحشی جنگل و پلنگ درنده در عین سببیت و درندگی طالب محیط آزاد، هوای لطیف و جنگل وسیع است و هیچ قید و بندی نمیتواند او را از این صفت ذاتی باز دارد.

«شیرالله» آهسته خندید و گفت:

– «رئیسعلی».. از کی تا به حال فیلسوف و دانشمند شده‌ئی؟
جواب‌هایی که میدهی عیناً شبیه جواب کسانی است که سالها در پشت میز مدرسه درس خوانده و معلم شده‌اند اینطور نیست؟
– شاید ارباب. شاید اینطور باشد!

اما برخلاف نظر شما، من در مدرسه تحصیل نکرده‌ام، بلکه این زندگی و مشکلات و مصائب آنست که به انسان تجربه می‌آموزد و به عقیده من تجربه هزار مرتبه ارزشش از مدرسه و درس بیشتر است.
(شیرالله) گفت:

– آفرین (رئیسعلی).. من هیچوقت فکر نمی‌کردم که تو تا این اندازه در نکات جزئی و کلی زندگی باریک و دقیق باشی.
به هر صورت همانطور که گفתי ما همه با آغوش باز از (عباس گالش) استقبال میکنیم و مقدمش را گرامی داشته او را به ریاست دسته خود انتخاب و از وجودش به قول تو نهایت استفاده را خواهیم کرد.
اما.. (رئیسعلی)، میدانی چرا این سؤال را از تو کردم، فقط برای یک موضوع مهم که در حقیقت تصمیم نهائی من درباره این جوان است.
پیرمرد راهزن گفت:

– ارباب.. لطفاً قدری بیشتر توضیح دهید. مقصودتان را نمی‌فهمم و نمیتوانم حدس بزنم در چه مورد صحبت میکنید!
(شیرالله) گفت:

– برادر حقیقت اینست که من تصمیم داشتم در سفر امروز تکلیف همکار جدیدمان را تعیین نمایم. به این معنی که تصمیم قطعی گرفته بودم اگر

«عباس» در مأموریت امروز خود توفیق حاصل نماید و طبق میل و دلخواه من رفتار کرده، اشرار و دشمنان را بدون جنگ و خونریزی و یا بدون اینکه از جهت ما تلفاتی داده شود، فیصله داده و انتقام مرا بگیرد، حتی یک لحظه هم درانتخاب او تردید نخواهم کرد و در بازگشت از این سفر، بلافاصله جشن بزرگی به افتخار او برپا خواهیم نمود.

اما اگر خدای نکرده شکست بخوریم و یا «عباس» نتواند مأموریتی را که تقبل نموده به نحو احسن انجام دهد، آنوقت درمقابل خواسته او که همانا ریاست بردسته ما است، مقاومت کرده و در صورت لزوم اخراجش خواهیم نمود.

«رئیسعلی» گفت:

— ارباب. میل میل شماست و ما درمقابل اراده ولینعمت خود مطیع محض هستیم.

بعد از این مذاکرات مجدداً «شیراله» و «رئیسعلی» توجهشان به دامنه کوه و محلی که نگهبان دسته اشرار به نگهبانی ایستاده بود، جلب شد، چهارچشم و به دقت به تماشا پرداختند و این درست مقارن لحظاتی بود که «عباس» از پشت صخره عظیمی که تقریباً درفاصله ده قدمی نگهبان بود، آهسته آهسته به طرف او پیش میرفت و مثل مار به روی زمین میخزید.

آنها که از فراز قله کوه ناظر و شاهد عملیات «عباس» بودند، میدیدند که آن جوان روستائی مثل اینکه استخوانی در بدنش وجود ندارد، طوری روی زمین میخزد و با سرعت پیش میرود که خزندگان نیز قادر به تقلید از او نیستند.

ظرف مدت کوتاه که از چند دقیقه تجاوز نکرد، صخره بزرگ و یکنواختی را که بین او و نگهبان حائل بود، دور زده، خود را پشت سردشمن رسانید و درعین حال حرکات و رفتارش طوری دقیق و احتیاط آمیز بود که کوچکترین صدائی شنیده نمیشد.

راهزن انتقامجو بعد از اینکه به فاصله کمی پشت سر حریف رسید. قبل از

هر کار به تحقیق و تفحص پرداخت و در اولین نگاهی که به درون غار کرد، متوجه شد، جماعتی که عده آنها از هفت هشت نفر بیشتر نیست، دور هم نشسته به شرابخوری و خنده و شوخی و تفریح مشغولند.

صدای قهقهه و خنده و سخنانی که از بین آنها مبادله میشد، به خوبی به گوش «عباس» رسید و در همان حال نقشه مبارزه با آنها را در مغز خود ترسیم کرد.

آهسته آهسته از جابر خاست. استوار به روی دوپای ایستاد و ناگهان مثل دیواری که به روی شخصی خراب شود، غفلتاً به روی نگهبان جسته، قبل از هر کار برای اینکه سر و صدائی ایجاد نشود، بازوی راستش را چون مار، به دور گردن نگهبان حلقه کرد و با دست دیگر دهان او را محکم گرفت و با یک فشار که به پشت پایش وارد کرد، آهسته او را به پشت روی زمین خوابانید و برای اینکه خیالش کاملاً راحت باشد، با تیزی دست محکم ضربه‌ئی به گردن حریف نواخت.

این ضربت که به نقطه حساس نگهبان وارد گردید موجب شد که جابه جا از هوش برود و چون پیکر بی جان نقش بر زمین گردید.

آنوقت (عباس) گالش پیکر بیهوش نگهبان را در پس صخره سنگی پنهان کرد و خود در حالیکه با هر دو دست مسلح بود آهسته آهسته از بالای دهانه غار فرود آمده، با یک خیز مقابل غار قرار گرفت.

انگشت دست راستش ماشه اسلحه را چکانید صدای انفجاری برخاست و در دنباله آن (عباس) گالش با عربه‌ئی مخوف فریاد زد:

— چوپور... چوپور!

مقاومت بیفایده است... بیفایده!

فوراً تسلیم شو و به یارانت بگو تسلیم شوند. این را هم بدان که کمترین حرکت خلاف، موجب خواهد شد که مغزتان متلاشی شود. خود دانید.

صدای (عباس) در گوش (چوپور) و سایر راهزنان به منزله فرمان قابض ارواح بود. وحشتی عظیم برفرد فرد آنان مستولی گردید و لرزشی بیسابقه

بر همه دست داد.

تنها (چوپور) که بارها با خطر مواجه شده و هر بار به نیروی عقل و تدبیر بر مشکلات غلبه کرده و در حقیقت در مقابله با این قبیل مخاطرات کار کشته شده بود، به مشاهده آن وضع خود را نباخته، قبل از هر کار دست‌ها را بالا برده و دوستانش به پیروی از او دست‌ها را بالا کردند.

اولین تیری که چوپان در فضاها کرد، تأثیر عجیبی در روحیه راهزنان بخشید.

گواینکه آنها در دامنه کوه و در داخل غاری زندگی می‌کردند، اما همین موضوع موجب ازدیاد وحشت آنها شد، زیرا آنها اطمینان داشتند پای انسان به محلی که آنها برای زندگی و اقامت در نظر گرفته‌اند، نخواهد رسید.

جز پلنگان درنده و عقابان تیرچنگال، پای هیچ موجودی به آن مکان نمی‌رسید و آنها با خیال راحت به کار خود مشغول بودند.

به این جهت وقتی ابتدا صدای انفجار یک گلوله و بعد هم فریاد خشن (عباس) گالش برخاست، جملگی خود را باختند و تهدید چوپان اثر فوق‌العاده خود را بخشید و به طوریکه گفتیم فقط (چوپور) تا آخرین لحظه بر اعصاب خود مسلط بود.

روی همین حساب با قدمهای مرتب و مطمئن دستورات اولیه حریف را عمل کرده، از غار خارج گردید و سایرین نیز مثل او مقابل مدخل غار کنار هم صف کشیده، منتظر ماندند.

(چوپور) از آن جمله اشخاصی نبود که به این آسانی‌ها تسلیم کسی شود، بارها اتفاق افتاده بود که ناگهان بیست تا سی نفر مامورین ژاندارم با تفنگ‌های برنو او را محاصره کرده بودند لکن او هر بار با توسل به خدعه و نیرنگ و استفاده از کاردانی و زرنگی خود سد محاصره را شکسته، و موفق به فرار شده بود.

همین دو هفته پیش بود که در معیت دو نفر از همکارانش به طرزی ناگهانی در یکی از دهات گرفتار مامورین شد و قبل از اینکه آنها بتوانند دست

و پای خود را جمع کنند فرار کرد ولی همراهانش گرفتار شدند. (چوپور) که می‌دانست اگر رفقاییش را به پاسگاه ببرند و تحت بازجوئی قرار دهند، بر اثر اعمال شکنجه اسرارش را فاش خواهند نمود، سر راه مامورین کمین گرفت و به تنهائی با یک تفنگ برنو که از ژاندارمها دزدیده بود هر دو نفر همکارش را به قتل رسانید و از راه بام خانه‌ها برای دومین بار موفق به فرار شد.

در آن هنگام اگر «چوپور» موقتاً تسلیم شده به دستور «عباس» از غار خارج گردید: از این نظر بود که افکار تازه‌ئی در مغزش به وجود آمد و لازم بود قبل از هر کار حساب خود را با قوای طرف روشن سازد و بداند چه کسانی برای دستگیری او آمده‌اند.

آیا مامورین دولتی هستند! و در اینصورت تعداد آنها چند نفر است و چه وسائلی برای کار خود همراه دارند؟

و اگر کسان دیگر هستند مقصودشان چیست و چه نفعی از دستگیری آنها عایدشان می‌شود.

(چوپور) دعا می‌کرد حمله کنندگان از دسته دوم باشند، زیرا به طور قطع آنها به طمع جایزه مبادرت به این کار خطرناک کرده‌اند. با این حال. او به آسانی می‌توانست با پرداخت مبلغی معادل دوتا سه برابر مبلغ جایزه آنها را دست به سر کرده به دنبال کار خود بفرستد.

روی این حساب بود که از غار خارج شد و در فاصله پنج قدمی حریف دستها را به آسمان برده، قبل از هر کار به دقت به تماشای صورت حریف پرداخت و زیر لب گفت:

— نه... نه... من این جوان را نمیشناسم غریبه است! غریبه در اینصورت باید امیدوار باشم.

ولی از چشمهای این جوان جسارت و شجاعت و شهامت می‌بارد، من اطمینان دارم او با افراد عادی از زمین تا آسمان فرق دارد! بعد از این کار «چوپور» به تماشای اطراف پرداخت. دیدگان تیزبین و

دقیق و حساس او همه جا را، از زیر نظر گذرانید.

لابلای صخره‌ها، پست و بلندیا گودالها و بعد از آن قلال کوهها و به طور خلاصه تمام اطراف و جوانب خود را از نظر گذرانید و چون نقطه شک و ابهامی برایش باقی نمانده، چیز جالبی به نظرش نرسید بیشتر بر وحشت و اضطراب درونش افزوده گشت.

اگر غیر از (چوپور) کس دیگری بود به احتمال قوی از اینکه حریف را تک و تنها میدید خوشحال و شادمان میشد و موفقیت و پیروزی را حتمی می‌شمرد. لکن همانطور که ذکر شد (چوپور) از آن جمله حیوانات بود که بر اثر مار خوردن افعی شده فکرش و رفتارش و کلامش و به طور کلی همه چیزش با زیردستان فرق داشت.

(چوپور) یقین داشت حریف او تنها نیست. حتی اگر جگر و دل شیر در سینه‌اش نهفته باشد باز هم محالست چنین قدرتی در او وجود داشته باشد که به تنهایی مبادرت به این امر خطرناک نموده و با چند راهزن مسلح از جان گذشته مواجه گردد.

(چوپور) یقین داشت آنها در میان عده‌ئی محاصر شده‌اند و به احتمال قوی این جوان که از همه جسورتر و بیباکتر است به تنهایی داوطلب شده که آنها را توقیف نماید.

راهزن شرور، یک فکر دیگر هم میکرد و آن این بود که میاندیشید حریف به نمایندگی از طرف عده‌ئی به تنهایی نزد او آمده تا مذاکره کند و کار را فیصله دهد.

به هر صورت دو حریف چند لحظه در چشم یکدیگر خیره شده با نگاههای خریداری سراپای هم را و رانداز نمودند. شعاع دیدگان آنها مثل تیغه‌های شمشیر دو دشمن با یکدیگر تقاطع کرد و در همان نگاه کوتاه یک دنیا مطلب بین آنها مبادله شد و هریک به زبان بی‌زبانی مقاصدشان را بهم فهمانیدند.

آنوقت دو حریف آماده شدند تا یکدیگر را آزمایش کنند.

(چوپور) برای اینکه قدرت حریف را در تیراندازی بسنجد آهسته متوجه

یکی از دوستانش شده و گفت:

— حواسش را پرت میکنم و تو مچ دستش را قلم کن فهمیدی؟

— بلی ارباب!

گواينکه اين مکالمه کوتاه به سرعت برق انجام شد و طرفین نهایت دقت و کوشش را بکار بردند که حریف از مضمون آن مطلع نشود، لکن «عباس گالش» که خود گرگ باران دیده بود تجربیات تلخ او، را آدمی غیر از افراد عادی بار آورده بود، متوجه گفتگوی آنها شد و گو اینک نتوانست متن سخنان آنها را درک نماید، ولی از فحوای کلام متوجه مقصودشان شد. (چوپور) برای اجرای مقدمه نقشه خود که پرت کردن حواس حریف بود، گفت:

— ای جوان نادان چه می خواهی؟

چه کسی ترا فریب داد که به جنگ گرگان درنده بروی و جان خود را مفت و مسلم به خطر اندازی؟!

چوپان ضمن اینکه پاسخ دشمن را میداد زیر چشمی متوجه هر دو نفر بود: — هان. گفتمی چه کسی مرا فریب داد...

هیچکس و هیچ انگیزه هائی جز انتقام مرا و ادار به در افتادن با گرگان نکرده است.

می فهمی. چوپور.. انتقام!

و قبل از اینکه حریف او بتواند کلمه ئی در پاسخ او بگوید.

ناگهان دو تیرپایی شلیک شد و راهزنی که کنار چوپور ایستاده بود با فریادی درد آلود نقش زمین گردید.

«عباس گالش» آنقدر به راهزن فرصت داد تا هفت تیرش را با سرعت بیرون کشید و درست در لحظه ای که قلب چوپان را هدف گرفته، آماده شلیک بود. هفت تیر «عباس گالش» صدا کرد و قلب راهزن را از کار انداخت و انگشت او هم در حین سقوط، ماشه را فشرد و گلوله به آسمان رفت.

این عمل هم آنقدر با سرعت و مهارت انجام گرفت که راهزن یکبار دیگر زیر لب قدرت و مهارت حریف را ستایش کرد و متوجه شد که با آدمی غیر از افراد عادی سروکار دارد.

بعد از این آزمایش (چوپور) به فکر فرو رفت و در زوایای افکارش به جستجو پرداخت ولی هرچه بیشتر فکر کرد کمتر نتیجه گرفت زیرا هرگز سابقه دشمنی با این جوان جسور به فکرش نمیرسید.

پس برای چه حریف دم از انتقام میزد. آنهم با این صراحت و جسارت!

— انتقام.. برای چه؟

مگر چه کینه و خصومتی بین من و تو وجود دارد؟

چوپان گفت:

— برای اینکه بیش از این ترا گرفتار ناراحتی و سرگردانی ننمایم، فقط یک کلمه میگویم و اطمینان دارم همان یک کلمه همه چیز را بر تو روشن خواهد ساخت.

خوب فکر کن!... آیا (برفتان) را به خاطر داری؟

کلمه «برفتان» مثل چکش سنگین برمغز (چوپور) فرود آمد. ناگهان تمام وجودش به لرزه افتاد و بی اختیار زیر لب تکرار کرد:

— (برفتان).. (برفتان)!

چوپان گفت:

— آری.. (برفتان)؟!!

آیا باز هم توضیح دیگری لازم است یا همین اندازه کفایت می کند.

(چوپور) گفت:

— مگر تو اهل (برفتان) هستی؟

(عباس) گفت:

— نه.. متأسفانه من اهل آن آبادی نیستم و به همین جهت است که در قتل

عام دسته جمعی تو و یاران تامل و تردید مینمایم.

— اگر تو اهل آنجا نیستی، برای چه به جنگ من آمده‌ئی؟

– خیلی واضح است.. برای اینکه من دوستدار یاران (برفتانی) خود هستم و (شیراله) را برادر خود میدانم!

یکبار دیگر کلمه (شیراله) چون پتک برفرق حریف فرود آمد ولی در اعماق ضمیرش فکر تازه‌ئی رسوخ کرد و آن این بود که ممکن است بتواند حریف را گول بزند.

– عجب... تو به اتکا، رفاقت و دوستی با (شیراله) قصد قتل عام ما را داری و در این مقصود کاملاً مصمم هستی.

– بلی.. مخصوصاً باید حساب من با کسانی که به دختران (برفتانی) تجاوز کرده‌اند، روشن شود.

– جوان جسور گوش کن.

با اینکه من ترا نمیشناسم چه اخلاق و خصوصیات داری، معذالک چون در دوستی ثابت قدم و صمیمی بوده و در عین حال تجربه‌نداری، قبل از اینکه من تسلیم تو شوم، لازم میدانم چند کلمه به تو تذکر دهم.

– «چوپور».. برای اینکه بدانی من تا چه اندازه به قدرت خود متکی بوده و به هیچوجه ترس و وحشتی ندارم به همین جهت حاضرم به سخنانت گوش دهم فقط به یک شرط

– چه شرطی!

– شرطش اینست که همه سلاحهای خود را جلوی پای من بیندازید و البته خارج کردن هفت تیر هم باید با دست چپ صورت بگیرد.

«چوپور» که تدریجاً به موفقیت نهائی امیدوار میشد، بدون درنگ، شرط حریف را پذیرفته، با دست چپ هفت تیرش را از جیب خارج نموده جلوی پای حریف افکند.

البته خوانندگان توجه دارند که مقصود چوپان از به کار بردن دست چپ اینست که دشمنان او نتوانند از اسلحه خود استفاده کنند!

بعد از «چوپور» سایرین نیز به تبعیت از رئیس خود یکی یکی عمل او را تکرار نمودند و وقتی خیال چوپان از این بابت راحت شد گفت:

– حالا.. دستهایتان را پائین بیندازید.

و تو.. «چوپور» میتوانی صحبت خود را ادامه دهی!

راهزن با خونسردی روی زمین نشست و تکیه به صخره سنگ داد و قبل از شروع به صحبت نگاهی به دامنه و قله کوه کرد و این باربر خلاف دفعه گذشته برق لوله تفنگ «شیراله» و کلاه دهاتی رئیسعلی به نظرش رسید و ناگهان متوجه حقیقت امر گردیده از اینکه به آسانی تفنگش را از دست داده و دودستی تقدیم حریف کرده بود پشیمان شد.

(چوپور) تصمیم گرفت قبل از هر کار به هر طریق شده ولو به قیمت از دست دادن تمام رفقای خود اسلحه‌اش را به دست آورد.

اسلحه‌ای که در قاموس راهزنان و سارقین مسلح، به منزله ناموش آنان محسوب میشود و جدا شدن از آن به منزله از دست رفتن آبرو و حیثیت به شمار میرود.

– می‌بینیم که در تیراندازی و هدف‌گیری سریع و مهارت کم نظیری داری از پا افتادن یکی از همکاران من نه تنها این مسئله را ثابت نمود بلکه به همه ما فهمانید که باید قتل عامی و حشتناک صورت گیرد.

(عباس گالش) قهقهه بلندی سرداده گفت:

– «چوپور».. فرصت را بی‌جهت تلف نکن. اگر مطلبی برای گفتن نداری، من وظیفه خود را انجام دهم.

(چوپور) گفت:

– دوست من.. دورادور باید شنیده‌باشی که (چوپور) راهزن از حبس و زجر و گلوله و مرگ نمی‌هراسد و در همه حال به عزرائیل پوزخند تمسخر میزند.

به این جهت باید به خاطر داشته‌باشی که (چوپور) آنچه که میگوید نه از جهت ترس یا حبس یا کشته شدن به دست تو است.

(عباس گالش) گفت:

– بسیار خوب.. مقصودت را بگو!

(چوپور) گفت:

— من نام ترا نمیدانم. به این جهت ترا خودمانی (تو) خطاب کرده و میگویم: تو ای جوان رشید و جسور آیا بین من و تو سابقه عداوت و کینه‌ای وجود دارد؟ و آیا قبل از امروز هرگز بین من و تو اتفاق ملاقات دست داده؟

(چوپور) گفت:

— نه. نه!

— در اینصورت از کجا بر تو مسلم شده است که «چوپور» به خاطر تجاوز به چند نفر هم ولایتی یکی از دوستان تو باید محکوم به مرگ شود و چگونه قضاوت میکنی که مجازات اعدام برای من عادلانه است!

چوپان گفت:

— گناه تو همین بس که در نهایت ناجوانمردی و رذالت به چند دختر معصوم و بی‌پناه تجاوز کرده و آنها را بی‌آبرو نموده‌ئی! آیا چنین شخصی مستحق مجازات اعدام نیست؟

مذاکراتی که بین «چوپور» و همدستانش با (عباس گالش) صورت گرفت به داستان ما مربوط نیست، اما قدر مسلم اینکه ساعتی بعد جمله راهزنان در حالیکه «عباس گالش» با سلاح گرم در قفای آنها حرکت میکرد، از پناهگاه خود خارج شده و نزد (شیرالله) رفتند و (شیرالله) نیز بدون معطلی به (رئیسعلی) فرمان تیرباران آنان را صادر کرد. زیرا میترسید از کار خود پشیمان شود و در نتیجه سوگندی را که در برابر پیرزن (برفتانی) ادا کرده بود، از یاد ببرد.

صدای شلیک گلوله‌های پی‌درپی برخاست و به دنبال آن اجساد بی‌روح راهزنان بر صخره‌های کوه نقش بر زمین شد.

به توصیه (رئیسعلی) عباس گالش و شیراله به جستجوی دفینه (چوپور) پرداخته و بعد از چند دقیقه تلاش صندوقچه کوچکی از زیر خاک بیرون آوردند که به محض گشودن در آن برای چند لحظه دیدگان آنها خیره ماند. بسته‌های اسکناس بطور منظم رویهم انباشته شده و ثروتی معادل شصت

هزار تومان تشکیل میداد به علاوه مقداری گردن بند و گوشواره و سینه ریز و انگشتر جواهر نشان نیز در صندوقچه قرار داشت که (شیراله) به کمک (عباس گالش) آنرا به دو قسمت مساوی تقسیم کرد.

هنگامیکه کار تقسیم دفینه راهزنان به پایان رسید. یک لحظه سکوت مطلق درون غار حکمفرما شد و سپس (شیراله) مانند سرداری فاتح که بر قدرت و عظمت روح و شجاعت و رشادت حریف رزم خود که در آن حال بی جان زیرپای او افتاده است تاسف می خورد، گفت:

– (چوپور)... هیچکس بهتر از من نمیتواند بفهمد که تو در راه تحصیل اینهمه مال و منال چقدر زحمت کشیدی و رنج بردی.
گردآوری این گنجینه به طور قطع به قیمت جان دهها نفر از یاران تو و صاحبان آن تمام شده است.

در راه تحصیل این دفینه، تو مرتکب چه اعمالی شده‌ئی خدا می داند.
باور کن... (چوپور)... باور کن!
من از صمیم قلب به خاطر سرنوشت دردناک و غم انگیز تو متأثرم... از صمیم قلب متأسفم.

عجب است که تو در آخرین سفر، حتی دیناری هم از این ثروت سرشار به همراه نمیری... به راستی عجیب است.
مرگ چه واقعه عبرت انگیزی برای بشر به شمار میرود. برای چه تو... ای (چوپور) بدبخت باید اینهمه ثروت و منال را بگذاری و دست خالی به دنیای دیگر بروی!؟

عجیب است دوست من... حالا میفهمم زندگی چقدر مسخره است.
پایان اینهمه تلاش و کوشش... اینهمه رنج و زحمت، اینهمه بیابانگردی و آوارگی و دربدری، تحصیل یک دفینه است که انسانی چون (چوپور) باید احمقانه بر جای بگذارد و بگذرد.
راستی زندگی مسخره نیست؟

(عباس گالش در رأس اشرار مسلح)

ساعتی به غروب باقیمانده بود که راهزنان به اولین آبادی بین راه رسیدند.

«رئیسعلی» توصیه کرده بود پیکر نیمه جان «چوپور» را برای دفن در گورستان آبادی همراه بیاورند و این توصیه نیز قبول شده بود. حقیقت اینستکه (چوپور) ساعت‌ها قبل مرده بود لکن دیدگان وحشتناکش همچنان باز و بدنش جزئی حرارتی داشت.

شاید هم همانطور که پیرمرد با تجربه گفته بود وی در انتظار کسی بود. اهالی آبادی که از سالها پیش با راهزنان ارتباط و آشنائی داشتند همراه داشتن یک مقتول را از پاسگاه ژاندارمری و همچنین کدخدای ده پنهان نموده جسد (چوپور) را که در آن وضع شبیه یک بیمار بود روی تختی کنار قهوه‌خانه سر راه قرار دادند و سایر راهزنان در حالیکه سلاح خود را پنهان نموده بودند در کسوت روستائیان وارد قهوه‌خانه شده به صرف غذا و چای پرداختند.

هنگامیکه راهزنان غذای روزانه را به پایان رسانیدند یک از شاگردان قهوه‌خانه به شتاب وارد قهوه‌خانه شده به قهوه‌چی اطلاع داد که یک ماشین سواری با چند سرنشین مقابل قهوه‌خانه توقف کرده و گویا مسافرین احتیاج به غذا دارند.

(رئیسعلی) که این جملات را از دهان جوانک شنید به طوریکه دیگران متوجه نشوند سر در گوش «شیراله» گذارده گفت:

– ارباب... ارباب!

به طوریکه هیچکس متوجه نشود همراه من بیائید تا چیزی به شما نشان

بد هم که هنوز نمیخواهید حقیقت آنرا باور کنید.
چند لحظه بعد «شیراله» و «رئیسعلی» آهسته از قهوه‌خانه خارج و
باز هم به توصیه «رئیسعلی» پشت دیوار پنهان شدند.
به طوریکه آنها به خوبی میتوانند پیکر چوپور را زیر نظر داشته باشند
لکن اگر کسی به «چوپور» نزدیک میشد میتواندست آنها را ببیند.
درست در همان لحظه در، ماشین سواری سیاه‌رنگی که در مقابل
قهوه‌خانه توقف نموده بود باز شد و دو زن که خود را در چادر مشکی
پوشانده بودند خارج شدند.

(شیراله) که کاملاً گوش به زنگ بود، شنید یکی از آنها می‌گوید:

– آخ.. خواهر!

می‌بینی چه هوای لطیف و فرح‌بخشی است؟

– آه.. خواهر جان!

بدجائی را برای شام خوردن انتخاب نکردی اما هنوز هوا تاریک نشده و
من اشتهائی در خود احساس نمیکنم.

– عجب.. خواهر!

حالا که شام نمیخوریم... یک عصرانه مختصر کافیهست. مگر نشنیدی به
شوفر دستور دادم فقط نان و تخم‌مرغ و چای تهیه کند.

یک لحظه سکوت بین دو زن برقرار شد و سپس یکی از آنها مثل اینکه
تازه متوجه وجود چوپور در نزدیکی خود شده باشد حیرت زده گفت:

– وا... خواهر!

این مریض بینوا را چرا اینجا گذاشته‌اند؟

و دیگری افزود:

– لابد کس و کارش در قهوه‌خانه مشغول خوردن غذا هستند! اما مثل

اینست که مریض مرد فقیر و بدبختی است.

بیا.. بیا تا کسی متوجه نشده مقداری پول توی جیبش بگذاریم تا

کسانش برای دوا و درمانش خرج کنند!

زن دومی خواست مانع شود، اما دیر شده بود زیرا هم صحبتش بعد از ادای جمله فوق بی آنکه منتظر پاسخ باشد، با عجله خود را بالای سر چوپور رسانید و از درون سینه اش چند برگ اسکناس بیرون آورده. خواست در جیب بیمار بگذارد که ناگهان منظره‌ئی عجیب، و حیرت‌انگیز و درعین حال وحشت‌زاه، به وجود آمد!

به محض اینکه دست زن به طرف چوپور دراز شد، ناگهان چوپور محتضر، چوپور مرده که به طور قطع ساعت‌ها از مرگش می‌گذشت دید گانش به وضع عادی درآمده، حرکتی سریع به خود داد و روی تخت نشست.

آنگاه با صدائی که گوئی از اعماق قبر شنیده میشود، فقط یک کلمه گفت:

– آه... پوری! پوری!

چو... چو... چوپور را عفو کن.

و به دنبال این جمله کوتاه مجدداً روی بستر دراز کشید و مثل اینکه سالها از مرگش میگذرد، بی حرکت ماند.

زن ناشناس که آن طور ناگهانی با بیمار مواجه شده و در حقیقت نام خود را از دهانش میشنید فریاد زد:

– آه... چوپور!

و سپس از پشت به دامن همسفرش افتاد و جابجا از هوش رفت.

((رئیسعلی)) سر در گوش (شیرالله) گذارد:

– ارباب... ملاحظه فرمودید؟

– نگفتم (چوپور) انتظار میکشد. منتظر کسی است حالا این کیست و

چه ماجرائی آنها را با هم پیوند میدهد خدا میداند و به ما هم مربوط نیست.

شیرالله با لحنی عبرت‌انگیز زیر لب گفت:

جل الخالق...

خدایا... بزرگی و بزرگواری تراست توئی که عالم به اسرار نهان هستی

و بس.

* * *

یکماه از فاجعه قتل عام طرفداران چوپور میگذرد.
برای مرتبه ثانوی با آشنایان دیرینه خود در حوالی دشت ترکمن صحرا
مواجه میشویم.

قبل از اینکه به شرح نقشه و هدف راهزنان که دستجمعی وارد دشت
ترکمن شده و به طور قطع منظوری دارند، بپردازم لازم میدانم توضیح
مختصری بدهیم تا ذهن خوانندگان گرام را روشن نمائیم!

اعمال عجیب و غریب عباس گالش از وقتی که خدمت مالکین «قرق»
را ترک گفت و برای پیدا کردن خواهرش که اسیر ترکمنها شده بود، عازم
صحرا گردید تا وقتی که با پیکر بیجان خواهرش مواجه گردید، سوگند یاد
کرد که انتقام بگیرد، تقریباً نقل محافل و مجالس شده. به خصوص
کشتار افراد ترکمن و به دار آویختن دوسه نفر آنها به درختان جنگل مثل توپ
در سرتاسر گرگان و مازندران حتی دهات و قصبات صدا کرده، انعکاس
مختلفی بین طبقات مردم بخشیده بود.

بین ساکنین بومی گرگان و مازندران انعکاس مساعد و مطلوبی نمود.
ربودن یک دختر وسیله افراد ترکمن و قصد تجاوز به او نفرت و انزجار شدید
آنانرا برانگیخته و در نتیجه اعمال انتقامجویانه چوپان شجاع مورد تائید آنان
قرار گرفته بود.

این تائید بیشتر از آنجهت بود که «عباس گالش» به شجاعت و رشادت
و پاکدلی معروف و مشهور و آوازه شهامت او که چند پلنگ وحشی و
خونخوار را به تنهایی از پای در آورده، و در همه جا پیچیده بود.

به علاوه قزلباشها (ساکنین بومی شمال را قزلباش میگویند) از دیرباز
نسبت به افراد ترکمن یک نوع کینه و عداوت توأم با تحقیر و تنفرداشتند و
قصد تجاوز به خواهر (عباس گالش) که دوسه نفری در بیابان خلوت به او
حمله ور شده بودند، این حس را به منتهی درجه تحریک نموده: لاجرم

(عباس گالش) که همه جا خود را دشمن شماره یک تر کمنها قلمداد میکرد، به متابعت از همین احساسات محبوبیتی خاص پیدا کرده: عیناً شبیه یک قهرمان ملی از او یاد میشد.

در محافل دولتی و مخصوصاً اداره ژاندارمری و پاسگاههای بین راه اعمال انتقامجویانه چوپان واکنش عجیبی ایجاد کرد و به واسطه شکایت پی در پی خانواده‌های افرادی که به دست چوپان کشته شده بودند فعالیت بیسابقه‌ئی برای دستگیری این یاغی و راهزن خطرناک آغاز گردید و بخشنامه وامریه‌ئی بود که پی در پی از مرکز فرماندهی ژاندارمری جهت پاسگاههای بین راه میرسید.

در نظر آنها که با دیده قانون و عدالت همه چیز را مینگریستند و همچنین به سبب وظیفه‌ئی که در استقرار امنیت و حفظ نظم برعهده داشتند، (عباس گالش) یک آدمکش، یک تبهکار، یک جنایت پیشه بود که چون از اسلحه گرم استفاده کرده و دشمنانش را به قتل میرسانید عنوان سارق مسلح هم به دنبال اسمش اضافه میشد.

(عباس گالش). سارق مسلح... راهزن خیانتکار

بدیهی است برای دستگیری چنین عنصر خطرناکی پاسگاههای بین راه و مامورین اضافی که از مرکز سپاه اعزام شده بودند فعالیت شدیدی آغاز نموده بودند.

اما در میان تر کمنها وساکنین دشت عملیات «عباس گالش» و کشتار بیرحمانه جوانان تر کمن که آنانرا به درختهای جنگل حلق آویز میکرد، یکنوع ترس و وحشت بیسابقه و فوق العاده‌ئی ایجاد نموده بود، به حدی که تا مدتها خانواده‌های تر کمن خواب و آسایش نداشته و نام «عباس گالش» لرزه بر اندامشان می افکند.

(عباس گالش)... قاتل تر کمنها... یک تبهکار قسی القلب یک قهرمان

ملی؟!!

کدام یک از این القاب درباره وی صدق میکرد موضوعی است که

خوانندگان عزیز باید در پایان داستان «شرف راهزن» قضاوت فرمایند. اینک پس از مدتی متجاوز از یکماه که چوپان در معیت شیرالله برای گرفتن انتقام از چوپور، گرگان را ترک گفته بود، مجدداً مراجعت نموده و قصد داشت اقدامات خود را در گرفتن انتقام از ترکمن‌ها دنبال کند. این بار خوانندگان عزیز در یکی از دهکده‌های دشت ترکمن با (عباس گالش) مواجه میشوند:

چوپان در این سفر تنها نیست، بلکه «شیرالله» و رئیسعلی و هشت نفر از همکاران آنها تحت فرمان او هستند و «عباس گالش» بنا به تصویب (شیرالله) و سایرین فرماندهی مستقیم دسته اشرار را بر عهده دارد. ساعت از نیمه شب گذشته و دشت ترکمن صحرا در سکوت محض فرو رفته است.

جز صدای یکنواخت و آهسته پای راهزنان که خط زنجیر در دامنه دشت ترکمن پیش میرفتند. شنیده نمیشد. تنها دیدگان تیزبین و نیرومند (شیرالله) بود که به فاصله یک کیلومتر دورتر یکی از اهالی ترکمن را تشخیص داد و پیش خود فکر کرد قطعاً امشب «عباس گالش» رئیس جدید آنها خیال دستبرد به دهکده را دارد. خواست در این مورد سئوالی بکند، اما صلاح را در سکوت دید و در دل گفت:

— نه. «شیرالله»:

بی خود سئوال نکن زیرا از جمله کارهای عجیب و غریب رئیس جدید (رئیسعلی) که خودت برای فرماندهی و نظارت انتخاب کرده‌اید اینست که عادت ندارد قبل از آغاز ماموریت زیردستان خود را در جریان کار بگذارد. با این فکر آهسته آهسته خود را به عقب کشید و وقتی کنار دوست قدیم خود قرار گرفت گفت:

— (رئیسعلی) ...

— بله... ارباب!

– هیس.. یواشتر.. نباید بفهمد که با هم صحبت می کنیم.

– بلی.. ارباب.

– (رئیسعلی)... عجله نکنید.

– آخر چه منظور و هدفی از پیشرفت دردشت بی انتهای ترکمن متصور

است؟

– ارباب.. اشتباه میفرمائید.

– آه... اشتباه... چرا؟

– از سرشب تا حالا داریم پیاده راه میرویم مگر خسته شده اید.

این جمله را «رئیسعلی» مخصوصاً بالحنی تمسخرآمیز ادا کرد و

(شیرالله) هم که متوجه مقصود او بود گفت:

نه... رئیسعلی، من هیچوقت احساس خستگی نکرده ام ولی میخواهم بدانم

منظور از این راهپیمائی طولانی چیست و بالاخره از کجا سردر می آوریم.

رئیسعلی گفت:

– ارباب... به نظر من راهپیمائی نزدیک به اتمام است. زیرا به یک

(اوبه) نزدیک شده ایم.

(شیرالله) گفت:

– از این اوبه ها خیلی سر راهمان وجود داشته که «عباس» بی اعتنا به

آنها از کنارشان گذشته است.

(رئیسعلی) گفت:

– با اینحال... فکر می کنم این آخرین «اوبه» و همان مکان مورد نظر

رئیس باشد.

صحبت آنها گرم شده بود که (عباس گالش) بعد از چند ساعت سکوت

صدا زد:

– «شیرالله»... «شیرالله»!

– بله... ارباب! چه فرمایشی دارید؟

– «شیرالله».. صد دفعه گفتم من از کلمه ارباب بیزارم: متنفرم، ناراحتم،

چرا عمداً آنرا تکرار میکنی؟

(شیرالله) شرمسارانه گفت:

— معذرت میخواهم... ایندفعه هم از دهانم پرید والا...

(عباس) کلامش را قطع نموده افزود:

— (شیرالله)، رسیدیم! بیش از چند قدم با محل مورد نظر فاصله نداریم.

— آه... پس شکارامشب حاجی ناز است.

— آره، خوب گوش کن «شیرالله».

شاید مدتی که از یکی دو ساعت تجاوز نکند، من در داخل «اوبه» کار

داشته باشم. تو موظفی دهکده را طوری در محاصره بگیری که احدی فرصت

فرار پیدا نکند. فهمیدی؟

— بلی، و امیدوارم، این دفعه کاملاً مطابق میل شما رفتار کنم.

هزاران سؤال بر لبان (شیرالله) نقش بسته ولی جرئت نمیکرد یکی از آنها

را بر زبان بیاورد.

زیرا ظرف همان مدت کوتاه که از دوماه متجاوز نمیکرد طوری «عباس

گالش» در دسته اشرار نفوذ کرده و فرد فرد آنها حتی خود (شیرالله) را تحت

تأثیر خود قرار داده بود که حد و وصف نداشت.

مثل این بود که چوپان بیسواد یک محیط نظامی و کاملاً دقیق در اطراف

خود به وجود آورده و زندگانی دسته اشرار به طور منظم و کاملاً مرتب

می گذشت.

(عباس گالش) حتی برنامه غذا و مشروب زیر دستهایش را هم تحت

برنامه مرتبی در آورده بود به این جهت هریک از راهزنان وقتی سراز خواب بر

میداشتند، به وظیفه روزانه خود آشنائی کامل داشته و میدانستند چه باید

بکنند؟

دهکده کوچک لحظه به لحظه نزدیکتر میشد و قتیکه اشرار به نزدیکترین

خانه که اطراف آن چهارچوب ساخته شده و بدینوسیله از سایر خانه‌ها جدا

میشد. رسیدند سکوت بین آنها برقرار بود.

(عباس گالش) شیرالله را متوجه ماموریت خود نمود، دستور داد همانجا توقف کند و سایر همراهان را طوری در اطراف دهکده بگمارد که احدی قادر به فرار نباشد.

بعد از صدور این فرمان «عباس گالش» رئیسعلی را برای همراهی خود انتخاب نموده به داخل دهکده به راه افتادند.

هنوز چند قدم پیش نرفته بودند که ناگهان دو سگ بزرگ و تنومند به طرف آنها حمله کردند و در قفای آنها یکدسته سگهای بزرگ و کوچک پارس می کردند.

(عباس گالش) که پیش بینی این خطر را نکرده بود، ناراحت شد و (رئیسعلی) برای اینکه مبادا سگها به آنها حمله کنند تفنگ را بر دست گرفت و گلنگدن آنرا به صدا درآورد.

چوپان شجاع که صدای تفنگ را شنیده بود، به سرعت تفنگ (رئیسعلی) را با دست به کناری زد و بالحنی خشم آلود گفت:

— رئیسعلی.. میخواهی تیراندازی کنی؟

مگر دیوانه شده‌ئی.. چه کسی به تو دستور شلیک داد؟

این کلمات در لحظه‌ئی ادا شد که سگ بزرگ سیاه رنگی که بدون اغراق دوسه برابر سگهای معمولی بود، از فاصله چند قدمی به روی (رئیسعلی) خیز برداشت و سنگینی وزن حیوان نگهبان دهکده به اندازه‌ئی بود که (رئیسعلی) از پشت به زمین افتاد و برای اینکه حیوان نتواند بدنش را گاز گرفته و با دندان پاره‌پاره کند، تفنگ را به طور افقی در دهان سگ فرو کرد.

(عباس گالش) که متوجه خطر شده بود، بدون تأمل به طرف سگ عظیم‌الجثه جسته و بازوان نیرومند و پولادینش را به دور گردن سگ حلقه کرد و به فشردن پرداخت.

چوپان با این قبیل مخاطرات فراوان روبرو شده و بارها با قدرت بازوانش پلنگهای وحشی را به قتل رسانیده بود و شاید به همین جهت بود که

طرز مبارزه با سگهای وحشی را هم به خوبی می دانست.
سگ سیاه رنگ که نتوانسته بود گزند (به رئیسعلی) بزند، چون
حریف جدیدی را مقابل خود دید با تمام قوا به تلاش و کوشش پرداخت،
شاید گلویش را از چنگ حریف نیرومند بدر آورد.

در همین لحظه سگ دیگری که از لحاظ بزرگی و هیبت دست کمی
از اولی نداشت، به طرف «رئیسعلی» خیز برداشت و «عباس گالش» که
نمیخواست وقت را به بطالت بگذراند. ناگهان غرشی از اعماق گلو بر کشیده،
تکانی به خود داد.

عضلات بازوانش را از گردن سگ برداشته، حیوان را که از فرط درد
سخت به خود می پیچید، آزاد گذارد.

از یک لحظه فرصت مناسب استفاده کرد، با مشت، محکم به سر سگ
دومی کوبید.

معلوم نیست قدرت ضربه مشت چوپان چه اندازه بود که حیوان بعد از
خوردن ضربه بی حس و حرکت روی زمین دراز کشیده به جان کندن افتاد.
آنوقت عباس متوجه سگ اولی که گلویش را آزاد گذارده بود، گردید
و قبل از اینکه حیوان بتواند حمله جدید خود را شروع کند، چوپان مجدداً
مشت خود را به کار انداخت و این مرتبه گردن سگ را نشانه گرفت.

به محض وارد آمدن ضربه جدید، سگ اولی هم به سرنوشت سگ
دومی گرفتار شده کنار زردها نقش زمین گردید.

صدای پارس سگها که دسته جمعی نزدیک شدن ناشناسی را به اهالی
خبر میداد! موجب گردید از نزدیک ترین اطاقک حصیری که سر راه راهزنان
بود مردی قدم به خارج گذاشت و به محض اینکه چشمش به دو نفر
ناشناس افتاد، گفت:

— کی هستید؟ ... چه میخواهید؟!!

«عباس گالش» با چند قدم بلند خود را به او رسانیده گفت:

— اسم و شهرت مرا پرسیدی؟

بسیار خوب... بدان که من عباس گالش هستم، رفیق همراهم رئیسعلی نام دارد.

کلمه عباس گالش همچون ضربه سنگینی بود که برفرق ترکمن ناشناس فرود آمد. زانوانش به لرزه افتاد و زبانش لکنت گرفت.

– چی... چی!

ع... عباس... عباس... کا... گالش!

آره... حالا که منو شناختی بدون معطلی بگو خانه ارباب بزرگ کدامیک از چپرها است؟

ترکمن مثل اینکه تحت تأثیر هیپنوتیزم قرار گرفته، بی آنکه اراده و اختیاری از خود داشته باشد، انگشتش را به طرف یکی از «کومه‌ها» بلند کرده، گفت:

– اون... اون... اون هاش..، اونجا مال حاجی ناز است.

چوپان از طرز صحبت ترکمن خنده‌اش گرفته بود، سرش را پیش آورده گفت:

– اگر به زندگی خود علاقه داری تا وقتی من بروم و کارم را انجام داده، برگردم از اینجا تکان نمی‌خوری و یک کلمه حرف هم نخواهی زد. فهمیدی؟

– چشم.. چشم!

فقط شما از کشتن من صرف‌نظر کنید، هر چه می‌خواهی میدهم هر کار که بگوئید میکنم.

چوپان که میدانست اسم و شهرتش در ترکمن‌ها بیشتر از صد نفر کار صورت میدهد، اولین حریف را با اسم خود می‌خکوب کرد و بی آنکه بقیه سخنان او را بشنود به حریف پشت نموده، به اتفاق «رئیسعلی» به راه افتاده و چند لحظه دیگر برابر خانه رئیس طائفه رسیده، کنار زرده‌ها توقف کرد.

– رئیسعلی..

– بله.. ارباب!

– از پشت پنجره داخل اطاق را مواظب باش، به محض اینکه دیدی کسی خواست از اسلحه استفاده کند فوراً کارش را میسازی فهمیدی؟
– بله.. ارباب!

مطمئن باشید.. مطمئن...

«عباس گالش» بعد از صدور آخرین فرمان، خیز برداشته از روی نرده‌ها گذشت و به زودی پرده آویخته کومه را به یک سو زده داخل شد. درون اطاق چند بستر روی زمین پهن شده بود که در صدر اطاق روی یکی از آنها مردی به خواب رفته و دو زن و چند طفل بزرگ و کوچک نیز بر سایر بسترها آرمیده بودند.

یک چراغ فانوس بالای سر مرد، به تیرچادر نصب شده و روشنائی مختصری پخش میکرد، به طوریکه چوپان راهزن در اولین نظر توانست حریف خود را بشناسد.

قبل از هر کار (عباس گالش) خود را به فانوس رسانیده فتیله آنرا بالا کشید.

درست در همین لحظه صدای فریاد زنی که وحشت زده از خواب برخاسته و شبح چوپان را دیده بود درون کومه طنین افکن گردید و به دنبال این فریاد، همه از خواب پریدند و نیم خیز بر بسترهایشان نشستند. تنها بچه‌ها بودند که همچنان در خواب خوش فرو رفته اصلاً در دنیا نبودند.

هنوز «عباس گالش» به خودش نیامده و نقشه کار را نکشیده بود که ناگهان متوجه شد:

یکی از زنانی که در بستر غنوده و زیرپای «حاجی ناز» به خواب فرو رفته بود، مانند حلقه فتری که یکباره از هم باز شود برپا ایستاد دستش را به میان پستانهایش فرو برده خنجر ظریف و زیبائی که بر دسته آن اشکال مینیاتور نقش بسته بود بیرون کشید و به طرف تازه وارد حمله کرد.

لکن چوپان مهلت نداده، با دست چپ مچ دستش را گرفت و فشاری

مختصر به آن داد.

دختر جسور ناله درد آلودی بر کشید خنجر را رها کرد و همان جا نقش زمین شد.

حاجی که وحشت زده از خواب بیدار شده و هنوز نمیدانست چه واقعه‌ئی روی داده، به مشاهده ناشناس در چادر خود گفت:

– کیستی.. «آشنا»؟!!

چوپان بلافاصله جواب داد.

«عباس گالش» قاتل شماها است که برای تصفیه حساب این وقت شب مزاحم شده..

«حاجی ناز» مثل اینکه مخوف‌ترین و درنده‌ترین حیوانات را مقابل خود می‌بیند. اندکی در جای خود جا بجا شده تکرار کرد.

– عباس گالش.. قاتل شماها..

که این وقت شب مزاحم شده است!

همان دختری که به روی چوپان خنجر کشیده بود بانگ زد!

– بابا.. شما که اسلحه دارید امانش ندهید مغزش را با گلوله متلاشی کنید تا از این پس جرئت نداشته باشد قدم به خانه خان بزرگ بگذارد.

عباس به قهقهه خندید و گفت:

– آری امانش ندهید.. امان!

و این کلام تمسخر آمیز و خنده‌های تلخ (چوپان) به قدری در خان بزرگ و دخترش تأثیر بخشید که حد و وصف نداشت.

«چوپان» متوجه شد بعد از نصیحتی که دختر به پدرش کرده، دست خان آهسته آهسته به زیر بالشی که تکیه گاه سرش بود رفت و مسلم بود که در جستجو سلاح آتشی است.

این مرتبه نوبت «چوپان» بود که رجز خوانی آغاز نماید.

– یکبار گفتم که (عباس گالش) فریب و نیرنگ کسی را نمیخورد

فهمیدی پیر مرد!

آرام باش.. پیرمرد.. اگر به زندگی و جان و مال خود و خانواده‌ات
علاقمندی بیهوده تلاش نکن و بدان که محالست قبل از اینکه من شلیک
کنم.. گلوله‌ئی از سلاح تو خارج شود.

دخترک که معلوم بود به هیچوجه قادر به کنترل اعصاب خود نبود و
نمی‌تواند ببیند که در حضور او کسی به پدرش توهین نماید. با لحنی تند و
خشونت آمیز گفت:

– پدر.. دروغ میگوید!

دروغ میگوید.. امان نده. با یک گلوله همه را از شرش نجات بده!
چوپان که در عین دل سختی و قساوت قلب، از طرز صحبت و جسارت
دخترک لذت میبرد گفت:

– دختر... دخترک شیطان!

حالا به تو نشان میدهم و ثابت میکنم که ادعای من چندان هم بی‌اساس
نیست.

خوب به این فانوس نگاه کن. متوجه دست‌های من هم باش. تا سه شماره
میشمارم و بدون اینکه دست‌های من به اسلحه برسد با شلیک یک گلوله این
فانوس را متلاشی مینمایم خوب دقت کن.

چوپان بعد از این سخنان دست‌های خود را بالا گرفت به طوریکه همه
ببینند در دست او هفت تیر و یا سلاح کمتری دیگری وجود ندارد، آنوقت
در حالیکه با دست فانوس را نشان میداد، لب به سخن گشود:

– دقت کن... اینهم دست‌های من.

یک... دو.. سه!

به محض اینکه رقم سه از میان دولب «چوپان» خارج شد، صدای
انفجاری برخاست و به دنبال آن فانوس به دهها قطعه ریز و درشت تقسیم
شده و به روی زمین ریخت.

البته خوانندگان عزیز توجه دارند که شلیک به وسیله رئیسعلی صورت
گرفت و با اینکه دسته اش را قبلا با هم قرار گذاشته بودند که تا حد امکان

از ایجاد سروصدا و آشوب خودداری نموده، کار را با آرامش و سکوت به اتمام رسانند، معذالک چوپان به اتکا غرور و تکبر ذاتی و اطمینانی که به قدرت فوق العاده خود داشت، مخصوصاً دستور تیراندازی به رئیسعلی داد و متأسفانه انعکاس صدای شلیک موجب شد که اغلب ترکمن‌ها از پیر و جوان، زن و مرد ناگهان از خواب بیدار شده و به تصور اینکه حیوانی به اوبه حمله کرده دست به اسلحه برده و از خانه‌های خود خارج شدند.

چند دقیقه از انفجار نگذشته بود که متجاوز از یکصد تن سکنه اوبه مسلحانه به راه افتادند و هر کس از دیگری می‌رسید:

— داداش... توهم صدای گلوله را شنیدی؟

— آره... شنیدم... اما دلیلش چه بود؟ نفهمیدی کجا شلیک کردند؟

— نه.. به هر صورت باید نزدخان بزرگ برویم و از او کسب تکلیف

نمائیم.

صدای مهمه و غوغائیکه این عده در سکوت شب برپا کردند، قبل از همه به گوش رئیسعلی و عباس گالش رسید و شیراله که در رأس یارانش اوبه را محاصره کرده بود، نیز متوجه قضیه گردید.

و اما (چوپان) که دریافت شلیک گلوله کار خطائی بوده، مصمم شد زودتر بقیه کارهایش را انجام دهد و لذا با لحنی تند گفت:

— حاجی... حالا فهمیدی کاملاً در اختیار من و همراهانم هستی یا نه؟

— آره... بله!

بگو از من چه می‌خواهی؟؟ هر چه خواهی.

«چوپان» به میان سخنش دویده گفت:

— از تو... از توهیچ!

فقط کشتن تو می‌تواند قلب مجروح و انتقام‌جوی مرا تسکین بخشد!

حاجی وحشت زده گفت:

— آخر چرا.. چرا؟

مگر ترکمن جماعت به تو چه کرده است؟ برای چه آنقدر نسبت به ما

سر کینه و خصومت داری؟!

«چوپان» به قهقهه خندید و گفت :

– علت کینه‌توزی مرا نمیدانی؟! ها!

حق هم‌داری، زیرا رعایای تو طبق معمول کوشیده‌اند که تو از حقیقت جریان بی اطلاع بمانی؟! همینقدر بدان آدمهای توداغی بردل من گذارده‌اند که به این آسانها التیام پذیر نیست.

آنها. آنها که مرا به چنین راه پرخطری کشانیدند چند نفر از اتباع تو بودند که البته به سزای جنایت خود رسیدند فقط (گوشی) مانده و تو..

– چرا.. من که نسبت به تو خلافی مرتکب نشده‌ام!

– با این حال محکمه «عباس گالش» ترا محکوم به مرگ نموده و باید

بمیری؟

– و این حکم تغییر ناپذیر است!

– نه.. میتوانی جان خودت را با اجرای دو شرط من خریداری کنی؟

– لابد باید یکی از دخترانم...

«چوپان» بار دیگر با خشونت کلامش را قطع کرده، گفت :

– نه... اتفاقاً ما قزلباشها برخلاف شما اینقدر ناجوانمرد و رذل نیستیم که

چشم طمع به نوامیس مردم داشته و زن ضعیف را وسیله اجرای نقشه‌هایمان قرار دهیم.

دو شرط من خیلی هم ساده و آسانست.

اول اینکه باید «گوشی» را تسلیم من کنی تا به خاطر تجاوزی که به

خواهر ناکامم کرده، مجازات شود و درثانی زندگانی خود را با مبلغی پول

معاوضه نمائی؟!

– مثلاً چقدر؟! ...

– حاجی ناز.. پنجاه هزار تومان خوبه. و این را هم بدان که همان طور که

تو و افراد خانواده‌ات در دست من اسیر هستید، صندوق پول تو هم فعلاً

در اختیار من است.

— آه.. چه مبلغ کلانی!۱

متأسفانه من این مبلغ را در حال حاضر موجود ندارم. در تمام جیبها و کیف من بیش از هفت هشت هزار تومان پول نیست!
به راستی «چوپان» نمیدانست (خان بزرگ) پولهایش را در کجا پنهان کرده و به همین جهت هم بود که قصد داشت قبل از هر کار از حرکات چشم و ابرو و آثار و علائم دیگری که در چهره افراد خانواده حاجی به وضوح نقش میبست پی به محل پولها ببرد.

صدای افراد ترکمن که هر لحظه به خانه خان بزرگ نزدیکتر میشدند، همچنان به گوش میرسید و این موضوع هم مزید بر علت شده. «چوپان» را وادار میکرد در کارش عجله کند.

— حاجی من برای تو ناشناس نیستم و به همین جهت باید بدانی که قصد شوخی و تفریح در میان نیست و «عباس گالش» هم هیچوقت فریب نمیخورد!

به این جهت فقط ده ثانیه به تو مهلت میدهم که تصمیم بگیری و بعد از این مدت گلوله باران خواهی شد.

«چوپان» بعد از ادای این کلمات بی آنکه کمترین ناراحتی و تزلزل خاطری داشته باشد، قدمی به جلو برداشته میخواست خود را به بستر حاجی برساند، اما همین حرکت موجب گردید که خود به خود «چوپان» به مقصد نزدیکتر شود.

دخترک که تا آن لحظه جوش و خروش فوق العاده‌ئی از خود نشان میداد، به محض اینکه عباس گالش قدمی به جلو برداشت به تصور اینکه وی حقیقتاً راست گفته و از محل پولهای پدرش اطلاع دارد! به ناگهان وحشت زده روی بستر دراز کشید و طوری رنگ از چهره‌اش پرواز کرد که نزدیک بود از فرط وحشت قالب تهی کند.

«چوپان» به دیدن حال دخترک اطمینان حاصل کرد صندوق پول حاجی به طور حتم زیر بستر او پنهان است لذا به سرعت خود را به دخترک

رسانیده دست دراز کرد و سر و ته بستر را گرفته همچنان که دخترک روی آن دراز کشیده بود، با یک حرکت بستر را به طرف دیگر کشانید و بیدرنگ پوست تخت‌هائی را که به جای فرش کف اطاقک حصیری پهن شده بود کنار کشید و در اولین نظر آنچه را که باید بفهمد، فهمید.

درست در همین لحظات صدای شلیک یک گلوله از خارج برخاست و «چوپان» صدای آمرانه و خشن (رئیسعلی) را شناخت که خطاب به جمعیت فریاد میزد:

— همانجا توقف کنید.. همانجا!

اگر یک قدم جلوتر بیایید مغزتان را با گلوله متلاشی خواهیم کرده‌ایست! اینرا هم بدانید که گلوله تفنگ «عباس گالش» هرگز به خطا نمی‌رود. «رئیسعلی» این جملات را بدون هدف و مقصود بر زبان آورد ولی یکبار دیگر اسم (عباس گالش) موجب شد که ترکمن‌ها در فاصله ده قدمی اطاقک حاجی توقف کرده و در حالیکه تفنگ‌هایشان را سردست گرفته بودند به انتظار باقی ماندند.

«چوپان» نیز در داخل اطاق خان بزرگ بی آنکه وقت را تلف کند به کاوش پرداخت و چند لحظه بعد در مقابل دیدگان حیرت زده حاجی و خانواده‌اش در، صندوقی را که در دل خاک فرو برده بودند گشود و صدها دسته اسکناس بزرگ و کوچک که با دقت رویهم چیده شده بود توجش را جلب نمود.

حاجی ناله دردناکی از اعماق گلو، بر کشیده خواست حرفی بزند اما «چوپان» مهلش نداده و با عجله همان مبلغی را که قبلاً گفته بود یعنی پنجاه هزار تومان برداشت و سپس در، صندوق را مجدداً مسدود کرد و گفت:

— حاجی.. باقی میماند موضوع تسلیم «گوشی»!

فوراً دستور بده او را به من تسلیم نمایند.

حاجی که خود را نابود شده می‌پنداشت گفت:

— تو که مرا از هستی ساقط کردی... نابودم کردی لا اقل تا فردا به من

فرصت بده که «گوشی» را تسلیم کنم، آخر رعایای من نباید بدانند که چرا با دست خودم جوانی را تسلیم تو کرده‌ام که به قتلش برسانی!
 «چوپان» خواست جوابی بدهد که ناگهان صدای انفجار گلوله پی‌درپی برخاست، معلوم بود که عده‌ئی با هم و در یک فرصت مبادرت به شلیک نموده‌اند.

همانوقت صدای رئیسعلی از خارج برخاست.

– ارباب.. ارباب!

ترکمن‌ها دسته‌جمعی به طرف ما حمله کرده‌اند فکری نکنید، با عجله و سرعت فوق‌العاده به من و شما نزدیک میشوند.

سکوت مطلق و یکنواخت شب، درهم شکسته شده، مهمه و غوغائی عجیب در دشت ترکمن درگیر شد، متجاوز از صد نفر مسلح با سلاح آتشین به طرف اطاق رئیس خود پیش می‌آمدند.

«چوپان» که متوجه قضیه شده و دریافته بود که ترکمن‌ها دسته‌جمعی تصمیم به منازعه گرفته و میخواهند انتقام جوانی را که او به دار آویخته بود، باز ستانند بی‌آنکه خود را بیازد، فریاد زد:

– «رئیسعلی».. «رئیسعلی»!

– بله.. ارباب!

– فوراً داخل اطاق شوتا بگویم.

و پیرمرد رشید با یک خیز خود را به داخل اطاق حاجی افکند و مقابل در، به نگرهبانی پرداخت و این درست مقارن لحظاتی بود که اجتماع صد نفری از نرده‌ها گذشته قدم به قدم نزدیکتر میشدند.

«چوپان» در حالیکه تبسمی تلخ بر کنج لبانش نقش بسته بود گفت:

– من فکر میکردم فقط اسم «عباس گالش» برای شماها کافی است ولی

حالا میبینم که شدت عمل لازم است و باید ضرب شستی هم نشان داد.

(رئیسعلی) که در آستانه در اطاق ایستاده و ناظر وقایع بود پی‌درپی وضع

مهاجمین را گزارش میداد.

— ارباب... عده‌شان خیلی زیاد است چه دستور میفرمائید؟! عجب اینکه چوپان همچنان در کمال خونسردی و متانت سرجایش ایستاده، پی‌درپی با صدای بلند میخندید و خانواده حاجی را مسخره میکرد:

— هان... می‌بینم چقدر خوشحال هستید! می‌بینم که از نزدیک شدن رعایای خود چقدر مسرور به نظر میرسی.

قطعاً حاجی مشغول حساب کردن هستی:

نه... نمیگذارم چوپان را به قتل برساند اجازه نمیدهم به این مفتی‌ها او را از نعمت زندگی ساقط کنند.

مگر نه اینکه «عباس گالش» دشمن شماره یک ترکمنها است. بنابراین ما هم به شدیدترین وضعی از او انتقام خواهیم گرفت.

هم اکنون چوپان را دستگیر کرده، تا آنجائی که جان در بدن دارد، شکنجه‌اش خواهیم داد.

اینطور نیست حاجی آقا... من یقین دارم که هزار نوع شکنجه برای من درمغز خود درست کرده و فقط منتظر توقیفم هستید.

«رئیسعلی» که از خونسردی اربابش دیوانه شده مات و مبهوت مانده بود، نگاهی به خارج افکنده فریاد زد:

— ارباب... پیش از سه چهارقدم با ما فاصله ندارند چکنم!

چوپان مثل اینکه تا آن لحظه مشغول شوخی و تفریح بوده و ناگهان حالت جدی به خود میگیرد! غرشی از اعمال گلو برآورد و با حرکتی سریع خنجر را از غلاف کشیده و فریاد زد:

— «رئیسعلی»... تاهر کجا پیش آمده‌اند، کافی است. همانجا متوقفشان کن تا ترتیب کار را بدهم.

(رئیسعلی) به سرعت تفنگ را برسر دست آورده پنج گلوله پیاپی پیش پای ترکمن‌ها شلیک کرد مثل این بود که خط کشی با گلوله برای هر دو طرف به منزله مرز رسمی بود. زیرا ترکمن‌ها توقف نموده به انتظار حوادث بعدی ایستادند.

مردی که مسن‌تر و درعین حال رشیدتر از دیگران به نظر می‌رسید از همانجا فریاد زد:

حاجی آقا سالم هستید؟!!

و به دستور (عباس گالش) (حاجی‌نیاز) جواب داد:

— بله... سالم هستیم. همانجا توقف کنید تا ببینم چه پیش می‌آید؟!!

— ناطق مجدداً فریاد زد.

ارباب... ناراحت نباشید. تا چند دقیقه دیگر زنده یا مرده این قزلباش آدمکش را تحویل خواهیم داد و احتیاجی هم به خبر کردن پاسگاه ژاندارمری نیست.

(حاجی) سکوت کرد (و ناطق) ادامه داد:

— واما.. (عباس گالش) و کسانی که همراه او هستند، گوش بدهند. محالست این مرتبه چوپان آدمکش بتواند از چنگال ما زنده و سالم بگریزد. اگر هفت‌جان داشته باشد، یکی از آنها را نخواهی توانست از (اوبه) ما بدربرد! به این جهت است که یادآور می‌شویم برای (عباس گالش) هیچ راهی جز تسلیم... آنهم تسلیم بدون قید و شرط وجود ندارد.

اگر بیدرنگ و بی آنکه دست به اسلحه ببریم تسلیم شود البته در مجازاتش تخفیف خواهیم داد، اما... وای به حال او اگر خیال مقاومت داشته باشد.

همراهان او را هم در صورتی می‌بخشم که فوراً تسلیم شود. والسلام!
وقتی نطق غرا و بلند بالای تر کمن مسن به پایان رسید، چوپان با صدائی وحشت‌انگیز خنده بلندی سرداده فریاد زد:
— بسیار خوب.. عجله نکنید آقایان.

(عباس گالش) هم اکنون دست و پا بسته تسلیم شما خواهد شد تا هر کار که دلتان خواست با او بکنید و زیر شکنجه و تازیانه نیمه جانش سازید.
و به دنبال این کلمات همچون شاهینی که ناگهان برپرنده بال شکسته‌ئی فرود آید، خم شد بایک تکان شدید (حاجی) را سراپا نگاهداشت و با دست

دیگر دخترک زیبا را که چند دقیقه پیش پدرش را به قتل چوپان تشویق میکرد، از جا بلند نمود، دخترک را به دست (رئیسعلی) سپرد و خود در حالیکه تیزی خنجر را برگردن حاجی قرار داده بود در نهایت خونسردی از اطاق خارج شد.

صدای شیون و جیغ و داد زن و بچه خان بزرگ در داخل چادر پیچید و ترکمنها که برخلاف انتظار ناگهان با آن وضع عجیب روبرو شدند، ندائی آمیخته با وحشت و تعجب از گلو خارج کرده یکی دو قدم عقب رفتند. یکی از ترکمنها که در تیراندازی مهارت داشت و فکر می کرد در میان آنهمه جمعیت چوپان هرگز متوجه نقشه او نخواهد شد، آهسته آهسته از لابلای سرو گردن افراد بالا آورد بی آنکه اندیشه ناروایی به خود راه دهد قلب چوپان را هدف گرفته شلیک کرد.

اما (عباس گالش) که سالیان دراز شبها و روزها با حیوانات درنده و اهلی سروکار داشته، متوجه کوچکترین حرکت آنها بود. به محض اینکه صدای گلنگدن تفنگ به گوشش خورد با یک حرکت سریع حاجی را به جای خود کشیده جایش را عوض نمود.

همین عکس العملی سریع موجب شد که گلوله ترکمن به جای قلب چوپان بر بازوی راست خان بزرگ نشست و فریادش به آسمان رفت. ترکمن نادان که تصور می کرد گلوله ترکمن به هدف ننشسته و عنقریب وسیله چوپان مجازات خواهد شد بعد از شلیک تفنگش را به گوشه ای افکنده، پا به فرار گذاشت.

«عباس» که قاتل خود را شناخته بود اشاره ئی به «رئیسعلی» نمود و ناگهان انفجار جدیدی روی داد و ترکمن که جنون آسا بطرف نقطه مجهولی میدوید با سر به زمین در غلطید و گلوله ثانوی (رئیسعلی) به زندگیش پایان بخشید!

با اینکه درد شدیدی بردل حاجی نیاز پیچید معذالک وقتی مشاهده کرد جوان ترکمن به قتل رسیده آهسته گفت:

– اینهم شرط دوم شما که عملی شد (گوشی) که به دنبالش میگشتی
همین جوان است که رئیسعلی...

چوپان ندای مسرتی سرداده، بانگ زد:

– حاجی آقا.. خیلی متاسفم که ناچارم تو و دخترت را تا مسافتی که
لازم باشد به همراه ببرم. می بینی وضعی پیش آمده که ناچار به بردن تو
شده ام آنوقت صدایش را بلندتر نموده فریاد زد:

– حالا فهمیدید که با «عباس گالش» شوخی نمیتوان کرد. آن جوان
قصد قتل مرا داشت، درحالیکه گلوله اش بازوی خان بزرگ را درهم
شکست.

بدانید که کمترین حرکت خلاف و ناراحت کننده‌ئی که از جانب
شماها سر بزنند و نسبت به من و دوستانم قصد سوئی داشته باشید بیدرنگ این
خنجر خونریز تا دسته در گلوی «حاجی» و دخترش فرو می‌رود!
اینک خود دانید.

(حاجی) که از فرط درد به خود می‌پیچید و دخترش هم به خاطر
مجروح شدن پدر سخت بیتابی میکرد، خطاب به رعایایش فریاد زد:
بی حرکت... از جای خود تکان نخورید.

احمقها آیا در خواب بودید آنقدر صبر کردید تا این راهزن شرور کارش
را انجام دهد و مرا به این روز بنشانند آنوقت تازه به فکر افتاده‌اید.
من چاره‌ئی ندارم جز اینکه همراه او بروم، مبادا تیراندازی کنید.
صدا از هیچکس بیرون نیامد، معلوم بود که سکوت علامت رضاست،
چوپان و رئیسعلی شانه به شانه حاجی و دخترش راه خارج «اوبه» را در
پیش گرفتند.

در خارج دهکده وقتی چشم حاجی به «شیرالله» و سایر راهزنان افتاد
بلا اراده خوشوقت شد و از اینکه در صدد مقاومت بر نیامده و مبادرت به
جنگ و خونریزی نکرده بود احساس شادمانی کرد.

ببر در قفس!

هو اتازه داشت روشن میشد که دسته اشرا را به جنگل معروف «جهان بینی» رسیدند و به پیشنهاد (شیرالله) قرار شد صبحانه را همانجا خورده، یکی دو ساعت استراحت کنند و بعد از رفع خستگی مجدداً به راه بیفتند.

چوپان به خلاف آنچه گفته بود حاجی نیاز و دخترش را در فاصله کوتاهی از (اوبه) آزاد کرد، زیرا اطمینان حاصل نمود تر کمنها جرئت تعقیب او را ندارند بعد از یک راهپیمائی دوسه ساعت وارد جنگل شدند و «شیرالله» مامور تهیه صبحانه شد، یکی از راهزنان به نگهبانی ایستاد و سایرین در لابلای درختان جنگلی به استراحت پرداختند.

اما (شیرالله) که آن قسمت‌ها را واجب به وجب میشناخت چند دقیقه بعد در منزلی توقف کرده. دق الباب را به صدا در آورد.

یک زن نسبتاً زیبا که طرز لباس پوشیدن و صحبتش نشان میداد ارمنی است، در به روی «شیرالله» گشود.

– صبح بخیر...

– صبح بخیر کاری داشتید؟

– ببخشید اینجا منزل کیست؟

– عجب... هنوز نمیدانید اینجا متعلق به کیست؟ زمینهای اینجا در اجاره

مسیون (ورام) است و منم زن او هستم!

معذرت میخواهم. راستش اینست که ما چند نفر مسافر هستیم و من مامور

تهیه صبحانه آنها شده‌ام، البته پول هم هر قدر که بخواهید می‌دهم!

– متاسفم آقا... ملاحظه میکنید که خانواده دونفری ما احتیاج به تامین

غذا ندارد. اما چند قدم بالاتر در دهکده شجاع آباد همه چیز پیدا میشود.
 «شیرالله» بعد از اظهار تشکر از زن ارمنی خداحافظی کرد با عجله خود
 را به شجاع آباد رسانید و مقابل اولین خانه‌ئی که رسید توقف نموده،
 صاحب‌خانه را طلبید.

بله... آقا فرمایشی دارید؟

(شیرالله) نگاهی به طرف افکنده گفت:

— ببخشید این خانه مال کیست؟

اینجا مال منست اسمم هم (علی) طالبی است.

علی آقا... اینجا دکانی هم هست که مقداری جنس بخرم.

بله... یارمحمد صاحب یک دکان بقالی است.

و سپس با صدای بلند یارمحمد را صدا زد، شیرالله را به او نشان داد و
 سردسته اش را آنچه را که برای ناشتائی لازم داشت خریداری نموده، به راه
 افتاد و به زودی به رفقای خود پیوست.

فقط صبحانه در محیطی دوستانه توأم با خنده و شوخی به پایان رسید
 و چوپان که از وقایع شب گذشته و راه رفتن زیاد به راستی خسته شده بود
 به رعایت احتیاط یک کیلومتر دیگر هم در داخل جنگل پیش رفت و سپس
 طرز کشیک افراد را معین نموده، دستور استراحت داد و تفنگش را هم زیر
 سر گذارده به زودی خوابی خوش او را در ربود.

آنها که صبح زود از کنار جنگل عبور کرده یا به داخل آن رفته‌اند
 میدانند که تا چه اندازه فرحبخش و نشاط‌انگیز است.

هوای لطیف و رایحه دل‌انگیزی که از لابلاي درختان پرگل و گیاه
 میوزد. به قدری نشاط آور و محرک است که حد و وصف ندارد.

صدای چهچه بلبلان و آوای پرندگان زیبایی که دسته‌جمعی با هم پرواز
 می‌کنند، طوری انسان را مسحور و مجذوب مینماید که شخص همه غم‌ها و
 غصه‌ها و ناراحتی‌ها را فراموش نموده، آرزو میکند آن لحظات هرگز به پایان
 نرسد.

به همین جهت وقتی راهزنان سرها را به زمین گذاشتند به زودی مغلوب خواب شده از خود بیخود گشتند.

نگهبان اول که یکی از اشرار بود، به فاصله یکصد قدمی راهزنان تکیه به درختی داده با تمام قوا علیه حمله شدید خواب مقاومت می کرد. نوای پرندگان و چهچه بلبلان هوای لطیف سگر آور جنگل برای نگهبان به منزله لالائی بود که به تدریج دید گانش را سنگین و سنگین تر مینمود.

چند مرتبه با پشت دست چشمهایش را مالیده به خود نهیب زد مبادا مغلوب خواب شوی.

اگر «عباس گالش» نگهبان را سرپست خود در خواب ببیند بیدرنگ وی را به قتل میرساند و نابودش مینماید.

اما همه این وعده و نویدها و تحریک و تشویقها در برابر لالائی جنگل و هوای مست کننده بامداد لطیف تاب مقاومت نیاورده چشمهای نگهبان سنگین شده و اولین ساعت کشیکش به پایان نرسیده بود که پلکهای سنگین چشمها به رویهم افتاد و همانطور ایستاده به خوابی عمیق فرو رفت.

درست در همان لحظات از پس درختی سری که کلاه افراد ژاندارم بر آن قرار داشت، بیرون آمده، به دقت نظری به مقابل خود افکند و وقتی اطمینان حاصل کرد راهزنان جملگی در خواب هستند با اشاره دست همراهانش را نزدیک خواند.

متجاوز از بیست ژاندارم مسلح در حالیکه تفنگهای برنوی خود را سر چنگ گرفته بودند، پشت سر فرمانده خود به صف دشتبان قدم به قدم به اشرار نزدیکتر میشدند.

به طوری که قبلاً ذکر شده عملیات انتقامجویانه گرگ دشت مثل بمب در تمام گرگان و مازندران صدا کرد و وحشت و اضطراب عمیقی بین مردم خصوصاً ترکمنها به وجود آورد و حالتی شبیه به انتظار در همه ایجاد کرد.

از آنجا که خصومت و کینه تیزی بین (قزلباش)ها و «ترکمن»ها ریشه

عمیق و دامنه‌داری داشته و مسبوق به سوابقی است قزلباشها اعمال عباس گالش را به جسارت و شهادت توجیه کرده، او را به چشم یک قهرمان ملی مینگریستند و هر گاه فرصتی پیش می‌آمد در نهایت میل و دلخواه خویش به کمک او شتافته و در صورت لزوم نجاتش میدادند، اما ترکمنها چوپان را دشمن شماره یک خود شناخته و کارهایش را با آب و تاب تمام برای یکدیگر نقل می‌کردند و او را موجودی مافوق انسان شمرده روزانه دهها و صدها نامه با امضاء و بی‌امضاء برای مقامات مربوط ارسال میداشتند.

وحشت انتقامجویی چوپان طوری در ترکمنها اثر گذاشته بود که بعضی از آنها از امضا شکایات کتبی خودداری میکردند و دلیلشان هم این بود که به احتمال قوی چوپان آنها را شناخته و دیر یا زود نیمه‌شب بر آنان تاخته و انتقام خونینی از آنان باز خواهد ستاند.

اما آنها که نسبت به دیگران کمتر وحشت داشتند شکایاتشان را به شکل طومار نوشته و هر یک با صدها امضاء تقاضای توقیف و مجازات چوپان را داشتند.

روی همین شکایات و درد دل‌های روزافزون مردم بود که فرمانده ژاندارمری دستور توقیف راهزنان را شدیداً صادر نمود و برای کسی که زنده یا مرده «عباس» را بیاورد و یا نشانی از وی بدهد بیست هزار تومان وجه نقد جایزه قرار داد.

به علاوه دهها اکیپ مامورین مسلح به راهنمایی یک افسر ورزیده شبانه روز دامن دشت و صحرا را رها نکرده، به محض به دست آوردن ردپائی از آنها به سرعت در تعقیب آنان می‌رفتند.

ولی طرز عمل و برنامه کار چوپان و دستیارانش به قدری منظم و مرتب و درعین حال سریع بود که در تمام موارد تیر تعقیب کنندگان به سنگ می‌خورد هر بار ستونهای اعزامی وقتی به محل حادثه میرسیدند که مرغ از قفس پریده «چوپان» کار خود را کرده آنگاه مبادرت به فرار نموده بود.

در آن شب «عباس گالش» که از تعقیب مامورین ژاندارمری اطلاع

کامل داشت، برای اینکه مبادا سهو و خطائی مرتکب شود، یا ردپائی از خود باقی بگذارد اشرار را از میان دشت وسیع تر کمن عبور داده و پس از یک راه پیمائی چند ساعته به (اوبه) (حاجی نیاز) رسیدند و به شرحی که گذشت بعد از انجام عمل دستبرد و کشتن «گوشی» یکی از قاتلین خواهر (عباس گالش) مبادرت به فرار نموده، وارد جنگل (جهان بینی) شدند و «شیرالله» صبحانه اشرار را از دهکده «شجاع آباد» تهیه کرد و بعد از صرف ناشتائی جملگی به خواب فرو رفتند و حتی نگهبان نیز مغلوب هوای دل انگیز و مفرح جنگل کشته، در حالیکه سراپا تکیه به درختی داده بود، به خواب رفت. اما مامورین دولتی چگونه از وجود آنها در اطراف شجاع آباد مستحضر شدند، جریان از این قرار بود:

کدخدایان «اوبه» ها که از چوپان وحشت زیادی داشتند، طی یک جلسه مشاوره متفقا تصمیم گرفتند.

اولاً تا دستگیری و مجازات راهزنان شرور در تمام ساعات شبانه روز با یک یا چند اکیپ مامورین دولت ارتباط داشته، به نحوی که به مجرد یافتن نشانی از چوپان یا برخورد با خود او قاصدی باد پا به قرارگاه اکیپ‌های ژاندارم سیار، اعزام داشته کمک فوری بخواهند.

در ثانی در تمام اوقات پیک‌ها آماده باشند که به محض ظاهر شدن «عباس گالش» یکدیگر را مطلع نموده، همه به کمک یکدیگر بشتابند.

علاوه سران عشایر و کدخدایان اهالی متفقا با هم همقسم شدند که در اولین برخورد با قاتل قسی القلب جوانان تر کمن بدون ذره رحم و شفقت ویرا گلوله یاران نموده و مهلت فرار به وی ندهند.

با تمام این پیش بینی‌ها و تدابیر احتیاطی، معه‌ذا هنگام عمل طوری وحشت نام «عباس گالش» بر افراد مستولی میشد که همه چیز را فراموش میکردند و سولت و هیبت وجود یک چوپان آنها را از اقدام به هر کاری باز میداشت.

چوپان انتقامجو طوری سریع و جدی عمل میکرد که همواره نقشه‌های

آنان را نقش بر آب ساخته تصمیماتشان را خنثی مینمود. تنها موفقیتی که در آن شب نصیب (حاجی نیاز) شد این بود که دو جوان ترکمن را که قبلاً برای رساندن پیام آماده بوده، در کارشان آزاد گذاشت و اختیار تام به هر یک داد که در موقع ضرورت بدون کسب اجازه آزاد اقدام به کار نمایند.

به محض اینکه صدای اولین گلوله آن شب در (اوبه حاجی نیاز) طنین افکند هر دو جوان روی دواسب پریده، چهارنعل از دهکده دور شدند. اسبها فاقد زین و برگ بوده و دهانه آنها را یکرشته طناب تشکیل میداد، اما جوانان به قدری در سوار کاری مهارت داشتند که با اسب عریان فاقد زین و برگ بهتر می توانستند سواری نمایند.

اصولاً اسبهای ترکمن صحرا در سراسر جهان معروفیت دارند و سوار کاری افراد از پسر بچه ده دوازده ساله گرفته تا پیر مردان در دنیا کمتر نظیر و ثانی دارد.

نیمساعت بعد سوار اولی به اکیپ ژاندارمری سیار رسید و وجود راهزنان را در «اوبه حاجی نیاز» به استحضار آنان رسانید و مامورین نیز بلافاصله با سرعت به راه افتادند اما هنگامی به مقصد رسیدند که ساعتی از دور شدن راهزنان گذشته بود.

(ستوان س) فرمانده دسته که خود را به اشرار نزدیک میدید، به فکر اینکه ممکن است «عباس گالش» در میان ترکمنها هم جاسوس هائی داشته باشد. بی آنکه کسی را از نیت حقیقی خود مطلع کند، ظاهراً به عنوان راهزن فرار کرده و او موظف است به قرارگاه باز گردد، از «حاجی نیاز» خداحافظی کرد و مراجعت نمود. اما در نیمه راه رد پای اشرار را به دست آورده به تعقیب آنان همت گماشت و به شرحی که بیان شد مستقیماً تا بالای سر راهزنان پیش رفت.

قبل از هر کار افراد را به دور خود جمع کرده، اختیار نام به هر یک از آنها داد که در صورت فرار اشرار بیدرنگ تیراندازی کنند آنگاه خواست

دسته جمعی راهزنان را محاصره کند ولی صلاح در آن دید که متفقا با هم باشند و در موقع لزوم دسته جمعی مبادرت به شلیک نمایند.

بعد از این مقدمات شخصا در حالیکه روی زمین می خزید تا پشت درختی که نگهبان ایستاده بود پیش رفت و چون اطمینان حاصل کرد او در خواب خوش فرورفته، آهسته آهسته به روی پا ایستاد و سپس با یک حرکت سریع دست راستش را به گردن نگهبان حلقه کرد و دهانش را محکم گرفت.

نگهبان که غافلگیر شده و خود را گرفتار میدید فقط توانست فریاد کوتاهی که در گلویش شکست، بزند و از آن پس به سرعت برق به عقب کشیده شد و دست و پا و دهانش محکم به وسیله افراد بسته شده تحویل افراد پشت سر گردید.

اگر کس دیگری به جان چوپان بود. شاید اصولا متوجه فریاد نیمه تمام حریف نمی گردید، به همان دلیل که «شیرالله» و دستیارانش هیچکس متوجه حقیقت امر نشدند.

اما چوپان... «عباسی» که سالیان دراز در آغوش دشت و جنگلهای شمال بزرگ شده بود به قدری خوابش سبک بود که حد و وصف نداشت. بلافاصله لای چشمهایش از هم باز شد و در اولین نگاه به کلاه افسر ژاندارمری و اینکه نگهبان آنها سر جایش نیست همه چیز را فهمید و خطر نزدیک را حس نمود.

با وجودیکه مرگ را در فاصله یکصدم قدمی خود میدید، معهذاً کمترین نگرانی و ناراحتی احساس ننموده نه تنها خود را نباخت بلکه تصمیم به مقاومت و در صورت لزوم مبارزه گرفت.

فرمانده ستون افراد را در یک صف دشتبان که خود را در وسط آنها قرار داشت، به طرف خوابگاه راهزنان هدایت میکرد و در فاصله ده قدمی توقف نمود و مشغول بررسی نقشه حمله نهائی در مغز خود گردید.

اما چوپان که مسلسل سبک را زیر سرش گذارده بود: تظاهر کرد که در خواب می غلطد. در حالیکه مقصود اصلی او این بود که سرش را کنار گوش

«شیرالله» برساند.

این منظور بی آنکه، جلب توجه مامورین بشود، حاصل گردید و چوپان با فشار شدیدی که بر بازوی راست «شیرالله» وارد کرد، او را از خواب بیدار نمود و بلافاصله در گوشش گفت:

– «شیرالله»... مبادا خود را بیازی!

ژاندارمها نگهبان را دستگیر و درفاصله پنج شش قدمی پشت سر تو هستند.

راه نجات تو فقط بسته به اینست که تا من از جا بلند شدم و مسلسل را به کار انداختم، اگر کسی خواست به طرف من تیراندازی کند، تو همینطور خوابیده مچ دستش را قلم کنی، فهمیدی!

«شیرالله» که رویش به طرف آسمان بود با تکان دادن سر پاسخ مثبت داد و در همین وقت صدای فرمانده ستون سپاه برخاست که به افرادش میگفت:

– سربازان من... اشرار در محاصره و به دام افتاده‌اند، یورش دسته جمعی صحیح نیست، من یکی یکی آنها را بیدار میکنم و شما فوراً خلع سلاحشان کرده، دست و پایشان را میندید.

اینطور بهتر است، زیرا بیدار کردن آنها کار را خراب‌تر می‌کند! متوجه شدید.

افراد با بلند کردن دست پاسخ مثبت دادند، آنگاه فرمانده دسته در حالیکه اسلحه کمری خود را عریان به دست گرفته بود، برای آخرین بار نگاهی به افرادش افکنده، به راه افتاد تا اولین نفر را طبق نقشه خود بیدار نماید.

اما هنوز دو قدم جلو نرفته بود که «چوپان» همچون تیغه فتر به هم فشرده‌ئی که ناگهان از هم باز شود به چابکی از جا جسته مسلسل را به دست گرفت و یک نوار فشنگ پیش پای افراد خالی کرد.

افسر فرمانده که او را متوجه افراد دید خواست با شلیک هفت تیر کار

«چوپان» را بسازد لکن «شیرالله» که کاملاً متوجه بود، همان طور خوابیده ماشه هفت تیرش را کشید و گلوله او انگشتان دست راست فرمانده را به سختی مجروح کرد.

فریاد دردناک فرمانده را غرش مهیب «چوپان» بدرقه کرد.

– بی حرکت.. تکان بخورید مغزتان را متلاشی خواهم نمود.

راهزنان که از صدای شلیک گلوله بیدار شده بودند به سرعت از جا برخاسته، آماده شدند و یکی از ژاندارمها که از سایرین جسورتر و شجاع تر بود. به جای اطاعت از دستور «چوپان» ضمن اینکه ماشه تفنگ را میکشید فریاد زد:

– رفقا... از سروصدا و هیاهوی اشرار نترسید. نگذارید زنده و سالم

از این جا بروند...

ژاندارمها به سرعت برق عقب نشسته در گودالی که طبیعت پشت سرشان به وجود آورده بود پریده سنگربندی کردند.

فرمانده آنها نیز در میان شلیک گلوله خود را به زیردستانش رسانیده با استفاده از درخت تنومندی سنگر گرفت.

اولین گلوله ژاندارم جسور بر بازوی چپ (عباس گالش) نشست و او بی آنکه خود را ببازد به سرعت پشت درختی پریده یارانش را امر به سنگربندی داد.

بعد از اینکه طرفین در مقابل هم قرار گرفته مبادرت به تیراندازی کردند «چوپان» مجروح که درد بردش پیچیده هر لحظه ناراحتیش افزایش مییافت «شیرالله» را که از دیگران به او نزدیک تر بود صدا زد و با صدائی آهسته بطوریکه مأمورین نتوانستند بشنوند گفت:

«شیرالله»... فوراً افراد را بردار و به سرعت از داخل همین جنگل فرار

کرده در کوههای (برفتان) مستقر شوید، منم ساعتی بعد پشت سر شما خواهم آمد.

«شیرالله» گفت:

آه.. ارباب!

چگونه ممکن است ما شما را به این حال در مقابل بیست دشمن سرسخت تنها بگذاریم و فرار کنیم این چه دستوری است که...
 «عباس گالش» که فوق العاده خشمگین شده با لحنی خشن و توأم با عصبانیت فریاد زد:

– احمق هر چه میگویم اجرا کن!

اگر من رئیس هستم باید اطاعت کنید.

«شیرالله» که تا آن لحظه نظیر آن کلمات را از «چوپان» نشنیده بود با اینکه ناراحت شد اما به فکر اینکه «عباس گالش» مجروح و عصبانی است ساکت شد و باز در صدد تحاشی برآمد.

– ارباب.. ممکن نیست!

محال است من شما را در چنین شرایطی تنها بگذارم.

چوپان که به انتها درجه خشم و غضب رسیده بود، لوله مسلسل را به طرف «شیرالله» گردانیده، گفت:

احمق... به تو میگویم افراد را بردار و فرار کن.

فرمان «عباس گالش» باید اجرا شود. اگر تا سه شماره شمردم و باز هم معطل شوی. با این مسلسل سوراخ سوراخت میکنم.
 زود باش.. عجله کن و آنچه میگویم به خاطر بسپار:

(شیرالله) که چوپان را تا آن حد در تصمیمش راسخ میدید، در نهایت ناراحتی و عذاب وجدان سربه زیر افکنده آهسته آهسته عقب نشینی کرد و همراهانش را نیز با خود میبرد.

شلیک گلوله بین چوپان و مأمورین متجاوز از یکساعت ادامه داشت و هنگامی که «شیرالله» و افرادش از بیراهه در سربالائی کوه از جاده مال رو (برفتان) برای رسیدن به غاری که منزل مسکونی آنان بود، بالا میرفتند، آخرین تیر مسلسل و هفت تیر و تفنگ برنوی «عباس گالش» نیز پایان یافت.
 حتی یک عدد فشنگ هم در سلاح او باقی نماند و فرمانده دسته که

همچنان از درد، دست مینالید اولین کسی بود که متوجه پایان یافتن فشنگهای حریف گردید و درصدد دستگیریش برآمد.

اما دیگر احتیاجی به اینکار نبود، زیرا بر اثر گلوله‌ئی که به بازوی چپ «چوپان» اصابت کرده بود، همچنان خونریزی ادامه داشت آن قدر خون از چوپان رفته بود که با شلیک آخرین فشنگ قوایش نیز به پایان رسیده، پای درختان زانویش به زمین رسید و همان جا از هوش رفت مردی که یکه و تنها در مقابل حیوانات وحشی ایستادگی نموده به دنبال یک مبارزه خونین بر آنها پیروز می‌شد و پلنگ وحشی را چون کرباس از هم می‌درید.

مردی که ترس و وحشت در قاموشش مفهومی نداشت و به مشکلات و مصائب زندگی پوزخند تمسخر می‌زد!

و بالاخره «عباس گالش» چوپانی که رابطه خود را با حب حیات بریده و مرگ و نیستی را مسخره میکرد.

در میان دود و آتش و باروت که هوای دل‌انگیز و لطیف بامداد جنگل را آلوده ساخته بود، از پای درآمد و در پای درخت به سبب خونریزی زیاده از حد مدهوش گردید.

با اینکه فرمانده دسته سیار متوجه پایان یافتن فشنگ‌های حریف گردیده صدای چکانیدن ماشه برنو و مسلسل دستی به گوشش خورد و منفجر نشدن گلوله نشانه‌بازی از پایان یافتن فشنگ حریف بود، معه‌ذا فرمانده ستون احتیاط را از دست نداده دستور داد همراهانش آهسته و از پشت درختان حریف را محاصره و دستگیر نمایند.

متجاوز از چند دقیقه بود که به هیچوجه صدائی از پناهگاه راهزنان شنیده نمیشد. با این حال مأمورین از نزدیک شدن به آن مکان بیم داشتند و عاقبت خود فرمانده ستون با دست مجروح ناچار شد در دستگیری حریف سرسخت دخالت نماید و به همین جهت اولین کسی بود که بالای سر چوپان رسید و به سرعت بردست و پای (یاغی خطرناک) دستبند زد.

فرمانده دسته که صاحب‌منصب فهمیده و با تجربه‌ئی بود. دستور داد

موضوع دستگیری چوپان را از همه کس حتی از همکاران خود پنهان نگاهدارند، هیچکس حق ندارد در این مورد کلامی بر زبان بیاورد.

افسر جوان می‌اندیشید مردی که تا این اندازه نیرومند و قوی بوده در بین سکنه بومی محبوبیت خاصی دارد، به طور قطعه همه جا در قراء و قصبات در کوره راه‌های مختلف و حتی در ادارات و موسسات ملی و دولتی طرفداران و یحتمل فدائینی دارد که حاضرند جان خود را فدا کنند.

افسر فرمانده شنیده بود که راهزن شرور، در عین حال از ثروتمندان و پولداران گرگان و مازنداران باج گرفته و به عناوین مختلف از آن‌ها پول‌های کلان می‌گیرد، همانطور هم به ضعفاء و فقراء و درماندگان کمک‌های ذی‌قیمتی نموده و تا آنجا که برایش مقدور بود به آنان رسیدگی و کمک نموده، چرخ زندگانشان را به گردش در می‌آورد.

روی این علت افسر جوان می‌اندیشید هر گاه موضوع توقیف راهزنی که جایزه هنگفتی برای دستگیریش معین شده فاش گردد و همه از آن مستحضر شوند، تردیدی نیست که قبل از وصول به شهر و انتقال راهزن به زندان به هر وسیله شده ولو اینکه دهها نفر در این راه به قتل برسند، قهرمان ملی خود را نجات داده و او را آزاد خواهند ساخت.

در حالی که حقیقت کاملاً برخلاف نظریه افسر فرمانده بود، زیرا هیچکس حتی «شیرالله» و دستیارانش هرگز تصور نمی‌کردند «عباس گالش» با آنهمه شجاعت و تهور و جسارت به دام بیفتد و اسیر سرپنجه عدالت گردد.

«شیرالله» اطمینان داشت تا یکی دو ساعت دیگر رئیس جدید خود را به افرادش میرساند و آنها را از انتظار بیرون می‌آورد، در حالیکه مأمورین پیکر مدهوش چوپان را در پتوئی پیچیده و به عنوان بسته رختخواب تا کنار جاده بردند و از آنجا نیز به وسیله ماشین تا شهر رفته، قبل از تحویل زندان زخم و دستش را پانسمان کردند و درست مقارن ظهر آن روز بود که «چوپان» با دست و پا دست بند زده به سلول زندان انفرادی انتقال یافت.

بیر وحشی در قفس زندانی شد.

بیردشت به دام افتاد.

این کلمات ابتدا در اداره ژاندارمری گرگان و سپس در شهر وقصبات، دهان به دهان گشت و در مدتی کمتر از یک شبانه روز مثل انفجار بمب صدا کرده نقل محافل و مجالس گردید.

«عباس گالش» یاغی وحشتناک اسیر شد!

افراد اکیپ سیار که موفق به دستگیری راهزن گردیده بودند به عناوین مختلف مورد تقدیر و تشویق قرار گرفته عصر همان روز هر یک مبلغ قابل توجهی پاداش نقدی دریافت داشتند.

لطف پاداش نقدی بیشتر از آن جهت بود که تشویق نامه‌ئی هم به صورت فرمان کتبی ضمیمه داشت و افراد مزبور از فرط مسرت و شادی در پوست نمیگنجیدند.

به خصوص افسر فرمانده دسته که دست چپش سخت مجروح شده بود، با دریافت یکصد هزار ریال وجه نقد و تقدیر و تشویق‌های پی‌درپی به راستی درد انگشتان را از یاد برد و نگاه‌های تحسین‌آمیز همکاران و دوستانش غرور و نخوت زائد از حدی دراو به وجود آورد.

افراد ژاندارم از درجه‌دار و افسران ارشد گرفته تا سرباز عادی به محض اینکه از خبر دستگیری «گرگ صحرا» مطلع می‌شدند؛ کار و زندگی را رها کرده، برای دیدن چوپان به طرف زندان می‌رفتند! هر یکی از آنها با دقت و توجه خاصی چهره چوپان را تماشا کرده، علاقه داشتند جز جزئیات قیافه راهزن را به خاطر بسپارند.

از دحام و هیاهوی زیادی در اطراف زندان موقت برپا شده، هر کس سعی داشت به هر نحو میسر است، چوپان را که آنهمه عملیات و اقدامات سحرآمیز و عجیب مرتکب شده بود، تماشا کند.

مجازات گرگ صحرا

همانقدر که انتشار خبر دستگیری (عباس گالش) بین سکنه گرگان و سایر قزلباشها ایجاد حیرت و تعجب نموده بود. صد چندان هم سکنه دشت و صحرا یعنی تراکمه خوشحال گشته، به پایکوبی و دست‌افشانی پرداختند. در تمام «اوبه»ها افراد ترکمن از زن و مرد و بچه و پیرو جوان به رقص و شادمانی مشغول شده. بینهایت شادان بودند.

مقارن غروب آفتاب بود که افسرارشد کشیک اداره ژاندارمری کل با دیدن منظره‌ئی که مقابل دیدگانش قرار داشت، ناراحت شده و ترس و وحشت بی‌مانندی بر وی عارض گردید.

جماعتی از افراد ترکمن که بیست سی نفر زن هم در میانشان دیده میشد، با شعارهائی که به زبان ترکمنی تکرار می‌گشت به طرف اداره ژاندارمری پیش آمده، مقابل در بزرگ و آهنین آن توقف نمودند.

آنچه که در میان جمعیت در درجه اول به چشم می‌خورد وجود متجاوز از چهل پنجاه پیرمرد کهنسال که شال کمر و لباده بلندشان نشان میداد هریک کد خدا و بزرگ دهکده‌ئی هستند.

جماعت مزبور بعد از اینکه چندین مرتبه شعارهای خود را دستجمعی تکرار کردند، پنج تن از کهنسالترین افراد را از میان خود انتخاب نمودند تا به نمایندگی آنان با مقامات دولتی مذاکره نموده و خواسته‌هایشان را منعکس سازند.

هر پنج نفر علاوه بر محاسن سفید، عمامه‌های چهارخانه‌ئی بر سر گذاشته بودند و حرکات و رفتارشان با وقار و متانت فوق‌العاده توأم بود، به نحویکه در اولین برخورد، انسان شیفته بزرگی و وقار آنان می‌شد.

صاحب‌منصب نگهبان که آنروز یک سرگرد بود، معاونش را نزد آنان گسیل داشت تا منویاتشان را درک نموده، قبل از اقدام از فرماندهی کل ژاندارمری گرگان کسب دستور نماید.

اما منتخبین از اظهار مطالب خود به معاون افسر نگهبان خودداری نموده یادآور شدند که جز با افسر مسئول نگهبانی با دیگری کاری ندارند و به این وسیله توانستند مستقیماً نزد افسر نگهبان بروند و آنگاه یکی از آنها که ظاهراً پیش کسوت‌تر و معتمدتر از دیگران بود، لب به سخن گشود و به نمایندگی از طرف پنجهزار خانواده ترکمن که جمعیتشان از پنجاه هزار نفر تجاوز می‌کند و به نمایندگی از طرف خانواده‌های کسانی که به دست «عباس گالش» به قتل رسیده بودند و بالاخره به نمایندگی از طرف پنجاه هزار رعیت دشت که سالیان دراز از پرداخت هرگونه عوارض و مالیات دریغ نموده مطیع و منقاد حکومت مرکزی بوده‌اند، از فرماندهی کل ژاندارمری و مقامات دادگستری مجازات سریع و فوری چوپان را تقاضا کردند!

وقتی افسر نگهبان وعده داد که تقاضایشان را به عرض مقامات مسئول رسانیده و هرچه زودتر پاسخ آنها را خواهند داد، آنها قانع نشدند و مصرانه تقاضای دریافت پاسخ سریع را داشتند.

صاحب‌منصب نگهبان با دقت و زحمت بسیار به آنها فهمانید که رئیس اداره با حسن نیت و علاقه فراوان در اسرع وقت به کارشان رسیدگی و راهزنان را تسلیم دار مجازات خواهند کرد.

نمایندگان ترکمن درحالی‌که قیافه‌های ناراضی به خود گرفته و متوقع بودند چوپان در همان ساعت به دار آویخته شود و سرانجام تسلیم نظریه سرگرد گردیدند ولی مجدداً تقاضا کردند چوپان را در پشت پنجره آهنی در میان مأمورین نگاهداشته و حداقل ربع ساعت یا بیست دقیقه به همان حال او را سرپا نگهدارند.

وقتی سرگرد علت امر را جویا شد، ناطق کهنسال گفت:

— رعایای وفادار ترکمن که از بلایا و مصائب طاقت فرسای چوپان به

ستوه آمده و هریک به نحوی از طرف راهزن مورد تجاوز و تعدی قرار گرفته‌اند، مخصوصاً خانوادهایی که جوانانشان را عباس گالش به قتل رسانیده هنوز باور نمی‌کنند که وی به دام افتاده باشد، لذا تمایل شدیدی دارند که قاتل را از نزدیک و با چشم‌های خود ببینند و اطمینان حاصل کنند که به راستی راهزن شرور اسیر چنگال عدالت گردیده است.

یقین دارد که این تقاضا کوچک مورد قبول واقع خواهد شد.

سرگرد در محظور عجیبی گیر کرده و نمیدانست چه بکند آیا تقاضایشان را رد کند که در اینصورت مسلماً خاطرشان را رنجیده خواهد نمود و اینهم مطلبی است که مکرر از طرف حکومت مرکزی به آنان تأکید گردید که با عشایر مدارا نموده حتی المقدور موجبات کدورتشان را فراهم نکنند! برعکس اگر با تقاضای ثانوی آنها موافقت نموده، «چوپان» را دست و پا بسته به پشت پنجره آورد، از کجا معلوم که افراد ترکمن بر اثر هیجان و تحریک فوق‌العاده ناگهان به وی حمله نکرده دسته‌جمعی کارش را نسازند. به هر طریق چون رد تقاضای عشایر امکان نداشت سرگرد آنها را مرخص نموده دستور داد، پشت در آهنین بروند و در ضمن خواهش کرد در صورت خشمگین شدن جمعیت آنها را ساکت نمایند.

نمایندگان منتخب با گشاده‌روئی نزد جمعیت مراجعت نموده، نتیجه مذاکراتشان را به اطلاع آنان رسانیدند و از اینکه هریک از راه دور خود را به گرگان رسانیده‌اند تا در مجازات راهزن قدمی برداشته باشند از طرف سرگرد از افراد جمعیت سپاسگزاری گردید.

به فرمان افسر نگهبان طرفین در آهنین ژاندارمهای مسلح به نگهبانی پرداخته و از هر لحاظ آماده کار شدند و علاوه بر کلون آهنین قفل بزرگی نیز پشت در زده شد و بدین ترتیب ارتباط جمعیت به داخل اداره قطع گردید.

آنوقت ده نفر ژاندارم مسلح در حالیکه «عباس گالش» را که تازه به هوش آمده و دست و پایش در غل و زنجیر بود در میان گرفته او را به پشت در انتقال دادند و جمعیت به مشاهده گرگ صحرا، ندائی از خشم و غضب

سردادند.

پیشانی و دست چپ (عباس) را با باند سفید آغشته به مر کروم بسته بودند. خونریزی زیاد آن مرد قوی هیکل و نیرومند را تقریباً از پای در آورده به سختی قدم برمیداشت و زیربازوانش را مامورین گرفته در راه رفتن به وی کمک می کردند.

وقتی چوپان پشت در بزرگ رسید از فرط بیحالی روی زمین نشست و نگاه عمیقی به جمعیت انداخت.

افراد جمعیت دسته‌دسته پشت در اجتماع نموده هر یک دشنامی نثار چوپان می کردند و گاهی آب دهان به رویش میانداختند بعضیها نیز سنگریزه به رویش افکنده، زشت‌ترین کلمات را نثار او می نمودند.

چوپان متعصب که در بند و زنجیر قادر به پاسخگوئی آنان نبود سخت به خود می پیچید و از اینکه نمی توانست به آنها جواب بدهد بی نهایت ناراحت بود.

این صحنه نیز در غروب آفتاب به پایان رسید و نتیجه‌ئی که از آن حاصل شد کوهی از غم و انتقام بود که بر دل و قلب مرد جوان اضافه شد و در حالیکه از فرط کینه و عداوت در آتش سوزان تب میسوخت به زندان منتقل گردید.

این پرده که در حقیقت اولین قدم مجازات «عباس گالش» بود کینه عمیق و ریشه‌داری را که نسبت به تراکه داشت، صد چندان عمیق‌تر ساخت و دهها طرح و نقشه جدید به مغزش آمد که اجرای هریک از آنها در درجه اول مستلزم داشتن نیرو و قدرت اولیه و بازیافتن سلامتی از دست رفته بود.

و بدین ترتیب چوپان بی آزاری که تا چند ماه قبل آزارش به موری نرسیده و نه تنها ساکنین دهکده (قرق) بلکه سکنه بومی گرگان او را دوست داشته علاقه‌ای توأم با احترام نسبت به او در خود احساس میکردند. چوپانی که سالیانه دراز زندگانی یکنواختی را گذرانیده در کنار تنها خواهرش خود را خوشبخت میدانست...

(عباس گالش) که بر اثر یک پیشآمد غیرمنتظره ناگهانی تغییر ماهیت داده شیطان با تمام وجود در روح و جسمش حلول کرده و درمنجلاب جنایت و تبهکاری غرق شد...

بلی... همان مرد ساده لوح و دلپاکی که در شاهراه گناه و آلودگی تا آخرین قدم پیش رفته و هیچ چیز جز آدمکشی و خونریزی نمیتوانست عطش و هیجان او را تسکین دهد.

و بالاخره جوان رشید و جسور و شجاعی که پلنگ درنده و وحشی را چون کرباس از هم میدرید و رشته ارتباطی بین او و زندگی جز گرفتن انتقام از مسببین تیره روزیش... از قاتلین خواهرش وجود نداشت. به دنبال جنایت بی شمار که رقم صحیح و قطعی آن به طور حتم از پنجاه نفر تجاوز میکرد و همچنین راهزنی و شرارت و گرفتن پولهای کلان از پولدارها و تقسیم آن بین افراد خود و ضعفاء و فقراء که مقام و موفقیت او را تا درجه مافوق عالی بالا برده و جبهه یک قهرمان ملی را برایش کسب نموده بود!

با پرونده‌ای که هزاران برگ و گزارش و اطلاعیه محتویاتش را تشکیل میداد پس از ماهها که صدها مأمور مسلح و دهها اکیب سیار به دنبالش میگشتند، سرانجام به دام افتاد و در نخستین روزهای اقامت در زندان به مداوای بازوی چپ او که گلوله خورده بود پرداختند و بعد از اینکه زخمش التیام پذیرفت، بازپرسی از راهزن خطرناک از دشمن شماره یک ترکنها آغاز شد.

«عباس گالش» در اولین جلسه بازپرسی آنچه را که بر سرش آمده بودم از روزگاران گذشته و ایامی که گاو و گوسفندان سکنه قرق را برای چرا به صحرا میبرد تا تجاوز ترکنها به خواهرش و اقداماتی که بعد از مرگ خواهرش انجام داده انتقام خون او را با کشتار جوانان ترکن بازستانیده بود همه را در محضر بازپرس اعتراف کرد.

یکایک قربانی‌های خود را بازشمرد و طرز کشتن و به دار آویختن آنها را صریحاً اعتراف نمود و در پایان هر جلسه بازپرسی اعترافاتش را امضاء کرد.

حقیقت اینکه چوپان که خود را در گرفتن انتقام خون خواهرش از دشمنان کامیاب میدید و به میل و دلخواه خود توانسته بود از متجاوزین به تنها خواهر در خاک خفته‌اش انتقام بگیرد در اولین ساعات دستگیری افکار مخصوصی داشت.

عباس گالش می‌اندیشید که بعد از مرگ سونا کسی را در این دنیا ندارد به علاوه بین او و دنیای اخلاق و وجدان فرسنگها فاصله به موجود آمده... شاید اگر در ژرفنای تبهکاری سقوط نمیکرد احتمال داشت علاقه‌ای به زندگی داشته باشد. اما او با آن همه صفا و ساده دلی و داشتن قلبی پاکتر از آب زلال که بر اثر آن پیش‌آمد عجیب دستش به جنایت و آدم‌کشی و بالاتر از همه سرقت و راهزنی آلوده گردید و لذا به هیچ وجه کمترین علاقه و محبتی نسبت به زندگی در خویشتن احساس نمی‌کرد و بعد از دستگیر شدن تصمیم نهائی خود را اتخاذ کرد و به دنبال یک شبانه روز فکر، مصمم شد تسلیم سرنوشت شده خود را در اختیار دادگستری بگذارد حکم محکمه را که به طور حتم اعدام او خواهد بود. با گشاده روئی استقبال نماید.

(عباس گالش) خود را برای مردن آماده کرده بود مرگی که مجازات گناهان گذشته او بود. مرگی که جنایات او را جبران میکرد و صفا و پاکیزگی روح او را تضمین مینمود.

اما بعد از اینکه تعداد کثیری از پیش کسوت‌ها و پیرمردان تراکمه همراه با زن و مرد و پیرو جوان برابر اداره ژاندارمری اجتماع نموده، به آن نحو موهن ویرا تحقیر کردند و هزاران ناسزا و دشنام همراه با آب دهان نثارش کردند، روحیه «چوپان» به ناگهان تغییر کرد و تصمیم جدیدی اتخاذ نمود. باز هم انتقام.. انتقام از کسانی که از ضعف و سستی، از بسته بودن دست و پای او استفاده کرده بی‌شرمانه بر وی او آب دهان انداختند.

چوپان شجاع تصمیم گرفت مدت کوتاهی دیگر، ولو چند روزی هم که باشد، زنده بماند، زندگی کند و انتقام بگیرد.

باز هم در راه انتقام گام بردارد و هیجان و عطش شدیدش را فرو نشاندد.

«عباس گالش» ضمن اینکه در محضر بازپرسی همه چیز را اعتراف میکرد، اندیشه جدیدی به مغزش راه یافته بود و برای اینکه آنرا جامه عمل بپوشاند مشغول مطالعه گردید و راههای مختلفی که او را به مقصود میرسانید به دقت مورد بررسی قرارداد.

«چوپان» از یک موضوع رنج میبرد و آن هم این بود که از (شیرالله) و رفقاییش خبری نشده و بعد از گذشتن شش شبانه روز هنوز اطلاعی از دستیارانش به او نرسیده بود.

* * *

عروس برفتان

مقارن ساعت ۹ صبح بود که یک وانت کبریتی حامل چند مسافراز دروازه (علی آباد) وارد شهر گرگان شده برابر جوشکاری (صبح) توقف کرد و راننده که جوان قوی هیکل و خوش سیمائی بود، به مسافرین در پیاده شدن کمک میکرد.

آنچه که در اولین نظر جلب توجه میکرد، وجود زن بلند بالا و زیبایی بود که به سبک زنان قزلباش پیراهن بلندی که تا مچ پایش را میپوشانید. برتن نموده، سکه‌های نقره ده ریالی و پنج ریالی دور تا دور دامن و کمر و سینه به لباسش دوخته بود.

روسری زیبایی به شکل عمامه چپ برتارک خویش نهاده، یاقوت درشتی به اندازه یک فندق وسط پیشانی‌ش بر روسری دوخته شده، هنگام راه رفتن دهها سکه نقره بهم میخورد و صدای یکنواختی به گوش میرسید. همراه این زن پیرمردی که معلوم بود از فرط کهولت قادر به هیچ کاری نیست دیده میشد، حتی برای راه رفتن نیز زن جوان زیر بغل پیرمرد را میگرفت.

یک چشم پیرمرد با باند سفیدی پوشانیده شده و دردست چپش هم عصائی وجود داشت که کمر دولا شده او را هنگام راه رفتن یاری میکرد. زن جوان بعد از اینکه کرایه اتومبیل را پرداخت، به اتفاق پیرمرد به راه افتاد فاصله کوتاهی را که تا اداره دادگستری وجود داشت پیمود و کنار نرده چوبی توقف کرد.

در آنجا مثل اینکه قوایش به پایان رسیده و قدرت قدم زدن از او سلب شده، کنار نرده‌ها نشست و سپس با صدائی که به نظر میرسید از فرط کهولت

و پیری میلرزید گفت :

– دختر جان... باز هم باید راه برویم؟

زن قد بلند و زیبا با صدائی که اطرافیانش به خوبی میتوانستند بشنوند،

جواب داد:

– نه.. بابا!

همینجاست... رسیدیم.

پیر مرد گفت:

– پس کو.. پسر م کجاست؟

زن جواب داد:

– بابا جان... قدری صبر کنید، الان او را میآورند!

جائیکه آنها توقف نموده بودند، درست کنار مدخل نرده‌های

دادگستری قرار داشت، در آن هنگام متجاوز از پنجاه نفر ژاندارم از کنار

نرده‌ها تا داخل ساختمان صف کشیده و انتظار ورود کسی را داشتند...

یک سر جوخه ژاندارم که اجازه نمیداد هیچ کس به نرده‌ها نزدیک

شود، به مشاهده آن دو نفر خود را به آنها رسانیده، گفت:

– زود... زود از اینجا بروید!

مگر نمی بینید قدغن است.

زن جوان در حالیکه سعی میکرد، نظرترحمش را جلب نماید، گفت:

– آقای رئیس!.. اجازه بدهید!

خواهش میکنم اجازه بدهید، این پیر مرد همینجا بنشیند، او پدر «عباس

گالش» است که با این پیری و نداشتن قوه راه دوری را به امید دیدار پسرش

طی کرده.

همینجا می نشیند و از دور فرزندش را تماشا میکند. اینکه چیزی نیست،

برای شما هم که مسئولیت ندارد.

سر جوخه با تحکم گفت :

– نه... نمیشود، ممکن نیست!

اما چند لحظه بعد که زن زیبا چیزی در دست او گذاشت، موافقت کرد و هنگام رفتن گفت:

— به شرطی که از جایش تکان نخورد. از همانجا که نشسته پسرش را تماشا کند!

دختر جوان خوشحال و خندان خود را به پیرمرد رسانیده، این مرتبه آهسته و به طوریکه هیچکس نشنود گفت:

«شیرالله».. کار تموم شد.

یادت نره که تو پدر عباس هستی!

پیرمرد آهسته گفت:

زهره.. بد کردی. آخر همه میدانند عباس پدر ندارد!

زهره که قطعاً خوانندگان او را شناخته و میدانند نامزد «شیرالله» است در پاسخ پیرمرد که کسی جز (شیرالله) نبود که خود را به آن صورت درآورده بود گفت:

— آه.. چه حوصله‌ئی داری، «شیرالله»!

در این موقعیت آشفته و شلوغ کی حوصله داره تحقیق کنه (عباس) پدر داره یا نه؟

فقط مراقب باش که نقش خود را خوب بازی کنی.

درست در همین لحظات ماشین زندان برابر مدخل دادگستری توقف کرد و چند لحظه بعد در حالیکه مأمورین دایره‌ئی به وجود آورده بودند، «چوپان» جسور، قهرمان داستان ما در حالیکه بردست‌هایش دستبند قرار داشت، از ماشین پیاده شد و خواست به طرف دادگستری برود ناگهان پیرمرد عصا زنان و لنگ لنگان خود را به او رسانیده، دست به گردنش افکند و فریاد زد:

— آه.. پسرم. فرزندم!

و سپس با صدای بلند شروع به گریستن نمود.

مأمورین ابتدا خواستند از ملاقات پدر! و پسر جلوگیری نمایند ولی مثل

اینکه دلشان به حال پیرمرد سوخت با اشاره فرمانده خود چند دقیقه تأمل نمودند تا آنها یکدیگر را ببینند!

«چوپان» ابتدا از اینکه پیرمردی او را فرزند خطاب میکند ناراحت شده، حاج و واج مانده، اما به زودی آرامش خود را بازیافت زیرا پیرمرد ضمن اینکه وانمود میکرد مشغول بوئیدن و بوسیدن فرزند خویش است. آهسته سر در گوشش گذارده گفت:

— ارباب.. یکعدد سوهان داخل پیراهن شما افکندم.

تا پس فردا صبح منتظر شما هستیم، اگر موفق به فرار نشدید، چاره دیگری برای آزادی شما خواهیم اندیشید.

«چوپان» در پاسخ آهسته گفت:

— شیرالله منتظر باشید. همان سوهان کافی است.

مأمورین مثل اینکه بیش از آن نمیتوانستند متهم را معطل کنند، به زور پدر و پسر را از هم جدا کردند و پیرمرد در حالیکه اشک میریخت و پسر مپسرم میگفت اجباراً به زردها تکیه داد.

چوپان قبل از اینکه همراه مأمورین به راه بیفتد، روی برگردانید و گفت:

— باباجان همراحتان پول دارید.

و زن جوان یعنی (زهره) بلافاصله از گوشه روسری خود مقداری اسکناس که در حدود پانصد تومان میشد، بیرون آورده، به متهم داد و لحظه‌ئی بعد از آن صحنه جان خراش که ظاهراً نمودار عالی‌ترین احساسات و عواطف پدر و فرزندی بود، نشانی برجای نماند.

اما (عباس گالش) قبل از ورود به جلسه بازپرسی رفتن به اطاق توالت را بهانه کرد و در آنجا به آسانی توانست سوهانی را که (شیراله) برایش آورده بود در محل امنی زیر البسه خود پنهان کند.

آنگاه طبق معمول «چوپان» را برای آخرین دفاع به داخل دادگاه بردند و او مثل همیشه به گناهان خود اعتراف کرد و گفت دفاعی ندارد که بکند، زیرا مجازات گناهکار و قاتل بوسه زدن بر چوبه دار است و بس!

بعد از اجرای تشریفات و مقررات، وقت دادگاه به پایان رسید طبق معمول او را به زندان انفرادی عودت دادند.

* * *

اما (شیراله) و یارانش در این مدت چه میکردند و چطور شد که در آخرین روز به آنصورت به ملاقات (چوپان) رفتند...

روزی که (عباس گالش) در جنگل جهان بینی، به وسیله مأمورین توقیف شد، «شیراله» و همکارانش که به دام افتادن او را غیرممکن میدانستند تاظهر آنروز منتظر بازگشت فرمانده خود بودند.

اما چون بازگشت وی تا آن ساعت به تأخیر افتاد، تدریجاً مأیوس شدند و در همان ساعت بود که پیک مخصوص خبر به دام افتادن (عباس گالش) را برای (شیراله) آورد و موجی از تأثر و تأسف شدید راهزنان را فرا گرفت.

بیشتر از همه شخص (شیراله) از استماع خبر به دام افتادن دوست گرام و رئیس مستقیم خود، از گرفتاری یک انسان، انسانی که مراتب فداکاری و جوانمردی و گذشت را به خصوص درباره او به انتها درجه رسانده بود، متأثر و متأسف گردیده بی اختیار قطرات درشت اشک بر گونه هایش خط میکشید.

رئیسعلی و سایر راهزنان نیز وقتی که او را تا این حد اندوهگین و غمناک دیدند، جملگی سکوت محض پیشه کرده، ظاهراً خود را در غم و ماتم شیراله شریک و سهم نشان میدادند. وصول خبر توقیف «ببردشت» آنقدر برای «شیراله» و «رئیسعلی» غیر مترقبه و باور نکردنی بود که بعد از حصول اطمینان از صحت آن تا مدتی همچون اشخاص بهت زده و ناراحت فقط به فکر فرو رفته بودند.

«شیراله» که در خلال مدت کمی که از آشنائی و دوستی او با «عباس گالش» میگذشت سخت به وی علاقمند شده به کلی مفتون و مسحور سجایای اخلاقی و ملکات فاضله انسانی وی شده بود.

علاوه بر اثر حسن سلوک، فداکاری و جوانمردی زیاده از حد و گذشت

و مردانگی که گاهی اوقات چوپان آنها را تا آخرین مرحله رسانیده و موجبات حیرت و تعجب یارانش میشد.

«شیرالله» سخت به وی دل بسته در این اواخر احساس میکرد از صمیم قلب و به راستی آن مرد شجاع و جسور و متعصب و غیور را که به خاطر کامیابی در انتقام مسیر زندگی تغییر یافته بود دوست میدارد و به همین علت خبر به دام افتادن چنین دوست و رفیقی «شیرالله» را تکان داده و متأثر ساخته بود.

تا آن حد که فراموش کرد پاسخ به قاصد بدهد و لااقل تکلیفی برایش معین نماید لکن وقتی غروب آفتاب نزدیک شد وی مانند کسانی که ناگهان از یک خواب عمیق و طولانی بیدار میشوند، کیسه پولی در دست قاصد گذاشته و او را روانه کرد و سپس (رئیسعلی) را احضار نموده در معیت او از غار خارج شد تا در خلوت و سکوت با یکدیگر مذاکراتی بنمایند.

(شیرالله) که تا آن هنگام از کشیدن سیگار خودداری نموده و از استنشاق دود سیگار نیز ناراحت بود آنروز مخصوصاً پاکت سیگاری خواست و پشت سرهم به کشیدن پرداخت.

— (رئیسعلی)

— بله ارباب

— راست بگو تو باور میکنی رئیس ما دستگیر شده باشد.

— ارباب راستش را بخواهید نه.

کسیکه پلنگ درنده را مانند کرباس از هم پاره میکند کسی که از گلوله و تفنگ و خمپاره وحشت ندارد کسیکه ترس و بیم در قاموشش معنی و مفهوم ندارد. بله ارباب.

کسی که بارها امتحان جسارت و شجاعت و بیباکی خود را داده و در همه حال مرگ را مسخره نموده است، محال است دستگیر شود.

رئیسعلی با لحنی قاطع و مثل کسیکه به صحبت مدعایش ایمان دارد

ادامه داد:

— آنهم به دست چند نفر.. و حال آنکه من و شما بهتر از هر کس میدانیم که «عباس گالش» به تنهایی حریف پنجاه نفر است.
«شیراله» گفت:

اما.. دوست عزیز!

بدبختانه چنانکه می بینی خبر توقیف او صحت دارد.. حیف.. حیف
و صد افسوس؟

«رئیسعلی» گفت:

— ارباب... من اطمینان دارم شما هرگز اجازه نخواهید داد دوستی چون
(عباس گالش) به زندان برود.

«شیراله» مثل اینکه اصولاً جملات آخری او را نشنیده است، ادامه داد:

— «رئیسعلی»... دیدی چطور خودش را فدای ما کرد؟!!

اما نه.. تو ندیدی!.. متوجه نبودی! و نمی دانی برای نجات ما متوسل به

چه نقشه‌ئی شد؟

«رئیسعلی»... باور کن من هنوز با انسانی تا این درجه فداکار و جان‌باز

بر خورد نکرده‌ام! مخصوصاً جانش را به خطر انداخت و به تنهایی در مقابل

بیست و سی مرد مسلح ورزیده ایستاد تا ما فرار کنیم وقتی من از تنها گذاردن

او امتناع ورزیدم و دستورش را اطاعت و اجرا نکردم لوله تفنگش را به طرفم

چرخانید و تهدیدم کرد اگر فرار نکنم و شما را همراه ببرم. مرا خواهد کشت.

راست بگو... «رئیسعلی»، حیف از این جوانمرد آزاده نبود که به دام

افتاد!

— تصدیق میکنم، ارباب

تصدیق می کنم حیف بود (عباس گالش) به دام مامورین بیفتد، اما کاری

است شده و سبوتی است شکسته!

به عقیده من به جای نشستن و دست روی دست گذاشتن و احیاناً غصه

خوردن باید فکری برای نجاتش کرد.

(شیرالله) گفت: (رئیسعلی)... البته باید فکری کرد و تدبیری اندیشید،

اما قبلا باید فهمید چرا و چگونه رئیس ما دستگیر شد.
تو فکر میکنی (عباس گالش) را به آسانی دستگیر کرده‌اند؟ و یا پس از
یک جدال خونین او...

(رئیسعلی) کلام اربابش را قطع نموده گفت:
– ارباب.. به عقیده من فشنگهای (عباس) تمام شده و به همین جهت
ناچار به تسلیم..

این مرتبه (شیرالله) کلام او را قطع کرده، گفت:
– نه.. نه.. من و تو بهتر از هر کس به روحیه رئیس شجاع و جسورمان
واقفیم: او کسی نیست که تسلیم شود، اگر فشنگهایش تمام شده بود، با کارد
و خنجر و چوب به جنگ دشمن می‌رفت.

برای توقیف (عباس) فقط یک دلیل وجود دارد که منم در واقعیت آن
تردید ندارم و آن اینست که (چوپان) قبلا مجروح شده و بر اثر خونریزی
زیاده از حد و شدت درد از هوش رفته و آنوقت اسیر شده است.
– ارباب.. اگر حدس شما صائب باشد. امید به نجات او صددرصد
افزوده می‌شود!

– چرا.. چه ربطی بین آنها وجود دارد؟!

– آه.. ارباب گوش کنید.

اگر رئیس ما قبلا مجروح شده باشد شکی نیست که مامورین از حرکت
دادن او آنهم در روز وحشت داشته و اطفال او را به شهر گرگان موکول به
فرارسیدن شب خواهند کرد.

– حق با تو است، (رئیسعلی)!

اما برای نجات او چه راهی به نظر میرسد.

– خیلی ساده است ارباب!

آنها برای اینکه خبر توقیف (عباس گالش) انتشار پیدا نکند و مثلا ما
در صدد نجاتش برنیمایم پیکر مدهوش (عباس) را شب حرکت میدهند و
در این صورت برای نجات او هنوز فرصت باقی است.

«شیرالله» مثل اینکه اندکی به نجات رفیق شفیق خود امیدوار شده باشد گفت: در اینصورت.. «رئیسعلی» عجله کن!

برای اولین مرتبه از تو خواهش میکنم تا آن جا که در قوه و توانائی داری عجله کرده و خود را به راه (شجاع آباد) و (فاضل آباد) برسانی و بایک حمله دسته جمعی به ژاندارمها پیکر مجروح (عباس) را از آنها پس بگیری.
«رئیسعلی» در حالیکه از جا بلند میشد گفت:

– ارباب.. چند نفر همراه بیرم.

– هر چند نفر که لازم داری.. همه را.. همه را همراه بیر و پول و اسلحه هم هر قدر صلاح میدانی بردار.

ولی مرا معاف کن. میدانی که غم و غصه و ناراحتی به کلی مرا از پای در آورده و قادر به انجام هیچ کاری نیستم و بهتر است تو عوض من فرماندهی را بر عهده بگیری.

– اطاعت.. ارباب! این وظیفه من است.

– متشکرم.. (رئیسعلی)!

فراموش نکن من در کمال بی صبری انتظار بازگشت ترا می کشم. تو هم موظفی به هر قیمت شده ولو به قیمت کشته شدن تمام افراد دسته ها چوپان را نجات دهی. فهمیدی!

– بله.. ارباب!

عجالتاً خدا حافظ. امید است با موفقیت و دست پر مراجعت نمایم!

– در پناه خدا.. به سلامت «رئیسعلی».. هر قدر میتوانی عجله کن!

غروب آفتاب دسته اشرار به سرپرستی رئیسعلی در لباس دهقانان ساده از ارتفاعات «برفتان» سرازیر شدند و یکساعت از شب گذشته به «فاضل آباد» رسیدند.

رئیسعلی برای اینکه سر و گوشی آب داده باشد، به وانت بارکشی که کنار جاده ایستاده بود، نزدیک شد و در اولین نظر دید جوان قد بلند و موقری پشت رل نشسته و عازم حرکت است.

— سلام.. ارباب!

هان.. کاری داری؟

— بله.. میخواستم پیرسم جاده «شجاع آباد» کجاست.

— لابد میخواهی به آنجا بروی؟

بله... ارباب

— سوار شو. و منم با ماشین آنجا میروم!

— نه.. ممنون!.. چون ما چند نفر هستیم و ماشین شما جا ندارد؟

— خودت میدانی، من صاحب آنجا هستم و این آقا هم (ولی پلنگ)

سرکارگر دهکده ما است.

اگر قصد کار کردن دارید، بهتر است با همین ماشین بیایید و ضمن راه هم با

«ولی» قرار و مدار..

— نه.. ارباب!.. خدا به شما عمر و عزت بدهد. مقصد ما (شجاع آباد)

نیست، بلکه عازم دشت هستیم!

ماشین به راه افتاد. (رئیسعلی) که چیزی دستگیرش نشده بود، نزد

رفقایش برگشت و دسته جمعی وارد جاده شدند اما راننده وانت پس از طی

مقداری راه متوجه کسیکه بغل دستش نشسته بود شده گفت: ولی.. — فکر

میکنی این مرد کی بود؟

— واله... آقا نمیدانم! عقل من هنوز به این کارها قد نمیدهد.

— اما... ولی... من او را شناختم و حتم دارم دوستان (عباس گالش)

هستند؟

— نه، اتفاقاً من تاکنون این مرد را ندیده بودم.

ولی از تفنگی که زیر لباسش پنهان کرده بود، حدس زدم که باید از

طرفداران (عباس گالش) باشد!

آقا... نکند امشب قصد حمله به ده ما را داشته باشند!

ولی... تو که ترسو نبودی؟!!

— حالا هم نمی ترسم. آقا... اما چرا سراغ (شجاع آباد) را می گرفتند؟

– مطمئن باش آنها هرگز به قزلباش‌ها کاری ندارند. من به تو قول میدهم
اشرار حتی یک پول سیاه هم از مال تو و دیگران را نبرند.
– صبح معلوم میشه ارباب... خدا کند که اینطور باشد.

* * *

(شیراله) تک و تنها در غار نشسته، از فرط ناراحتی و غصه به صدای بلند با
خودش حرف میزد!

– آه... که دارم دیوانه میشوم.
اینهم شد کار که انسان دائماً آواره کوهها و بیابانها باشد... دائم غصه
بخورد... رنج ببرد. ناراحتی بکشد. اینهم شد زندگی... به خدا که خسته
شده‌ام.

مخصوصاً بعد از اسیری «عباس گالش» بدبخت متوجه زندگی کثیف
خود شده، می‌فهمم که چه روزگاری دارم: روزگاری که سگ هم ندارد.
افسوس که عمر من تباه شد... افسوس!

درست در همین لحظه صدائی از خارج غار برخاست:
– اشتباه میکنی... (شیراله)... هنوز ابتدای زندگی تو است...
آری. (شیراله).

اشتباه میکنی اشتباه محض، زیرا هنوز ابتدای زندگی و جوانی تو است.
اظهار عجز و ناتوانی.. باختن روحیه و دلسردی نسبت به زندگی و
آینده، کار پیرمردان و بیوه زنان است تو هنوز جوانی و هر جوانی به مقتضای
قانون طبیعت از سلامتی جسم و روح کاملاً برخوردار است و این دو نیز یعنی
سلامت جسم و روح بزرگترین سرمایه برای هر جوانی است که به زودی
هر آنچه را که میخواهد به دست آورد و به هدفش برسد. «شیراله» مثل
اینکه به طور کلی در عالم خلسه فرو رفته به هیچوجه توجهی به اطراف
نداشته و از آن چه که در پیرامونش میگذرد بی اطلاع است. اعتناعی به
صاحب صدا نمود و کمترین زحمتی هم برای شناسائی گوینده آن کلمات به
خود نداد و حتی سرش را هم بلند نکرد و مثل اینکه با در و دیوار صحبت

میکنند به همان حال گفت: نه. نه.

برای زنده ماندن، زندگی کردن، تنها سلامت جسم و روح کافی نیست
 من این زندگی توام با آن همه رنج و صدمه و مشقت را نمی‌خواهم.
 از اینهمه تلاش و کوشش از اینهمه رنج و مشقت به جان آمده‌ام خسته
 شده‌ام در آستانه جنون و دیوانگی قرار گرفته‌ام.
 مگر چقدر میتوان در غارها و کوه‌ها زندگی کرد.
 چقدر میتوان آواره دشت و صحرا بود.
 چقدر ممکن است گرسنگی و تشنگی را تحمل نمود.
 تا کی باید با دلهره و اضطراب دست به گریبان بودو بالاخره تا کی باید
 شب و نیمه‌شب با اسلحه بالای سر این و آن رفت و تقاضای پول کرد.
 این زندگی به چه درد می‌خورد؟ تا کی میتواند ادامه داشته باشد آیا
 مرگ هزار بار بر این زندگی ننگین ترجیح ندارد؟
 به خصوص که دوست ارجمند و رفیق شفیق و مهربانم که تنها مایه
 دلخوشی‌ام بود، به دام افتاد و اینک در زندان به سر میبرد.
 این بارتازه وارد به آهستگی سر برداشت و مثل اینکه از شنیدن آخرین
 جمله «شیرالله» به راستی ناراحت شده است ندای وحشتی سرداد، بالحنی
 تأثر آلود گفت:

آه... «عباس گالش»... بیچاره عباس گالش!

در این مورد حق با تو است و من از اینجهت به راستی متأسفم.
 شیرالله این مرتبه به سرعت سر برداشت و مثل اینکه ناگهان متوجه حضور
 تازه واردی در غار شده است دید گانش را چون عقربه‌های ثانیه شمار ساعت
 به اطراف گردانیده مقابل مدخل غار به روی تازه وارد متوقف ساخت و در
 نهایت حیرت و تعجب گفت:

— آه... تو... توئی؟ این توئی؟

زهره... زهره! تو کجا و اینجا کجا؟

— آیا تعجبی داره (شیرالله)؟

– آری... زهره جان... خیلی هم تعجب دارد؟
 بیشتر از آن جهت تعجب می‌کنم که تو چگونه به قرارگاه ما پی بردی و
 چطور توانستی خودت را به اینجا برسانی.

دهها و صدها نفر مأمورین ژاندارمری که در تعقیب ما هستند هنوز نتوانسته
 و جرئت نکرده‌اند از این کوه عظیم صعود کنند و خود را تا اینجا برسانند.
 با این وضع تو... که یک دختر ضعیف و ترسو هستی چگونه توانستی...
 زهره با شتاب کلام او را قطع نموده با حالتی عصبانی گفت:
 – آیا مرا ترسو و ضعیف می‌خوانی... از کی تا به حال متوجه شده‌ای
 زهره دارای این صفات است.

نه.. شیرالله!

اگر اینطور است، باید بگویم خیلی اشتباه میکنی! زیرا من چیزی از تو کم
 ندارم و بالاخره به تو ثابت خواهم کرد من مثل سایر همجنسانم بزدل و ضعیف
 نیستم!

شیرالله با لحنی جدی گفت:

– با تمام این اوصاف من تعجب می‌کنم که تو چگونه توانستی خود را تا
 اینجا برسانی؟!!

زهره قهقهه بلندی سرداد و جواب داد!

– قطعاً بیشتر تعجب خواهی کرد اگر بفهمی من به تنهایی نیامده و علاوه
 بر مادر و خواهر کوچکم، ملای (برفتان) را هم آورده‌ام.
 دردهات اغلب کارها، از معاملات گرفته تا امور قضائی و عقد و ازدواج
 به وسیله آخوندی که در حقیقت پیشنماز محسوب می‌گردد انجام میشود که
 او را ملا «به تشدید لام و ضم میم» مینامند.

شیرالله مثل اینکه عوضی شنیده، حیرت زده گفت:

– چی... سه نفر همراهت آمده‌اند؟ ممکن نیست... ممکن نیست!
 اشخاص قوی و سالم قادر به طی کردن این راه نیستند چه رسد به...
 زهره باردیگر کلام او را قطع نموده گفت:

– راست میگوئی شیرالله؟!

شاید اگر همراهشان نبودم، نه تنها به این مکان نمیرسیدند بلکه تکه بزرگ آنها گوششان بود، ولی همانطور که گفتم چون زهره همراهشان بود اینجا سهل است اگر در قله کوه هم مکان داشتی خود را به تو میرساندیم. شیرالله گفت:

– آخر چرا. چرا زهره، من که نزد تو میآمدم، دیر یا زود.

تا وقتی تو تصمیم میگرفتی به نزد من بیائی! جانم به لبم میرسید برای اینکه نمیتوانستم بیش از این صبر کنم و انتظار بکشم خصوصا که...

شیرالله که از آنهمه وفاداری و عاطفه به هیجان آمده بود دریافت که (زهره) میخواهد بگوید از آن جهت نمیتوانستم بیش از این تحمل بکنم که دوستت دارم و ترا چون جان شیرین عزیز و گرامی می دارم.

گویانکه نمیخواست باز هم زهره را سؤال پیچ کند لیکن طاقت نیاورده و پرسید:

– حق با تو است، زهره میبایستی بین تو و سایر زنها فرق می گذاشتم، مخصوصا آن شب در خانه آن مرد لنگ به من ثابت شد که تو با دیگران خیلی فرق داری و به همین جهت هم نمیبایستی از آمدنت به این مکان حیرت می کردم؟!

با اینحال باید به من بگوئی این سه نفر را چرا همراه آوردهئی.

زهره بی آنکه اندیشهئی به خود راه دهد گفت:

– شیرالله... می پرسی چرا آنها را به اینجا آورده ام!

مادر و خواهر کوچکم را برای این همراه آورده ام که در کنار من باشند، زیرا من تصمیم گرفته ام برای همیشه نزد تو بمانم و دقیقهئی ترا تنها نگذارم.

شیرالله با عجله پرسید این تصمیم عاقلانهئی نیست.. آخر اینجا، درون این غار سیاه که جای زندگی نیست مگر مادر و خواهرت میتوانند در این مکان اقامت کنند؟

زهره با همان خونسردی گفت:

– به هر صورت تصمیم من همانست که گفتم و خواهی دید که برای زهره درون غار، روی صخره‌های کوهستان یا ساختمانهای زیبا و روی لحاف و تشک پر قو تفاوتی ندارد و مادر و خواهر من هم چون به من علاقه دارند با کمال میل در این مکان زندگی خواهند کرد.

مهمتر از همه اینکه من دیگر نمیتوانستم «در برفتن» یا جای دیگر زندگی کنم، زیرا حادثه‌ئی که پیش آمده، اجازه نمیداد آزاد باشم و احتیاج به کسی دارم که از من حمایت نماید و این حامی هیچکس بهتر از تو نمیتواند باشد.

«شیرالله» قبل از اینکه در اطراف حادثه مورد بحث پرسشی کند گفت:

– بسیار خوب.. مادر و خواهر مهم نیست. اما ملای ده را چرا به همراه

آورده‌ای!

زهره گفت:

خیلی ساده است... دوست عزیز!

اگر یک دختر زیبا مثل من درون غار با تو و همکارانت زندگی کند و تنها بماند هزار جور حرف و بدنامی برایش درست خواهند کرد به عقیده تو بهتر نیست که از حالا جلوی این حرفها گرفته شود؟!!

و چون شیرالله سکوت کرد زهره ادامه داد:

– دوست عزیز... آیا فراموش کردی آن شب چگونه زهره را از آن

خود دانسته و میگفتی هیچ مردی لیاقت همسری مرا ندارد جز شیرالله.

آیا از یاد بردی که مرا با قید سوگند ملزم به ثبات در عشق نموده، از من

قول گرفتی جز تو شوهر دیگری انتخاب نکنم.

برای آنکه به قول خودت، آرزویت را جامه عمل پوشانیده باشم و در

ضمن جلوی حرفهای یاوه مردم نیز گرفته شود هیچ راهی جز همراه آوردن

ملا به نظرم نرسید.

اینک او در خارج غار ایستاده تا صدایش کنی و اجازه دهی صیغه عقد را

بین من و تو جاری کند و از این پس رسماً زن و شوهر شویم.

به راستی مرد جوان از اقدامات و پیش‌بینی‌ها و در عین حال وفاداری و

محبت (زهرة) مات و مبهوت مانده تا مدتی نمیتوانست باور کند که در عالم بیداری است. اما به تدریج به حقایق ایمان آورده. صد چندان بر مهر و محبتش نسبت به زهره افزوده شد.

آنوقت موضوع حادثه‌ای را که منجر به خروج زهره از دهکده و فرار او به کوهستان گردیده بود، سؤال کرد و دختر زیبا که به راستی زیبایی وحشی و خیره کننده‌ئی داشت، داستان خود را اینطور شروع کرد.

* * *

مالک ثروتمند نسبت به من سوء ظن شدیدی پیدا کرده بود. و این شک و شبهه هر روز زیادتر میشد تا جائیکه تصمیم گرفت از من انتقام بگیرد. حقیقت اینست که وی بعد از دستبرد آنشب از همکاری من و شما مطلع گردیده و اطمینان حاصل نموده بود. سارقین با همکاری یکی از اعضاء خانه و خانواده او، در انجام سرقت موفق شده‌اند و این عضو هیچکس جز من نیست و لذا در صدد انتقام بر آمد.

و این انتقام از هیچ راهی عملی نبود جز اینکه با توسل به زور و جبر به من تجاوز کرده و موجبات ننگ و بدنامی مرا فراهم کند زیرا او خوب میدانست که برای دختری مثل من تحمل ننگ امکان ندارد.

شیرالله زیر لب خروشید :

— آه، لعنت بر این قبیل مردان پست فطرت !

الحق که دنائت و ناجوانمردی را به حد کمال رسانیده، ذاتاً عنصری

شور و شهوت پرست هستند !

زهرة گفت :

— شیرالله... دو روز بعد از دستبرد شبانه تو و همراهانت، ارباب

برخسونت و سنگدلی و سرسختی خود افزوده و هر روز و هر ساعت مطلب تازه‌ئی را عنوان کرده. شقاوت و بداخلاقی را به منتهی درجه رسانیده تا آنجا که از دستش برمی آمد، به خانواده ما ستم میکرد.

با اینحال به خاطر وضع نابسامانی که داشتیم تمام ناراحتیهائی را که از این

بابت بر خانواده ما وارد میشد تحمل میکردم و تمام امید و دل خوشی ام به این بود که روزی تو در آن مکان ظاهر شده و به تمام نارضایتی های ما پایان دهی!

«شیراله» که هر دم بیشتر بر تأثرش افزوده می شد، گفت:

حق با تو است زهره جان.. من خیلی آدم بی فکر و لاابالی هستم.

اصولا مثل این بود که به کلی وجود تو و افراد فامیلت را فراموش نموده و به هیچوجه اندیشه نجات شما در مخیله ام راه پیدا نمی کرد.

با این ترتیب به من حق بده که آدم احمق و بزدلی هستم.

«زهره» ابرو درهم کشید و با لحنی سرزنش آمیز گفت:

— «شیراله». من زن منصفی هستم و کاملاً به تو حق میدهم که به فکر ما

نباشی..

زیرا آنقدر گرفتاری و ناراحتی جهت خودت فراهم کرده ئی که مجالی برای سایر کارها نمی ماند، به این جهت اگر در فکر من که تا به امروز برایت غریبه بوده و هستم نبوده ئی خلافتی مرتکب نشده و عمل ناروایی انجام نداده ئی.

«شیراله» گفت:

— یکبار گفتم که این هم از علو همت و بلندی طبع تو است که خطاهای

گذشته مرا بیچون و چرا قبول نموده سعی داری آنها را موجه جلوه دهی.

اینک بقیه ماجرا را بیان کن تا تکلیف روشن شود و من و همراهانم بدانیم در آینده چه باید بکنیم! مواظب باش قضایا را همانطور که بود بدون کم و کاست و بی هیچ ملاحظه ئی بیان کن و هرگونه شرم و حیا را در بیان سرگذشت دخالت دهی، مطمئن باش نه تنها کمکی به ما نشده بلکه عقب هم خواهیم افتاد.

زهره مناظر گذشته و مشقاتی را که در مدت کوتاهش بر او گذشته بود برابر دیدگانش مجسم نموده، خشم و نفرتی بی پایان نسبت به تمام کسانی که به صرف داشتن پول ابناء بشر، یعنی هموعان خود را به زنجیر کشیده و تا آنجا

که قدرت داشته‌اند از آنان کار کشیده، و بالاخره از هر گونه ظلمی کوتاهی نکرده‌اند در خویشتن احساس نمود و از اینکه عاقبت توانسته بود خانواده‌اش را از آن محیط نکبت‌بار برهاند از صمیم قلب شادمان بود و در جهان دیگری که مملو از صفا و صمیمیت بود، سیر و سیاحت میکرد و دنباله داستان خود را اینطور ادامه داد.

چند مرتبه ارباب مراد در گوشه و کنار، در نقاط خلوت، در اصطبل و آشپزخانه تنها غافلگیر کرده و به امید اینکه بتواند مرا با پول بفریبد پیشنهادات عجیبی کرد.

گفت که اگر به توقعاتش گردن بگذارم هزاران تومان پول به من خواهد داد، گوشواره و سینه ریز و حلقه طلا برایم خواهد خرید. دهها نوع پارچه رنگارنگ در اختیارم خواهد گذاشت.

مادر و خواهرم را از کار کردن معاف نموده، کلیه امور خانه و خانواده‌اش را در اختیارم خواهد گذاشت و بالاخره مرا صیغه خود نمود رسماً جزو زنان شرعی خود در خواهد آورد.

از این قبیل وعده و وعیدها هر روز به من میداد و پیوسته آنرا تکرار میکرد. اما چون از من جوابی به جز کلمات منفی و مأیوس کننده نمیشنید، طرز رفتارش را عوض کرد و بر شدت و سخت‌گیری خود افزود.

و کوچکترین بهانه‌ای به دست می‌آورد، آنرا وسیله ایذا، من و مادر و خواهرم قرار داده، تا آنجا که میتوانست موجبات ناراحتی ما را فراهم میکرد و هر چه از دهانش بیرون می‌آمد، میگفت.

اما من چون انتظار ترا داشتم این مصائب و بلاها را پذیرفته جز تحمل، چاره‌ئی نداشتم.

این وضع همچنان ادامه داشت تا سه شب پیش که ارباب عنان اراده و اختیار خود را از دست داد و مرا وادار به کاری کرد که مایل نبودم.

گویا در ساعات اولیه شب ارباب مشروب زیادی نوشید و کاملاً مست شده، سرازیرا نمیشناخت. زیرا دو ساعت از شب میگذشت که من صدای

قدم‌هائی را پشت در اطاق خود احساس کردم.

دردهات رسم است که زارعین و خانواده‌هایشان در همان ساعات اولیه شب، پس از خوردن شام و صرف یکی دو پیاله چای به بستر می‌روند و چون کار روزانه فوق‌العاده خسته‌شان کرده، به محض ورود به بستر، به خواب عمیقی فرو می‌روند.

آن شب نیز متجاوز از دو ساعت بود که سکنه دهکده و همچنین من و مادر و خواهر در بستر استراحت دراز کشیده بودیم. آن دو نفر در خواب عمیقی فرو رفتند، اما من که افکارم متوجه تو بود، خوابم نمی‌برد.

به محض اینکه صدای قدمهای انسانی را شنیدم، به فکر اینکه تو هستی به سرعت از جا برخاسته، خواستم از اطاق خارج شوم لکن در آخرین لحظه فکر اینکه ممکن است دزدی نسبت به من نظر سوئی داشته باشد و ادا کرد چوب دستی خود را بردارم و به استقبال ناشناس بروم.

اما به محض اینکه از اطاق خارج شدم؛ سینه به سینه ارباب برخورد کردم و او بدون این که فکر مادر و خواهرم را بکند، بانگ زد، زهره... فوراً به اطاق من بیا.. کار فوری دارم.

گفتم: ارباب.. نمی‌شود این کار برای صبح فردا گذاشت؟

با خشونت فریاد زد:

فضولی موقوف.. فوراً بیا!

چند لحظه بعد وقتی در اطاقش حاضر شدم، در اولین نظر متوجه چشمهایش شدم که بر اثر افراط در مشروب به رنگ خون درآمده شراره شهوت بی‌حد، در آنها موج میزد.

«شیراله».. باید اعتراف کنم با وجود اینکه زنی تنها در مقابل ارباب بودم. معه‌ذا کمترین وحشت و هراسی از خود احساس نمی‌کردم و به هیچوجه از اینکه خیالی در باره من دارد نگران نبودم.

بعد از ورود من آهسته از جا برخاست و در حالیکه به سختی می‌توانست روی پا بند شود. خود را مقابل در رسانید و چفت آنرا انداخت و سپس

متوجه من شد که در کمال خونسردی تکیه به دیوار داده، به تماشای
حرکاتش پرداخته بودم.

آنوقت به صدا درآمده گفت:

— زهره... خوب گوش کن.

امشب تصمیم دارم تکلیفم را با تو یکسره کنم.

بدون تأمل گفتم:

— ارباب... اختیار دارید. شما مالک جان و مال ما هستید و گمان

نمیکنم در انجام خدمت قصوری کرده باشم.

در جوابم گفت:

— زهره... تعارف و مجامله را کنار بگذار. باید صاف و پوست کننده

همه چیز را در میان گذارده حساب معوقه را روشن کنیم.

باز گفتم: ارباب... اختیار من در دست شما است هر چه فکر میکنم و

می بینم قصوری در انجام وظیفه..

ناگهان حرفم را برید و فریاد زد:

ساکت.. «زهره»!

من ترانخواستهام که وقت را به تعارف و مجامله بگذرانی گوش کن تا

مقصودم را صاف و پوست کننده بگویم.

آنوقت همانطور که تکیه به دراطاق داده و درفاصله دو قدمی من ایستاده

بود گفت:

— زهره... من از همه چیز اطلاع دارم. میدانم که تو با دسته راهزنان

ارتباط داشته و با «شیراله» نامزد شده‌ئی! من خوب میدانم که آن سارق

مسلح هفته‌ئی دو سه مرتبه به سراغ تو می‌آید و شاید بازهم نقشه غارت و

چپاول اموال مرا داری.

به این جهت به آسانی میتوانم تو و نامزدت را دست و پا بسته اسیر و

تحویل مأمورین ژاندارمری نمایم اما به خاطر تو. به خاطر زیبایی تو و به خاطر

این چشم‌های قشنگ تو، از اجرای تصمیم خود منصرف شده و یقین دارم تو

هم این موضوع را متوجه شده‌ئی.

فهمیدی... زهره... من عاشق تو هستم دوستت دارم و حاضرم به خاطر تو هر چه دارم و ندارم به پایت بریزم.
تمام کارهایی هم که تا کنون نسبت به تو کرده‌ام بهانه بود، بهانه اینکه شاید از خر شیطان پیاده شوی و دل آتش گرفته مرا با شربت وصال خود سیراب سازی.

دیگر پیمانۀ صبر و تحملم لبریز شده و تصمیم نهائی خود را اتخاذ نمودم. میبینی که تمام اهل ده و همچنین افراد خانواده‌ام به خواب فرو رفته‌اند و هیچکس متوجه اطاق من نیست. هر قدر هم فریاد بزنی کسی توجه نخواهد کرد.

به این جهت از تو خواهش میکنم هر چه میخواهی از من بخواه هر قدر پول میخواهی بگو و در مقابل، بی آنکه مرا خشمگین و عصبانی نموده و ادار به جبر و زور کنی، تقاضایم را بر آور.

ارباب، بعد از این کلمات دست به جیب برده چند قطعه طلا که سینه ریز و گوشواره و امثال آنها بود، بیرون آورده، به دست گرفت و به طرفم به راه افتاد.

وقتی به کنارم رسید در حالیکه طلاها را به من میداد، صورتش را جلو آورد تا به خیال خودش مقدمه کار را شروع کرده باشد.

«زهره» در این جا ساکت شد. مثل این بود که از ذکر بقیه قضایا خجالت میکشد گونه‌های زیبا و نازنینش گل انداخته، علائم شرم و حیا بر سیمایش نقش بست و در حالیکه سرش را پائین افکنده بود ادامه داد:

— تا آن لحظه من فکر میکردم ارباب قصد شوخی و یا ترسانیدن مرا دارد، زیرا هرگز فکر نمیکردم مردی با داشتن اینهمه ثروت و دارائی و همچنین داشتن سه زن در حرمسرای خود، باز هم چشم طمع به زیر دستان خود داشته باشد.

مخصوصاً که به قول خودش فهمیده بود من نامزد دارم و «شیراله» نامی

شوهر آینده‌ام خواهد بود.

اما وقتی دیدم جداً خیال دارد مقاصد پلید و شوم و منفورش را عملی سازد، به صدا درآمده گفتم:

– ارباب... از شما چنین عملی قبیح است و منم مایل نیستم در مقابل کار شما عکس‌العملی از خود نشان بدهم.

به علاوه شما که میدانید من نامزد دارم و «شیراله» شوهر آینده‌ام است، چگونه نظر سوء به من دارید، برای خاطر خدا هم که شده از من بگذرید. دست از من بردارید و اجازه بدهید همچنان افتخار خدمت کردن به شما را داشته باشم.

این مرتبه ارباب در مقابل عجز و الحاح من جری‌تر شد و در حالیکه سعی داشت دستش را به گردنم اندازد گفت:

– «شیراله» کیست.. آیا من از یک سارق مسلح هم کمتر هستم، آیا من از یک دزد آواره که همیشه باید در کوهها و دشتها متواری باشد، کمتر هستم؟

بی‌جهت خودت را گول‌زن و مطمئن باش اگر به حرفهایم گوش کنی، آنقدر پول و ثروت به پایت خواهم ریخت که به تمام معنی سعادتمند شوی. و بعد از ادای این کلمات صورتش را جلو آورد و خواست مرا بیوسد. اما من که دیگر قدرت تحمل را نداشتم با دست راست سیلی محکمی به گوشش نواختم.

شدت ضربه سیلی به اندازه‌ئی بود که آن مرد مست چرخ‌خورد، دو سه قدم دورتر وسط اطاق نقش زمین شد و من که میدانستم اگر از جا برخیزد جنگ سختی بین ما درگیر خواهد شد و کار خطرناک میشود به سرعت خود را به رویش افکنده و با کمر بند دست و پایش را بستم و دستمالی هم به دور دهانش پیچیدم و برای اینکه کاملاً ادبش کرده باشم، چند لگد به پهلو و پشتش زدم و سپس گوشواره‌ها و طلاهای را که برایم خریده بود با مقداری پول برداشته، شبانه به اتفاق مادر و خواهرم از دهکده خارج شدیم و ملای ده

را هم همراه خود آوردیم و اکنون هم چنانکه می‌بینی، جملگی در مقابل تو ایستاده‌ایم.

«شیراله» که از جسارت و تهور آن دختر روستائی مات و مبهوت مانده و به هیچوجه نمیتوانست باور کند وی تا آن اندازه از خود شهامت و بی‌باکی نشان داده باشد چند دقیقه به تماشای او پرداخت و سپس مثل اینکه طاقت تحمل را به ناگهان از دست داده باشد، از جا برخاست و برای نخستین بار علیرغم تمایلات درونی و اخلاقی خود درحالیکه گونه‌هایش از فرط شرم و حیا گل انداخته و قرمز شده بود، (زهره) را در آغوش کشید و به عنوان سپاسگزاری و حق شناسی از آن دختر فداکار و باعاطفه پیشانی‌اش را بوسید.

آنگاه به پیشنهاد زهره، ملای ده به درون آمده و صیغه عقد را جاری کرد و بدین ترتیب آنها زن و شوهر شدند و مادر و خواهر کوچک (زهره) اولین کسی بودند که آن ازدواج میمون و مبارک را به عروس و داماد تبریک گفتند.

اما از آنجا که هر دو آنها، احساسات پاک و پرفنائی داشته، شادی و مسرور را در غیاب یکی از عزیزترین دوستان خود یعنی «عباس گالش» که فعلا در زندان به سر میرد خلاف اخلاق و بلکه جرم و گناه میدانستند اجرای مراسم عروسی و زفاف را به روزهای بعد موکول نمودند.

آنوقت «شیراله» جلو افتاد، ملای ده را در مراجعت یاری نمود و درعین حال مقدار نسبتاً قابل توجهی پول به او پرداخته، تذکرات لازم و ضروری را به او داد و تقاضا کرد آنچه را که امشب دیده و شنیده و انجام داده برای همیشه فراموش کند و از این بابت با هیچکس صحبت نکند.

مقارن نیمه شب بود که «شیراله» مجدداً به درون غار مراجعت کرد و بر روی تخته سنگ و صخره‌های ناراحت کننده، بستر گرمی برای مادر و خواهر و زوجه‌اش گسترده و خود در کنار مدخل غار روی سنگریزه‌ها دراز کشید و به انتظار بازگشت یارانش به خواب رفت.



آفتاب به تدریج در دامن مغرب فرو میرفت. آن گوشه آسمان آبی رنگ به طشت خون تبدیل شده آخرین اشعه طلایی رنگ آن بر بلندترین شاخه‌های درختان جان می‌کند.

محوطه داخلی زندان دولتی گرگان در آن دقایق سکوت و آرامش ساعات قبل را فراموش کرده، مهمه و هیجان فوق‌العاده جای آن را گرفته بود.

متجاوز از دویست و پنجاه زندانی با لباسهای راه راه در محوطه وسیع زندان کنار باغچه‌های پر گل و گیاه قدم می‌زدند اغلب بعده‌های ده پانزده نفری تقسیم شده کنار حوض، حاشیه گیاهها، گوشه‌ها و کنار محوطه گرداگرد یکدیگر نشسته، به خنده و شوخی و تفریح وقت می‌گذرانیدند.

در ضلع غربی حیاط متجاوز از چهل پنجاه نفر زندانی دایره‌ئی به وجود آورده و به سخنان زندانی دیگری که برایشان داستانهای شاهنامه را با حرارت و هیجان فوق‌العاده تعریف میکرد گوش می‌دادند.

مرشد که معرکه را گرم کرده و داستان رستم و سهراب را به مراحل حساس رسانده بود، وقتی زنگ زندان که حاضر بودن شام را اطلاع میداد شنید سخن را کوتاه کرده، و به جمع آوری پول پرداخت و هر کس مقداری پول به اندازه توانائیش کف دستش میریخت.

در همین لحظات در گوشه دیگر حیاط، پشت دیوار دایره‌ئی که زندانیان اطراف مرشد خود به وجود آورده بودند، مردی که دست‌هایش را با دستبند پولادین بهم جفت کرده بودند روی زمین نشسته و تکیه به دیوار داده بود.

در طرفین او دو جوان رشید و خوش هیكل که معلوم بود از ساکنین کوهستانها هستند قرار گرفته و در عین حال که به دقت همه جا را زیر نظر داشتند و کاملاً مراقب بودند گوش‌های نامحرم ثالثی مذاکراتشان را نشنود، آهسته با یکدیگر مشغول نجوا بودند.

از حرکات و رفتار دو جوان پیدا بود که نسبت به زندانی دست بسته نهایت احترام را مرعی میدارند و هر دو سعی میکنند تا آنجا که در حدود قوه و توانائیشان میباشد نظر موافق او را به خود جلب نمایند.

برای اینکه دوستان خود را دنبال نموده و از سرنوشت قهرمان داستان خود مستحضر شویم ناچاریم به استراق سمع پرداخته، به مذاکرات آنها گوش کنیم.

زندانی جوان که در سمت راست نشسته بود ابتدا قهقهه ممتد بلندی سرداد و به این وسیله میخواست به دیگران بفهماند که صحبت آنها هم از نوع همان حرف‌هایی است که شوخی و تفریح و متلک نام داشته و بین زندانیان مرسوم است.

آنگاه با صدائی آهسته به طوریکه فقط دو نفر مزبور میتوانستند بشنوند گفت:

– ارباب.. نگاه کنید.. نگاه کنید.

مثل اینست که یکی از زندانی مراقب ما است.

– چطور؟

– برای اینکه... ضمن گوش کردن به سخنان مرشد گاهی برمیگردد و به دقت هر سه نفر ما را تماشا میکند.

– فرضاً که اینطور باشد، چه عیبی دارد. مگر صحبت کردن قدغن است. هر قدر میتواند ما را تماشا کند... اگر تماشائی هستیم بگذار تماشا کند.

زندانی که ارباب را تا آن حد بی‌اعتنا میدید، گفت:

– ارباب آخر شما نمیدانید که در میان زندانی‌ها مأمورین مخفی وجود دارند و کارشان اینست که مذاکرات و حرکات و رفتار زندانیان را به اطلاع اولیاء زندان برسانند و هر گاه کوچکترین سوء ظن و بدگمانی نسبت به کسی بردند بلافاصله مراتب را گزارش نمایند.

همین چند هفته پیش بود که چند تن از زندانیها به راهنمایی «عزیزتر که» که فعلا در زندان انفرادی است. نقشه فرار را کشیده و هم قسم شدند

که او امر عزیز را اطاعت نموده و نیمه شب از راه بام فرار کنند.
ولی در آخرین لحظه یکی از همین مأمورین مخفی که جزو زندانی ها بود
مراتب را به مدیر زندان اطلاع داد و نقشه «عزیز» فاش شد و در نتیجه همه
را به زندان مجرد انداخته و با روزی صد ضربه شلاق.
ارباب که معلوم بود حوصله اش از آنهمه پرحرفی سر رفته، فریاد کنان
گفت:

— بس است.. تو هم که قصه حسین کرد میگوئی؟
فعلا که جز ما سه نفر کسی قادر به شنیدن سخنان ما نیست. مگر اینکه
دیوار گوش داشته باشد.

زندانی دیگر که تا آن موقع ساکت نشسته بود، گفت:
— ارباب وقت میگذرد.

ملاحظه میفرمائید که شام زندانیان را آورده اند. به این جهت بهتر است
به اصل مطلب پردازیم.

ارباب که قطعاً خوانندگان عزیز او را شناخته و میدانند کسی جز
«عباس گالش» نیست. گفت:

حق با تو است، (ولی) جان!

نقش من همان است که گفتم. همه کارها روبه راه است و همین امشب
بعد از اینکه ساعت خواب فرار سید من شروع به کار میکنم.

اما شما دونفر چه کمکی از دستتان بر میآید؟!!

(ولی) یعنی زندانی دومی گفت:

— ارباب. به عقیده من هیچ راهی بهتر از آن نیست که یکی از ما دونفر
خود را به ناخوشی زده و سر و صدا راه بیندازد تا حواس همه را متوجه خود
کند.

«عباس گالش» در حالیکه تبسم دلنشینی بر لب آورده بود، گفت:

— آفرین. آفرین بر تو (ولی) جان!

این بهترین وسیله است. اگر تو، یا (حسنو) نصف شب به دل درد مبتلی

شده، پی در پی فریاد بزنید حواس همه متوجه شما خواهد شد و من به آسانی میتوانم کارم را به پایان برسانم.

«ولی» گفت:

– ارباب. من قول میدهم این وظیفه را به خوبی انجام دهم.

زندانی دیگر هم اضافه کرد:

– ارباب. و منم بلافاصله بعد از خوردن شام دست‌های شما را به وسیله آچار مخصوصی که با خود دارم باز میکنم و دستبند را از دستهایتان برمیدارم که کاملاً آزاد باشید.

«عباس گالش» خوشحالانه گفت:

– دوستان. به این ترتیب پیروزی و موفقیت من حتمی است. اینک برویم تا مقدمات کار را فراهم کنم.

اما قبل از حرکت (ولی) متوجه مطلبی شده، گفت:

– ارباب.. به عقیده من بهتر است فیما بین خود علامتی تعیین نمائیم که به محض شنیدن، یا دریافت آن با عجله دست به کار شویم و در نتیجه وقت گرانها و تنگ ما به هدر نرود.

چوپان گفت:

– حق با تو است و هنگامی که من آماده کار شدم. چه در شب و چه در روز به وسیله دو سوت مقطع و کوتاه شما را مطلع خواهم کرد و از آن پس شما باید متوجه کار و وظیفه خود باشید.

چوپان به دنبال این کلمات دست در بغل نموده، معادل چهار صد تومان پول بیرون آورد و به نحوی که سایر زندانیان مطلع نشوند، آنرا بین یاران خود تقسیم نموده، اضافه کرد:

– عزیزان.. گوا اینکه مدت کوتاهی است با هم آشنا شده‌ایم، لکن همین مدت کوتاه برای این که یکدیگر را بشناسیم و به ارزش وجود هم پی ببریم کفایت میکند.

شما هم مثل من از ساکنین کوهستانها بوده و با همان گرمی و صفائی که

«شیراله» دارد...

«حسنو» کلامش را قطع نموده، گفت:

— آه پس شما با «شیراله آشنا هستید. در این صورت من و (ولی) به خدمتگزاری شما افتخار میکنیم و من حالا می‌فهمم که رئیس جدید باند «شیراله» کیست؟
چوپان گفت:

— و من هم اطلاع پیدا کردم که شما دونفر جزو آدمهای او بوده، بی آنکه خونسردی را از دست بدهید، در این زندان همه چیز را فراموش کرده و نه تنها اعتراف نکرده‌اید بلکه به طور کلی منکر شناسائی «شیراله» شده‌اید.

در هر صورت من به شما قول میدهم در صورتیکه زنده و سالم از این مکان جهنمی بیرون بروم در اولین فرصت در صدد نجات شما خواهم بود ولو اینکه به قیمت جانم تمام شود، آسوده خاطر باشید.
از اینها گذشته کاملاً آماده فرار باشید، شاید شما را هم همراه خود ببرم. سعی کنید کسی از نقشه ما مستحضر نشود زیرا یک غفلت جزئی باعث نابودی و فنای جملگی ما خواهد شد.

بعد از این مذاکرات دوستان سه گانه از جا برخاستند و به عنوان اینکه قصد استفاده از محضر (مرشد معرکه) را دارند، در قفای جمعیت ایستادند و دو جوان کوهستانی طوری طرفین «عباس گالش» را گرفتند که چشم‌های تیزبین و دقیقه هم نمیتوانست حرکات و اعمالشان را تشخیص دهد.

آنگاه ضمن اینکه چشم‌هایشان متوجه مرشد بود، حواسشان جای دیگر کار میکرد و یکی از جوانها با میله نازک و سرکج آهنین شبیه میخ به کند و کاو با دست بند پرداخت و هنوز چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که (ولی) سرپیش آورده گفت:

— ارباب.. دست‌بند باز شد. قفل آن آزاد است. اما بگذارید همانطور، بر دست‌هایتان باقی باشد تا کسی متوجه حيله ما نشود و دیگری اضافه کرد:

— مچ هر دو دست را به لباسهایتان بچسبانید، بدین ترتیب هیچکس نخواهد فهمید.

«عباس گالش» که بعد از چند شبانه روز دست‌هایش را آزاد میدید، نفس عمیقی به علامت منتهای شعف و شادی کشیده، گفت:

— دوستان از محبت شما سپاسگزارم. حالا از یکدیگر جدا می‌شویم و قرار بعدی ما بعد از شنیدن سوت مقطع خواهد بود فهمیدید؟

بلی... ارباب... خدای بزرگ یار و نگهبان شما باشد.

در این هنگام زنگ بزرگ زندان که علامت مراجعت زندانیان به اطاق‌هایشان بود، در حیاط طنین انداز شد و چوپان نیز با خونسردی به طرف سلول انفرادی خود رفت. ولی دو جوان کوهستانی به طرفی دیگر رفته خود را به دوستان و همکاران و همشهرهایشان رسانیدند.

آنها به دوستان منتخب خود نهایت اعتماد و اطمینان را داشته و میدانستند محالست یکی از همشهریهایشان در مقابل زور و فشار و شکنجه اسرار آنها را فاش کند.

«حسنو» به محض اینکه به اولین دسته از جوانان قزلباش رسید با صدای پستی گفت:

— برادران... حواستان جمع باشد آن وقتی که ما آزاد بودیم، اگر یکی از ما بیمار میشد یا احتیاج به کمک داشت همگی به یاریش شتافته و هر کمکی از دستمان ساخته بود در باره‌اش کوتاهی نمی‌کردیم.

شاید امشب و فردا بلائی به سر من و (ولی) بیاید حتماً باید به کمک ما بشتایید! فهمیدید!

وقبل از اینکه آنها توضیح بیشتری بخواهند، دور شد و دوستانش را در بهت و حیرتی عمیق باقی گذاشت، اما قدر مسلم این بود که «ولی» و «حسنو» زنگ خطر را در گوش دوستانشان به صدا درآوردند و به آنها هشدار دادند که کاملاً مراقب اوضاع باشند.

ساعت بزرگ شهرداری یازده ضربه متوالی نواخت، سکوت مطلق در سرتاسر محوطه زندان حکمفرما شده جز صدای قدم‌های مأمورین کشیک که هریک در مسیر معینی رفت و آمد میکردند کوچکترین صدائی شنیده نمیشد!

خواب زندانی همه جا در نخستین ساعات شب آغاز میگردد. به این معنی که غروب آفتاب و ساعت اول شب شام میخورند و به فاصله کمی چراغها خاموش شده، همه به استراحت میپردازند! وقتی ساعت یازده فرا رسید برخلاف انتظار و به وضعی کاملاً غیر مترقبه صدای سوت بلند ولی مقطع در راهروها و اطاق‌ها طنین افکند و مأمورین که انتظار شنیدن چنین صدائی را نداشتند چند لحظه هاج و واج به اطراف نگر بستند. اما چون صدای سوت فوراً قطع و به دنبال آن مجدداً آرامش مطلق بر فضا سایه افکند، اعتنائی نکرده و مشغول کار شدند.

پاسبان کشیک سلولهای انفرادی که مرتباً از کنار درهای متعدد سلولها رد شده و پس از رسیدن به انتهای راهرو مراجعت می کرد. با انعکاس صدای سوت ابتدا تصور کرد که یکی از زندانها مبادرت به آن کار نموده است، اما بعد که فکرش متوجه خیابان و فضای خارج زندان گردید. دریافت پنجره بعضی از سلولها در سقف آن قرار دارد و صدای سوت از خیابان به خوبی از راهرو شنیده میشود به این جهت از اضطرابش کاسته شده به زودی آنرا فراموش کرد و این مرتبه به محض رسیدن به انتهای سلول به دیوار تکیه داده، سیگاری روشن نمود و مشغول کشیدن شد.

درست در همین لحظات از پنجره یکی از سلولها یک جفت چشم درخشان متوجه نگهبان شد و چون او را به حال خود دید. به سرعت به داخل سلول مراجعت کرده، دستبندی که بردست داشت. جمع نموده، در جیب گذاشت و با همان عجله و شتاب چیزی از زیر پیراهن خارج کرده، برای جلوگیری از صدا آنرا با آب دهان تر کرد و سپس به سرعت مشغول کشیدن آن به میله‌های پنجره که پشت آشپزخانه زندان واقع شده بود پرداخت.

قدرت بازوان و پشتکار و سرعت عمل زندانی به اندازه‌ئی بود که ظرف چند دقیقه اولین میله را جدا کرد و این آزمایش نکته جدیدی را به ذهنش آورد و آن هم عبارت از این بود که میله‌ها آنقدرها هم که در اطرافش تبلیغ نموده‌اند محکم نیست و شاید هم مرور زمان و هوای مرطوب منطقه باعث سستی آنها شده باشد.

به هر صورت چوپان بعد از درک این موضوع بازوان نیرومندش را به کار انداخت و با چند فشار پشت سرهم میله‌های دوم و سوم را هم کج کرد و راه عبور به خارج را باز کرده و در عین حال از فرط ناراحتی و اضطراب هر چند دقیقه یکبار کنار پنجره در سلول آمده نگهبان را از نظر میگذرانید و سپس مجدداً به کار خود مشغول میشد.

قلب زندانی به شدت می‌تپید. عرق از سر و رویش سرازیر بود، فکر اینکه ممکن است در حین انجام توطئه نقشه‌اش فاش شده و در کار خود توفیق حاصل ننماید سخت او را به وحشت انداخته بود.

فکر میکرد که تا اینجا نقشه‌اش به خوبی پیشرفت کرده و کاملاً موفق شده است، اما در آخرین مرحله اجرای نقشه که در حقیقت مهم‌ترین و سخت‌ترین قسمت آن و عبارت از خروج از پنجره موصوف بود، به این آسانی‌ها امکان نداشت و محتاج به موفقیت جدیدی بود.

«چوپان» میدانست که به طور قطع هنگام عبور دادن از پنجره بدون شک سروصدا ایجاد خواهد شد و اگر اتفاق جدیدی رخ ندهد، پاسبان کشیک با شنیدن اولین صدا متوجه شده و در نتیجه تمام زحمات و مشقاتش نقش بر آب خواهد شد.

با این فکر، زندانی در نهایت ناراحتی به اجرای بقیه نقشه پرداخت و در عین حال منتظر پیش‌آمد جدیدی گردید.

ابتدا البسه زیادی را از خود دور کرده فقط سوهان که در حقیقت تنها اسلحه او محسوب میشد و یکدسته اسکناس که از صدبرگ اسکناس دو تومانی تجاوز نمیکرد، در جیب شلوار جای داد و دست بند را به کمر

استوار نموده، با زیرپیراهنی به پشت در داخلی سلول برگشت. باید بگوئیم که محوطه داخلی سلولها بر اثر نداشتن نور کافی فوق العاده تاریک بود و لذا زندانی اطمینان کامل داشت که تا مأمورین وارد سلول نشوند نخواهند توانست از نقشه او مطلع شوند.

صبر و قرار «چوپان» به انتها رسیده، دل در سینه‌اش به سختی می‌پید. حس میکرد دو انگشت قوی گلویش را گرفته، به سختی می‌فشارد و تنفس را برایش دشوار می‌سازد.

«چوپان» برای آخرین مرتبه در پشت در سلول آمد و نگهبان را که همچنان در انتهای راهرو تکیه به دیوار داده بود، از نظر می‌گذرانید و سپس برای اینکه در هیجان و حرارتش تخفیفی داده باشد به داخل برگشت و روی بستر دراز کشید.

درست در همین دقایق تلخ و ناراحت کننده بود که ناگهان صدای وحشتناک و تلخی از داخل یکی از اتاقهای مجاور راهروی سلول‌های انفرادی برخاست و به دنبال آن مثل اینکه حریق رخ داده و یا غوغا و آشوبی درگیر شده است. صدای همهمه و هیجان نیز با صدای فریادهای بی‌دربی درهم آمیخته و در یک لحظه همه به هم ریختند.

پاسبان سلول انفرادی اولین کسی بود که تفنگ به دست راهرو را ترک گفته به محل صدا دوید.

در همان لحظه صدای انعکاس صدای صغیر مجدداً از فضای زندان و راهرو طنین افکند و قهرمان ماجرای شبانه متوجه شدند که از هر لحاظ برای اجرای نقشه خود آمادگی داشته و هر چه زودتر باید شروع به کار نماید. یاران دو گانه «عباس گالش» طبق نقشه قبلی در یک لحظه معین دل درد و سر درد ناگهانی را بهانه قرار داده و شروع به فریاد زدن کردند و فریادهای مداوم و غیر منتظره آنها در محیط آرام و ساکت زندان، به خصوص در ساعات آخر شب که عموم زندانیان و مأمورین در خواب خوش فرو رفته بودند، طوری اثر مثبت بخشید که ظرف چند ثانیه تمام زندانیانی که

در خواب خفته بودند، به تصور اینکه حادثه‌ئی ناگهانی پیش آمده، به تبعیت از هم زنجیران خود به فریاد کردن پرداختند و در یک لحظه محیط ساکت و آرام داخلی زندان به جهنم پر آشوبی مبدل گردید.

جز سه نفر هم قسم و دوستان آنها که در جریان امر قرار داشتند هیچکس نمیدانست چه واقع شده صدای فریادهای پی‌درپی و ناله‌های دردآلود جمعی شنیده میشد و مامورین نگهبان نیز به فکر این که بین زندانیها نزاع و چاقو کشی درگیر شده، عموماً به طرف سالن وسیع زندان که شب همه در آن میخوابیدند دویده در تاریک روشن چراغ فضا نمیدانستند چه کنند! مردان مثبت و کارآمد از کوچکترین لحظه غفلت و سهل‌انگاری حریف استفاده میکنند، فقط چند ثانیه زود گذر برای آنها کافی است که مقصود و منظور خویش را انجام دهند.

«عباس گالش» نیز از آنجمله افرادی بود که در گیرودار حوادث و تنگنای سختی و ناراحتی نه تنها دست و پای خود را گم نمیکرد بلکه تا آنجا که مقدور و برایش میسر بود حداکثر استفاده را از فرصت‌های مقتضی میبرد. «چوپان» زندانی وقتی متوجه شد نگهبان سلول‌های انفرادی راهرو را ترک گفته بینهایت شادمان شد و دریافت اگر سروصدائی ایجاد کند، در بین آن آشوب و جنجال کسی متوجه نخواهد شد.

با این فکر شانه پولادین و نیرومندش را به در سلول تکیه داده، فشاری شدید بر آن وارد کرد و چون لولای دراز جای خود کنده شد، به آسانی توانست لنگه در را از پاشنه در آورده، راه عبور و مرور را به داخل زندان باز کند.

این زمان مقارن لحظاتی بود که «حسنو» در حالیکه دستهایش را روی شکم قرار داده، جنون آسا فریاد میکشید، قدم به داخل راهرو گذاشت و با پاسبان راهرو و سلولهای انفرادی سینه به سینه برخورد کرد.

پاسبان که نمیدانست مأخذ سروصداها از کجاست و دلیل آن همه آشوب و هیاهو چیست، به محض دیدن «حسنو» گفت:

– زندانی... چیه... چه خبره؟!!

– آژدان... به دادم برس!

او باش سینه و شکم و پشت مرا سوراخ کردند.

نگهبان وحشت زده پرسید:

– چرا... چرا؟!

– نمیدانم... نمی فهمم.. همه به جان هم افتادند. همه با کارد و چاقوی

مسلح و قصد کشتن هم را دارند.

نگهبان که سخنان «حسنو» را حقیقت میپنداشت تصمیم به مداخله

گرفت و تفنگ را سردست گرفته گلنگدش را به حرکت در آورده و قصد

ورود به آسایشگاه زندانیان را نمود.

اما در اولین قدم به جای خود خشک شد، زیرا در همان لحظه صدای

شکسته شدن دری را در پشت سر خود شنید و چون روی برگردانید،

(عباس گالش) زندانی سلول انفرادی را که باید دست بند بردست و زنجیر

برپا در گوشه سلول افتاده باشد. با دست و پای آزاد و در روی خود ایستاده

دید که با چشم‌های براق و محیل خیره خیره به او مینگرد و تبسمی تلخ و

استهزاء آمیز بر لبانش نقش بسته..

عجب تر اینکه در سلول او که با قفل بزرگ و سنگین مفل بود، بدون

اینکه دست خوردگی در قفل مشاهده شود، بازو راه عبور و مرور به داخل

سلول کاملاً آزاد شده بود!

چوپان هم دیگر صبر و تحمل بیش از آنرا جایز نشمرد و شروع به کار

کرد، او خوب میدانست ثانیه‌هایی که پی در پی میگذرد برای او و یارانش

گران‌بها تر از الماس و جواهرات قیمتی است و لذا از دست رفتن وقت بدون

استفاده، جنون محض میباشد.

(حسنو). همچنان با زندانبان صحبت میکرد و ناله کنان و اشکریزان از

دل درد ناگهانی خود شکایت مینمود چوپان نگاهی به اطراف افکند، فانوس

بزرگی را که ابتدای راهرو به دیوار آویخته شده بود، به نظر آورد.

بارها متذکر شدیم چوپان بر اثر سالها بیابان گردی و گوسفند چرانی در بعضی کارها از جمله پرتاب سنگ و شکار پرندگان با سنگریزه مهارت و استادی فوق العاده‌ئی پیدا کرده بود: به همین جهت به محض اینکه فانوس را هدف گرفت، در مقابل دیدگان حیرت زده زندانیان خویش قطعه سنگی را که از کف سلول پیدا کرده بود، بدون هدف گیری به جانب فانوس رها کرد.

صدای شکسته شدن لوله، همراه با سقوط فانوس به کف راهرو در فضا منعکس شد و لوله چراغ به صدا قطع ریز و درشت تبدیل گردید و راهرو و قسمتی از داخل محوطه وسیع در تاریکی مطلق فرو رفت.

اینک لامپ در وسط سقف مدور آسایشگاه تنها وسیله روشنائی زندان محسوب میشد. چوپان بدون تامل لامپ را هم با سنگ ریزه دیگری به سرنوشت فانوس گرفتار کرد و ظرف چند ثانیه سرتاسر زندان در تاریکی فرو رفت.

نگهبانان زندان که صدای ترکیدن لامپ و شکسته شدن فانوس را در میان آنهمه سر و صدا به شلیک گلوله تعبیر نموده بودند. تفنگها را به کار انداخته، بدون هدف گیری تیرهای هوائی خالی می کردند و تا آن وقت قهرمان ما نقشه خود را به خوبی و بدون برخورد با مانعی انجام داده بود.

به محض اینکه فانوس شکست «ولی» که مراقب اوضاع بود، از پشت سر پاسبان جلو آمده، ناگهان خیز برداشت و دو دست نگهبان را از پشت سر گرفت. همان وقت (حسنو) ضربه محکمی بر سر وی نواخت و «عباس گالش» نیز تفنگ را از دستش ربوده آهسته گفت:

— بچه‌ها.. عجله کنید!

خونسردی خود را حفظ نموده در تعقیب من بیائید.

ضربه (حسنو) کاملاً موثر بود، زیرا نگهبان بی آنکه کوچکترین صدائی بر آورد، نقش زمین شده، در تاریکی مطلق از هوش رفت، سایر زندانیان که از حقیقت قضایا بیخبر بودند، بر اثر شکسته شدن لامپ و فانوس و شنیدن

صدای گلوله‌ها بیشتر وحشت زده شده، هر کدام به گوشه‌ئی پناه بردند. «عباس گالش» بعد از به دست آوردن تفنگ به سرعت خود را به داخل سلول افکند و (حسنو) و (ولی) نیز در قفای او وارد شدند و بی آن که یک لحظه فرصت را از دست بدهند، درب سلول را در جای اول قرار دادند و سپس «عباس گالش» از پنجره خارج شد و رفقاییش نیز به او تاسی جسته. یکی پس از دیگری بیرون رفتند و لحظه‌ئی بعد روی بام آشپزخانه به حالت دراز کش پیش میرفتند.

چوپان حساب کرده بود از وقتی که لامپ شکسته شد نظم داخلی زندان مختل گردید تا هنگامی که مأمورین چراغ آورده و پس از بررسی بر اوضاع مسلط شوند، حداقل متجاوز از ده دقیقه وقت لازم است. به علاوه بعد از مشاهده پیکر مدهوش زندانبان راهرو سلول‌های انفرادی، مسلماً در صدد جستجو و بازرسی بیشتر و دقیق‌تری برخوانند آمد تا عامل اصلی و مسبب واقعی حوادث آن شب را پیدا کنند.

بدیهی است در لحظات اولیه به واسطه اضطراب و نگرانی زیادی که دارند متوجه شکسته شدن لولای درب، سلول «عباس گالش» نخواهند شد و به احتمال قوی بیست تاسی دقیقه دیگر فرصت لازم است تا مأمورین متوجه شوند که زندان «چوپان» خالی است و به حساب «عباس گالش» این مدت برای فرار او و همراهانش کاملاً کفایت میکند.

«چوپان» یک قدم جلوتر از دونفر دیگر سطح بام آشپزخانه را طی کرد. به لبه بام رسید و در نهایت احتیاط سر را جلو آورده، خیابان را از نظر گذراند.

آنچه که در اولین نظر توجهِش را جلب کرد، بی‌نهایت موجب خوشحالی وی گردید، زیرا دید که تنها مأمور این قسمت یعنی پاسبانی که سرتاسر دیوار شرقی زندان را زیر نظر داشته، در یک مسیر صد قدمی رفت و آمد دارد، در آن لحظات به شنیدن صدای انفجار گلوله به تصور اینکه در داخل زندان بلوایی برپا شده محل مأموریت خویش را ترک گفته، به سرعت به طرف در

زندان میدود.

وقتی کنار در بزرگ زندان رسید، بدون تأمل وارد شده به خیال خود خواست به کمک همکارانش برود اما نمیدانست که با این عمل خود کمک بزرگی به فراریان نموده است.

به محض اینکه نگهبان دیوار زندان از نظر «چوپان» محو شد «عباس گالش» بایک خیز از آن ارتفاع بلند به پائین جست و «حسنو» و «ولی» نیز از ترس جان و این که مبادا حین فرار دستگیر شوند به اوتاسی جسته خود را به خیابان پرت کردند و سپس هر سه نفر در تاریکی شب و در پناه دیوار به سرعت از آن حدود دور شده، در مدتی کوتاه خود را کنار دیوار دروازه شاهرود رسانیدند.

وقتی سرنوشت و تقدیر به انسان سر موافقت و یاری داشته باشد، حوادث و پیشآمدها به طور کلی به نفع شخص تغییر میکنند.

در آن شب پرحادثه نیز مثل این بود که سرنوشت با فرار «چوپان» و یارانش موافق است، زیرا به محض اینکه به چند صد قدمی دروازه شاهرود رسیدند یک اتومبیل وانت کبریتی مخصوص حمل مسافر که خالی از گرگان حرکت کرده بود، به آنجا رسید و راننده یعنی تنها سرنشین ماشین به مشاهده سه مسافر که در تاریکی مسلماً نمیتوانست هویت آنها را تشخیص بدهد، اتومبیل را متوقف کرد. «چوپان» که تفنگ را زیر لباس پنهان نموده بود به سرعت سوار شد و یارانش نیز پشت سراو قرار گرفتند و ماشین به راه افتاد.

«عباس گالش» دسته اسکناس را که از صد تومان تجاوز می کرد، جلو راننده گذاشت و گفت:

— برادر... تمام این پولها متعلق به تو است، به شرطی که هیچ کس را سوار نکنی و بدون توقف با سرعت هر چه بیشتر به شاهرود بروی، شاید هم بین راه ما پیاده شویم.

راننده که از دیدن آنهمه پول فوق العاده شادمان شده بود گفت:

— اطاعت... برادر... اطاعت میکنم!

آنقدر سرعت خواهم گرفت که کیف کنی.

و به دنبال این کلمات پدال گاز را تا آخرین مرحله امکان فشرده، مقابل دروازه نیز به اشاره مأمورین که ماشین را خالی می‌دیدند توقف نکرده، با عجله از شهر بیرون رفت.

اگر مأمورین دروازه جلو ماشین را می‌گرفتند به طور قطع به مشاهده لباس مسافرن که مخصوص زندانی‌ها بود آنها را توقیف می‌کردند: اما خوشبختانه آنها که ماشین مسافری را خوب میشناختند به تصور اینکه مثل همیشه اتومبیل خالی است، اجازه حرکت دادند و به این ترتیب راه فرار «چوپان» هموار شد و بیر زندانی از قفس آزاد گردید.

اتومبیل به سرعت برق درجاده (گرگان - شاهرود) پیش میرفت و نور چراغهای آن شبیه دو چشم درخشانده هیولای مهیب ظلمت و تاریکی را میشکافت.

دهکده‌های «حسن‌آباد» و «قرق» و «فاضل‌آباد» را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتند و چراغهای «علی‌آباد» از دور نمایان شد که «عباس گالش» متوجه شده، سراز پنجره ماشین بیرون کرد.

چند نفس عمیق پی‌درپی کشید. ریه را از هوای آزاد پر کرد و درحالی‌که نشاط و شادی فوق‌العاده فرار از زندان سراپای وجودش را تسخیر نموده بود زیر لب گفت:

— آخ... که آزادی چه لذتی دارد؟!!

آزادی.. ای آزادی به راستی که برای ابنا، بشر متاع ارزنده و گرانبھائی هستی بی‌جهت نیست که به خاطر تو اینهمه خون بر زمین ریخته میشود.

بی‌جهت نیست که قرنهای متمادی است نوع بشر برای درآغوش گرفتن شاهد تو، اینهمه رنج برده و زحمت میکشند... آزادی... آه که چقدر لذت بخش است که انسان هوای آزاد استنشاق کند.

کوههای سربه فلک کشید شمال، جنگلهای مه گرفته، مزارع سرسبز و خرم که در تاریکی شب چون فرش سیاهی به نظر میرسید، توجه «چوپان» را جلب کرده چند دقیقه با آنها راز و نیاز کرد و خاطرات گذشته را به یاد آورد.

دوران گذشته، سنوات کودکی و از آسایش سالهائی که گوسفندان زارعین را برای چرا به صحرا میبرد همچون پرده سینما از مقابل دیدگانش عبور میکردند.

چهره معصوم و زیبای خواهر نازنینش که اینک مدتها بود در زیر خروارها خاک خفته و وجودش باعث تغییر مسیر زندگی او شده بود، در فکرش مجسم شد.

جسد آغشته به خون خواهر و سپس جنایات و آدمکشی هائیکه به خاطر انتقام او مرتکب شده بود. برخورد با «شیراله» و یارانش... انتقام از «چوپور» و بالاخره حوادث گذشته، افکار «چوپان» فراری را سخت به خود مشغول ساخت و اگر اشاره «حسنو» نبود شاید ساعتها وی به همان حال باقی میماند.

«حسنو» که در عالم شادی و مسرت کمتر از «چوپان» نبود. وقتی چراغهای «علی آباد» به نظرش رسید، با آرنج به پهلوی «چوپان» زده، آهسته گفت:

— ارباب... قصد دارید با همین لباس وارد (علی آباد) شویم؟
«عباس گالش» مثل کسیکه ناگهان از خواب بیدار شده باشد، یکهائی خورده گفت:

— آه... «حسنو» «علی آباد»!

نه... صلاح نیست با این قیافه و لباس وارد «علی آباد» شویم؟
آنوقت دقیقهائی به فکر فرو رفته ناگهان سر برداشت و آهسته در گوش «حسنو» گفت:

— حسنو.. آیا رانندگی بلدی؟

— نه.. ارباب. متأسفانه از ماشین سر رشته ندارم!

— بین (ولی) بلده؟

سارق دیگر سرپیش آورده گفت:

— بلی... ارباب. خوشبختانه من به خوبی میتوانم اتومبیل برانم آیا فرمایشی دارید.

«چوپان» به محض این که فهمید یکی از همدستانش رانندگی بلد است. نگاهی به پشت سر و جلو افکنده، وقتی مطمئن شد اتومبیل دیگری در نزدیکی‌های آنها نیست، تفنگ را بیرون کشیده، لوله آن را پشت گردن راننده گذاشت و بالحنی آمرانه گفت:

— .. از زحمات تو خیلی ممنونم کافی است. همینجا نگاهدار!

راننده که سردی لولهٔ اسلحه را پشت گردن خود احساس نموده بود، وحشت زده روی برگردانید و به محض اینکه تفنگ را در دست چوپان دید اتومبیل را متوقف ساخته التماس کنان گفت:

ارباب.. محض رضای خدا از کشتن من بگذرید! من زن و بچه دارم. رحم کنید:

«چوپان» که از حرکات حریف خنده‌اش گرفته بود گفت:

— احمق چه کسی قصد قتل ترا دارد. زود پیاده شو و پیاده پشت سر ما بیا تا به ماشین خود برسی. ما فقط چند دقیقه دیگر با اتومبیل تو کار داریم و مطمئن باش کمترین اذیت و آزاری از ما به تو نخواهد رسید.

راننده لرزان و ترسان از پشت فرمان پیاده شده خواست فرار کند، اما «چوپان» صدایش زد و گفت:

— احمق پولهایت را بردار.

چند دقیقه دیگر ماشینت را هم پیدا خواهی کرد مطمئن باش.

ولی این را بدان که اگر از حالا تا صد سال دیگر یک کلمه راجع به مسافرین امشب و محل پیاده شدن آنها در هر مقام و محفلی از دهانت خارج شود، محکوم به مجازات هستی و بدون رحم و شفقت ترا خواهیم کشت.

این را هم بدان که «عباس گالش» در قول خود پابرجاست و به هر قیمت باشد قول خود را عمل مینماید.

راننده درحالیکه با دست‌های لرزانش پولها را برمیداشت توأضعی نموده، ترسان و لرزان گفت:

— ارباب... مطمئن باشید!

زبان من وسیله افشای اسرار مردم نبوده و نیست همچنانکه سینه‌ام مدفن اسرار خیلی چیزهاست اطمینان داشته باشید!

و بعد از گفتن این کلمات با قدمهای بلند از کنار ماشین خود دور شده پا به فرار گذاشت و «ولی» همکار جدید «چوپان» فوراً پشت ماشین نشسته آنرا به حرکت درآورد.

هنوز یک کیلومتر جلو نرفته بودند که «چوپان» امر به توقف ماشین داد و لحظه‌ئی بعد سه نفری پیاده شده در کوره راه باریکی که به ارتفاعات (برفتان) و اقامتگاه «شیراله» منتهی میشد به سرعت به حرکت درآمدند شفق دمید و هوا تازه داشت روشن میشد که فراریان به غار معهود رسیدند و در همان اولین لحظات ورود «شیراله» که از دیدار رئیس خود از فرط شادی در پوست نمی‌گنجید: ضیافت بزرگی به افتخار (فرار «عباس گالش») از زندان در غار ترتیب داد.

* * *

«عباس گالش» از زندان فرار کرد.

این جمله مثل انفجار بمب در میان عشایر ترکمن و سایر ساکنین گرگان صدا کرد و به همان اندازه که در بین قزلباش‌ها ایجاد مسرت و شادی کرد، عشایر ترکمن را به وحشت و اضطراب افکند و پس از مدتها باردیگر خواب و آسایش و راحت از آنها سلب گردید.

دومین شب فرار «چوپان» یکی از (اوبه)های ترکمنی دستخوش حریق گردید و با تمام تلاش و کوششی که سکنه آن از زن و مرد برای اطفاء حریق نمودند معهداً موثر واقع نشد، دار و ندار و هست و نیست آنها سوخت.

شب سوم یک قافله اسب و مادیان که چند جوان ترکمنی آنرا هدایت میکردند، گرفتار رگبار مسلسل راهزنان گردید و تمام افراد و حیوانات بیرحمانه به قتل رسیدند.

بامداد همان شب دو جوان ترکمن را در جنگل ها و نزارهای اطراف باقر آباد مقتول یافتند که اجساد آنها را به درختان حلق آویز نموده بودند. همه جا کلمه «انتقام عباس گالش» به گوش میخورد و زن و مرد و پیر و جوان از شنیدن نام چوپان می لرزیدند.

شبح انتقام (عباس گالش) چون کابوس وحشتناکی بر سراسر دشت ترکمن سایه افکنده. وحشت و هراس بی سابقه‌ئی ایجاد نموده بود. چوپان انتقامجو که هر ساعت و هر دقیقه کینه و خصومتش نسبت به قاتلین خواهرش بیشتر میشد، هر روز با نقشه تازه‌ئی وارد میدان میشده، جماعتی را به خون و آتش میکشید و زندگی هائی را برباد می داد.

ترس و وحشتی عمیق در بین ساکنین دشت گرگان به وجود آمده، و جوان، زن و مرد، بزرگ و کوچک انتظار داشتند «عباس گالش» چوپان انتقامجو، ناگهان چون صاعقه بر سر آنها نازل شود و در نهایت قساوت و بی رحمی خانه و خانواده‌شان را برباد داده، آتش بر خرمن هستی‌شان بزند. جوانان ترکمن بیشتر از سایرین نگران و وحشت زده بودند، زیرا آنها به خوبی میدانستند که خشم (چوپان) بیشتر متوجه آنهاست و به مناسبت اینکه آنها خواهرش را به قتل رسانیده‌اند، «عباس گالش» هم از طبقه جوان انتقام میگیرد.

روز و روزگار ساکنین «اوبه» های ترکمنی سیاه شده خواب و راحت از آنان سلب شده بود مضافاً اینکه تلاش و کوشش مامورین ژاندارمری برای شکست و دست یافتن بر سارقین مسلح به جائی نمی رسید و به هر حيله و نیرنگی که متشبت میشدند، هنگام عمل نقشه‌شان نقش بر آب گردیده، شکار ازدام میگریخت و به آنان لبخند می زد.

به تدریج مامورین دولتی عقیده پیدا کرده بودند که سگته بومی و به

زبان ساده‌تر (قزلباش‌ها) بادرار و دسته چوپان همکاری صمیمانه و نزدیک دارند و در مواقع ضروری با تمام قوا از راهزنان مسلح حمایت و پشتیبانی میکنند.

والا دلیلی نداشت که آنهمه افراد و لوازم جنگی و نیروهای جنگنده از دست یافتن بر چند سارق مسلح عاجز و ناتوان باشند.

در نخستین روز، جاسوسان زبده و کارکشته خبر می‌آورند که دسته اشرار دریکی از دهات بین علی‌آباد و گرگان مشاهده کرده‌اند و اطمینان کامل دارند که مردم دهکده پذیرائی گرمی از آنها نموده و تا بامداد روز بعد از آنها حمایت خواهند نمود.

مامورین پس از دریافت این گزارش با تمام قوا خود را مجهز ساخته و با چند جیپ سریع‌السیر به محل اجتماع و اقامت اشرار می‌شتافتند لکن وقتی وارد دهکده میشدند که اشرار ساعتی قبل، آن نقطه را ترک گفته و به جای دیگری کوچ کرده‌اند.

عجب‌تر آنکه عصر همان روز گزارشی از جاسوس دیگر وجود اشرار را در حوالی شاهرود یا گنبد کاوس تأیید میکرد و به همین ترتیب باز مامورین وقتی به آنجا میرسیدند، خبر راهزن مسلح از فرسنگها دورتر به گوش آنان میرسید.

این وضع همچنان ادامه داشت و روزبه روز بر اضطراب و نگرانی ترکمن‌ها افزوده میشد تا اینکه..

* * *

بازی سرنوشت

هوا تازه داشت روشن میشد که (عباس گالش) درون یکی از غارهای کوههای جنوبی دشت گرگان از خواب برخاسته. ابتدا چشم‌هایش را مالید و سپس چند مشت به سینه خود کوفته چند نفس عمیق پی‌درپی کشید.

نگاهی به اطراف افکند و دید که دوستان و رفقاییش بر اثر افراط در شرابخوری شب گذشته در خوابی عمیق فرو رفته‌اند. تنها (رئیسعلی) در حالی که به مسلسل دستی خود تکیه داده بود، در مدخل غار به نگهبانی پرداخته، به دقت مراقب اطراف و جوانب خود بود.

چوپان بی‌آنکه مزاحمتی جهت دیگران فراهم کند، آهسته از جا برخاست و با قدمهای تانی، خود را به مدخل غار رسانیده کنار (رئیسعلی) روی صخره‌ها نشست و با صدائی آهسته گفت:

– صبح بخیر (رئیسعلی)!

– عاقبت بخیر... ارباب من!

– چطوری... (رئیسعلی)!

– ای... به مرحمت ارباب!.. اما مثل اینست که ارباب حال خوشی ندارند، مخصوصاً صورتشان گواهی میدهد که...

چوپان کلام (رئیسعلی) را قطع نموده گفت:

– حق با تو است... (رئیسعلی) با اینکه شب گذشته من به اندازه یک

مشک شراب خوردم، بیش از دو سه ساعت نتوانستم بخوابم!

– عجب... چرا ارباب!

– گوش کن... «رئیسعلی» این اولین مرتبه و تو نخستین کسی هستی که

راز درون مرا میشنوی.

خوب به خاطر داشته باش زیرا مطالب تازه‌ئی را میخواهم برایت شرح
دهم مطالبی که تا کنون به گوشت هم نخورده است.
و سپس آه عمیقی از سینه بر کشیده ادامه داد:
- گوش کن... «رئیسعلی»؟!!

حقیقت اینست که احساس میکنم ساعات آخر عمرم فرار رسیده و به
زودی با این دنیای پر شر و شور وداع خواهم گفت. حالا این امر چه موقع و
به چه کیفیتی صورت خواهد گرفت، معلوم نیست.

شب گذشته. همان یکی دو ساعتی که خوابیدم کابوس وحشتناکی
بخوابم آمد... خواهرم را... روح خواهرم را دیدم که آهسته آهسته، با
سیمائی مضطرب و چشم‌های اشک آلود به من نزدیک شد و دستم را گرفت
وقتی پرسیدم مرا به کجا میری؟ با لبخند همیشگی جواب داد:

«عباس» جون... دوری و مهجوری کافی است تو باید پیش من باشی و
از این پس هیچوقت مرا ترک نکنی نترس!

بلی... «رئیسعلی»... من که میدانستم خواهرم در این دنیا نیست، فوراً از
خواب بیدار شدم و تا صبح به فکر این کابوس وحشت‌انگیز بودم. مقصودم
از این مطالب اینست که تو بدانی دیر یا زود (عباس گالش) را برای همیشه از
دست خواهی داد:

«رئیسعلی» که از طرز بیان اربابش متأثر شده بود گفت:

- اختیار دارید، ارباب... این حرفها چیست (قهرمان) که سهل است
هزارها نفر مثل او هم نمیتوانند کوچکترین گزندى به شما برسانند!
«چوپان» که کلمه (قهرمان) را برای اولین مرتبه از دهان همکارش
میشنید، حیرت زده پرسید:

- قهرمان... چه گفتی؟.. قهرمان، مقصودت چیست؟

«رئیسعلی» که متوجه شد جای انکار باقی نیست و بیش از این نمیتواند
مطالب را پنهان نگاهدارد صلاح در راست گوئی دید و گفت:

- ارباب... من میخواستم دیروز این مطلب را به شما بگویم، ولی فکر

کردم لزومی ندارد، زیرا مقدرات انسان هر چه باشد، بدن کم و کاست اجرا خواهد شد.

دیروز که به (علی آباد) رفته بودم در قهوه‌خانه مشتری‌ها تعریف میکردند که یکی از افسران رشید و بی‌باک که اصلاً بچه تهران است فقط برای دست و پنجه نرم کردن با «عباس گالش» به گرگان آمده و داوطلبانه این مأموریت را قبول کرده است که به تنهایی تمام راهزنان مسلح را دستگیر کند.

مشتری‌ها به قدری از شجاعت و جوانمردی و انسانیت این افسر که گویا (قهرمان) نام دارد تعریف میکردند که حد نداشت. حالا که شما موضوع خوابتان را تعریف کردید. من هم موضوع «قهرمان» را پیش کشیدم و اطمینان دارم که ارباب من بیدی نیست که از این بادها بلرزد. «چوپان» که از شنیدن گزارش تازه «رئیسعلی» مضطرب‌تر شده بود گفت:

– «رئیسعلی».. عمر و عزت انسان دست خداوند است.

اوست که روزی میدهد، حیات میبخشد به موجودات روح می‌دهد مرگ من و تو هم بدست اوست، اگر مقدر شده باشد زنده بمانیم که زنده خواهیم ماند اگر ساعات آخر عمرمان رسیده باشد که تمام تشبثات بی‌نتیجه میماند.

ولی چند کلمه‌ئی را که با تو در میان میگذارم همیشه به خاطر داشته‌باش و اگر من مردم آنها را به عنوان وصیت‌نامه «عباس گالش» تلقی کرده، اجرا کن.

گور خواهرم در اواسط دشت ترکمن است و «شیراله» جای آن را بلد است. من هم اگر در گیر و دار مبارزه با مأمورین کشته شدم، جسد مرا هر طور شده به دشت ببرید و در کنار خواهرم به خاک بسپارید. تمام دارائی و موجودی منم که در زیر خاک پنهان است بین خودتان تقسیم نمائید و بعد از من راهزنی و دزدی را کنار بگذارید زیرا این کار به صلاح شما نیست.

فهمیدی... «رئیسعلی». این اولین و آخرین وصیت من است که امیدوارم آنرا عمل کرده روح مرا در دنیای باقی شاد نمائید.

* * *

درست بیست روز بعد از مذاکراتی که بین «چوپان» و (رئیس علی) در مدخل غار انجام گرفت، فلکه شمالی شهر گرگان صبح یک روز بهاری ناظر صحنه عجیبی بود.

زن و مرد و پیرو جوان، کاسب و زارع و کارگر و کارمند کار روزانه را برای چند دقیقه هم که شده بود، رها کرده خود را به فلکه شهر می‌رسانیدند.

آنجا... در وسط فلکه... بالای تیر چراغ برقی که از سمنت ساخته شده بود.

پیکر سرد و بی‌روح (عباس گالش)... دشمن شماره یک ترکمن‌ها... راهزن مسلحی که مدت‌ها خواب و راحت را از ساکنین دشت ترکمن سلب نموده بود. بر فراز چوبه دار رقص میکرد.

جسد بی‌روح (عباس گالش) یاغی متمرّد که قانون در اسرع وقت او را به مجازات اعدام، آنهم چوبه‌دار محکوم نموده بود، رقص میکرد و تماشا کنندگان هر یک عقیده‌ئی ابراز میکردند.

جوانی سردرگوش رفیق همراهش گذاشته، آهسته گفت:

– حیف بود... جوان شجاع و رشید و بی‌باکی مثل (عباس گالش) حیف بود به دار آویخته شود. گرگان هرگز فرزند رشیدی مثل او به خود نخواهد دید، حیف شد که راهزنی اختیار کرد و در کار مثبتی گام برنمیداشت و دیگری میگفت:

– الحمدلله که راحت شدیم... یک جانی، آدمکش، راهزن، سارق مسلح کمتر... الحمدلله که از دستش راحت شدیم، و امید است که دیگر نظیر این فرد در اجتماع ما پیدا نشود.

هر کس که از کنار فلکه رد میشد، یک سکه پول به عنوان کفاره زیر

چوبه‌دار میافکند و زیر لب می‌گفت:

— خدا از گناهانش بگذرد... مرد شروری بود. اما به فقرا هم خیلی رسیدگی میکرد.

در میان جماعتی که برای تفریح و گردش آمده بودند فقط یک جفت چشم به زیبایی ستارگان درخشان مملو از اشک بود که قطرات درشت اشک همچون شبنم‌های بهاری بر گونه لطیف تراز برگ گلش خطی کشید و آهسته آهسته گریه میکرد و او (زهره) زوجه شرعی (شیراله) بود که گاهگاهی جنبش خفیفی را در جنین خود احساس میکرد.

پیرزنی که کنار (زهره) ایستاده بود، شنید که آهسته به خود می‌گوید: طومار زندگی ببردشت درهم نوردید. شیر خشمگین کوهستانها به‌دار آویخته شد. اما یادگار او... یادگار انتقام او، تا جهان باقی است در گوش تر کمن‌ها باقی خواهد ماند و دیگر جرئت نمیکنند به زنان قزلباش متجاوز و دست‌درازی کنند.

افسوس که (شیراله) عزیز منم به زندان قصر رفت و من بیچاره باید پنج سال در انتظار بازگشت او باقی بمانم.

(زهره) راست می‌گفت:

افسر شجاع و رشیدی که مأموریت دستگیری راهزنان را قبول نموده بود، به عهد خود وفا کرد و در نهایت جوانمردی و رشادت سرکردگان اشرار یعنی (شیراله) و (عباس گالش) را به قیمت آزاد ماندن بقیه راهزنان که (رئیسعلی) و (حسنو) و (ولی) هم جزو آنان بودند دستگیر و توقیف کرد. (چوپان) به اعدام و (شیراله) به پنج سال حبس محکوم شد.

روزی که (شیراله) را برای طی کردن دوران زندان به تهران میفرستادند، (عباس گالش) را هم در فلکه شمالی گرگان به‌دار آویختند!

سالها بعد (شیراله) دوران زندان را گذرانیده به گرگان مراجعت کرد و بقیه عمر را با شرافت و تقوی در دهکده (شجاع آباد) نزد ارباب جوانمرد و مهربانش به کار و کوشش مشغول شد و معاش (زهره) و فرزندان را از راه

کارشرا فتمندانه تأمین می‌کرد.

سرنوشت (شیراله) با آتش گرفتن یک پیت بنزین به پایان رسید یکروز صبح که مشغول ریختن بنزین در تراکتورها بود ناگهان بنزین آتش گرفت و به لباس او سرایت کرد و هیچکس هم نتوانست کوچکترین کمکی به او بنماید.

چند دقیقه بعد از آن مرد شجاع. از آن تیرانداز نابغه جز یک مشت گوشت و استخوان سوخته چیزی بر جای نمانده بود. و حالا برادرش (اسد) که برای خودش جوان رشیدی شده سرپرستی عائله (شیراله) را بر عهده دارد. شاپور - آراین نژاد

گفتار نویسنده در چاپ سوم این کتاب

بعد از انتشار و چاپ کتاب (شرف راهزنان) که حاوی سرگذشت شگفت‌انگیز دو ماجراجو به نام (عباس گالش) و (شیرالله) بود، از آنجا که شخصیت قهرمانان داستان واقعی و تا اندازه‌ئی عملیاتشان ساخته و پرداخته تخیل نویسنده بود... چند نامه با امضاءهای روشن و مستعار، جهت نویسنده رسید که جملگی اشتباهات مندرج در کتاب را متذکر و حقایقی را که بر نویسنده پوشیده بود، بیان داشته‌اند.

بدیهی است نویسنده داستان اشتباهات را وارد دانسته و از اینکه به علت بعد مسافت نتوانست در چاپ دوم هم اصطلاحات ضروری را ذکر نماید، در پیشگاه مردم گرگان و دشت مازندران شرمنده و لازم میدانند در مقدمه چاپ سوم قسمت‌هایی از نامه‌های واصله را درج و ضمن روشن ساختن ذهن قارئین گرام (عباس گالش) را همانطور که شخصیت ذاتی او بود، معرفی و قضاوت درباره اعمالش را بر عهده خوانندگان قرار دهد.

«آقای ابوالقاسم رحیم نژاد» از گنبد کاوس ضمن شرح مبسوطی، بر نویسنده ناچیز داستان منت نهاده، با ارسال قطعه عکسی از عباس گالش می‌نویسد:

«اینکه علت اختلاف بین عباس گالش و ترکمن‌ها را تجاوز و قتل سونا خواهرش نوشته‌اید، صحیح نیست. زیرا گمان نمی‌رود کسی خواهری برای عباس گالش بشناسد و به عقیده من باید قتل (احمد طبری) معروف به (احمد حاج رسول) دهبان سابق «اصفهان کلاته» را که به دست ترکمن‌ها صورت گرفت، دلیل اصلی خشونت او با ترکمن‌ها دانست.»

«احمد طبری که جوانی بی‌نهایت رشید و بی‌باک بود و جوانمرد و

گردنه‌های صعب‌العبور بین گرگان و شاهرود را کنترل نموده کاروانیان را از شر حملات مسلحانه راهزنان ترکمن حفظ میکرد، با عباس گالش دوست صمیمی بود و بعد از اینکه ترکمن‌ها احمد را که به راستی مزاحم آنان به شمار میرفت از میان برداشتند؛ عباس به سختی متأثر و مصمم به گرفتن انتقام دوست عزیزش گردید و در این راه حتی از فدا کردن جان نیز مضایقه نمود.

آقای (ع - طبری) ضمن نامه پرمحبتی می‌نویسد:

«آنچه که مرا بعد از خواندن داستان (شرف راهزنان) به حیرت افکند، این بود که: در نقل قول داستان از زبان این و آن اشتباهاتی رخ داده که باید به شرح زیر اصطلاح شود:»

«اولاً - اگر عباس و شیرالله با هم دوست صمیمی بودند ولی همکاری آنان در خفا انجام میگرفت و گمان نمی‌رود محکومیت ۵ ساله شیرالله در زندان قصر با پرونده عباس گالش مربوط باشد.»

«ثانیاً درباره (زرآتون) خواهر چوپور و هکذا زهره بی‌اندازه غلو شده است.»

«و ثالثاً در مورد بازماندگان و آنچه که از نقدینه دنیوی برای او باقیمانده و حکذا علت اصلی گرفتاری او اشاره‌ئی نشده که به عقیده من شرح مختصری راجع به آن بسیاری از مجهولات و ناگفتنی‌ها را روشن و بازگو مینماید:»

«عباس گالش به قول نویسنده راهزن جسور، سالیان دراز در پناه کسی بوده که به طرق مختلف به وسیله او تقویت میشد و چوپان شجاع علاوه بر اینکه زمین‌های زراعتی و قنوات او را محافظت میکرد، آنچه را که از راه راهزنی جمع‌آوری، و برای آینده ذخیره میکرد به طور امانت به دست او می‌سپرد که مجموعاً مبلغ قابل ملاحظه و هنگفتی میشد. اما آنمرد حق ناشناس صرفاً به خاطر تصاحب اموال عباس و شاید هم از ترس اینکه مبادا لکه‌دار شود سرانجام چوپان را لو داد و مامورین را مستقیماً بالای سر او

آورد. امروز در تمام ناحیه شمال کسی نیست که نداند عباس کنار یکی از قنات‌های او و آنهم در خواب دستگیر شد و متاسفانه راهزن هنگامی متوجه حقیقت امر شد که حلقه طناب دار برابر دیدگانش میرقصید و از آنهمه رنج و زحمت، دیناری عاید خانواده و کودکش نگردید. «

«این مرد یا نامرد و یا هراسمی که میخواهید رویش بگذارید امروز با گردن افراشته و سینه سطر در گرگان راه می‌رود و ازاموال راهزنی مطرود در خاک خفته‌ئی حتی به مکه رفته و لقب حاجی گرفته است. لکن شنیده میشود که بازماندگان عباس گالش سوگند یاد کرده‌اند از او انتقام بگیرند. در پایان اجازه بدهید از ذکر نام او خودداری کنم و جزای او را به منتقم حقیقی که در آسمانها ناظر اعمال انسانها است. واگذارم.

* * *

آقای «ناصر اوتادی» شرح کشفی درباره شیرین کاریها و جسارت و تهور فوق العاده چوپان و نحوه قتل عام دشمنان و شبیخون‌های پی‌درپی او نگاشته و با بیانی ساده نیت خود را متذکر شده‌اند:

«به راستی او مرد بود، جسور و شجاع و بی‌باک بود. همواره به مرگ دهن کجی میکرد. انسان بود، شهامت و تهورش از حد معمول فزونتر و بالاخره او یک قهرمان بود.»

«اما قهرمانی که تهور و جسارتش از حد معمول گذشته و مرز و سرحد قهرمانی را شکسته و همچنان به تلاش پی‌گیرش در مبارزه با دشمنان ادامه میداد. آخر قهرمانی و شجاعت هم مرزی دارد که قدرت و شهامت انسان برابر آن متوقف میگردد. اما برای (عباس و شیرالله) بی‌گمان قهرمانی سرحد خود را فراموش کرده، حتی معنای عادی و مفهوم واقعی کلمه را هم از دست داده بود. نحوه انتقام گرفتنش کم‌دی خنده‌آور و مضحکی بود.»

«ناگهان چون اجل معلق ظاهر میشد. صاعقه آسایسان رگباری تند، بارانی از خود به اطراف خود می‌پاشید.»

«یکدسته ده نفری از ترکمن‌ها را که مسحور و وحشت زده نام او

می شدند، وادار میکرد از درختی بالا بروند و سپس نفر یازدهم به قطع درخت با تبر مجبور میکرد و در یک لحظه سقوط درخت و شلیک گلوله‌ها همه را می کشت و بازهم نفر دوازدهم و سیزدهم را به ضرب تازیانه موظف میساخت از همانجا به دهات خود مراجعت و قتل عام یاران همسفر را برای همه بازگو کنند. در سرمای کشنده زمستان دشمن را وادار میکرد یخ قطور و ضخیم رودخانه را شکسته و خود در آب فرو روند و غسل کنند. یا اینکه رحم و شفقت در مبارزه با دشمن برایش مفهومی نداشت و هنگامی که با عزرائیل در افتاده، دهها گلوله از کنار گوش و گونه‌اش عبور میکرد، هرگز کسی دهانش را بدون تبسم و لبخند دلپذیر همیشگی نمیدید. «

«سرانجام قربانی حرص و طمع نامردی پول پرست و بیعاطفه گردید و شیرالله را در سوک بزرگ مرگ خود تنها گذارد.

* * *

این نامه‌ها که تعداد آنها زیاد است، در پرونده عباس گالش (برای نویسنده داستان) محفوظ و همانطور که از فتوای سطور بالا مستفاد میگردد. جملگی مردم گرگان به خصوص پیرمردها قاتل واقعی عباس را یکنفر میدانند و این همان کسی است که به خاطر تصاحب ثروت امانت چوپان فداکارها و خدمات صادقانه‌اش را نادیده انگاشته و ناجوانمردانه از پشت خنجر طمع و حرص و آز را بر پیکر راهزن فرود آورده است. من هم از عقیده عمومی سکنه گرگان پیروی نموده و برای اطلاع، این مقدمه کوتاه را در چاپ سوم (از نظر ذکر اشتباهات گذشته) تذکر و پاداش خیانت و ناجوانمردی قاتل چوپان را به عدالت آسمانی و منتقم حقیقی واگذار و برای مدت رشید و شرافتمند ایران سعادت و کامرانی، عزت و سربلندی از درگاه حضرت باری تعالی مسئلت مینمایم.

آبان ۱۳۴۳ شاپور آرین‌نژاد

رومان تاریخی که انتشارات دنیای کتاب منتشر کرده است:

۱ - خورشید نسفون

۲ - عشق و انتقام

۳ - بسوی روم

۴ - فرزند سربوشت

۵ - قیام اسماعیلیه

۶ - اسرار دخمه شاپور

۷ - آتیلا

از نوشته‌های رمانی آشنیانی بزودی منتشر می‌شود

۸ - آرزو در ۲ جلد

۹ - صدائی از میان آتش

از شاپور آرین نژاد بزودی منتشر می‌شود

۱۰ - دلبران شوش

۱۱ - شبهای پاسارگاد

۱۲ - خط ارغوانی

۱۳ - افسانه سید رشید

۱۴ - بوسه عذرا



دنیای کتاب

۲۷۰ تومان